اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۳۵ ـ [illegible]
چهارشنبه ۲۲ اسفند ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

[illegible]

گزارش هفته:

دوره پنجم لباس از راه می‌رسد؟

سه‌گانه:

جادوگرانی که درس کنکور می‌دهند

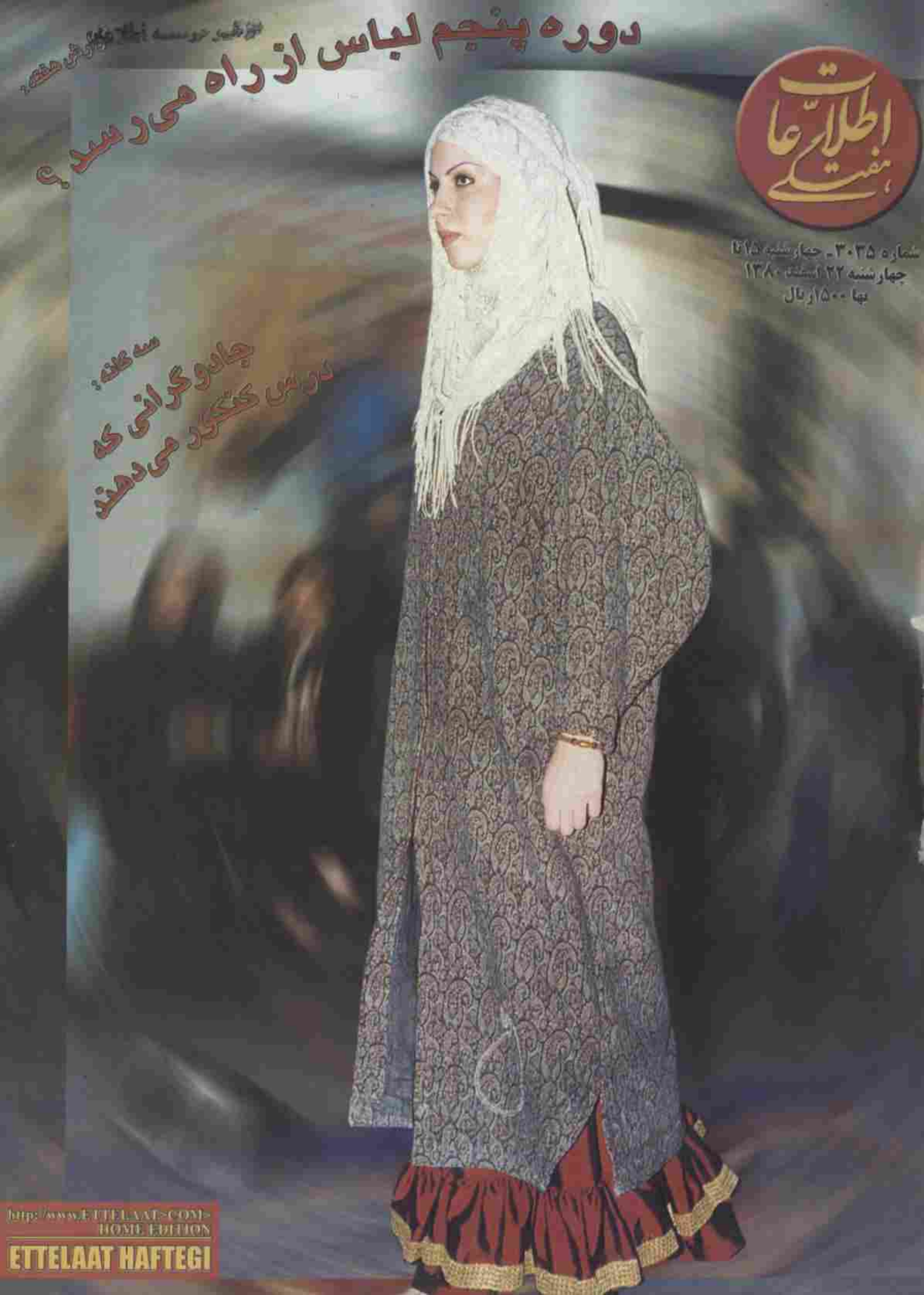

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

صابون بچه اژه (شفاف)

با رنگ طبیعی
جهت نرم و لطیف نگهداشتن پوست کودک

اولین و تنها تولید کننده صابون شفاف کودک در ایران

شرکت صنایع آرایشی بهداشتی
اژه فام
(سهامی خاص)
آدرس کارخانه: قزوین - کیلومتر ۱۴
جاده بوئین زهرا ، شهرک صنعتی لیا
تلفن : ۰۲۱-۲۲۷۳۳۲۰ فاکس: ۰۲۱-۲۲۲۳۳۶۱

فروش درکلیه داروخانه های سراسر کشور

EJE BABY SOAP
اژه
اژه
صابون بچه
جدید

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی ۸
گزارش هفته «دوره پنجم لباس از راه می‌رسد» ۱۰
سه‌گانه ۱۲
بازتاب ۱۴
صدای سبز بسیج ۱۵
داستان زندگی ۱۶
از گوشه و کنار جهان ۱۸
خواندنیهای تاریخی ۲۰
مشاور خانواده ۲۱
یک مرد ۲۷
خاطرات کلانتر «در تعقیب یک زن دوره‌گرد» ۲۸
طنز هنری. خانوادگی «خاویار دیگه چی‌چیه؟» ۳۰
گزارش علمی «پیروزی در جنگ علیه چاقی» ۳۱
گزارش از زندانها «جنون موتور» ۳۲
ماجرای واقعی خارجی «حادثه جاده» ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
شکرخند ۳۸
فرهنگ مردم ۳۹
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۴۰
جنگ هنر ۴۲
سیری در ادبیات حماسی ۴۸
یک هفته حادثه ۴۹
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
ترازو ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «جنایت در آلمان» ۶۰
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۹۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۳۵ - چهارشنبه ۱۵ اسفند ۱۳۸۰ - ۲۱ ذیحجه ۱۴۲۲ - ۶ مارس ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال
■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

روی جلد: جعفر خسروی
عکس روی جلد: فرزانه شادمان‌نژاد

یاد و یادواره

روز مباهله

بنابر روایات مشهور تاریخی در بیست و چهارم ذیحجه سال دهم هجری قمری رسول گرامی اسلام، حضرت محمد(ص) به همراه دختر گرامی‌اش حضرت فاطمه(س) و داماد بزرگوارش حضرت علی(ع) و دو نوه گرانقدرش امام حسن(ع) و امام حسین(ع) از مدینه خارج شدند تا با بزرگان مسیحیان نجران به «مباهله» بپردازند.

خداوند در سوره آل‌عمران، آیات ۶۰ و ۶۱ در این زمینه خطاب به پیامبر می‌فرماید:

«حق با پروردگار توست و در آن تردید نکن / پس هر کس بعد از آنکه علم و آگاهی (در مورد عیسی) به تو رسید، با تو مجادله و مخالفت کند، به آنها بگو بیایید تا دعوت کنیم از فرزندانمان و فرزندان شما و زنان ما و زنان شما و خود ما و شما، تا مباهله کنیم و از خدا بخواهیم دروغگویان را لعنت کند.»

هنگامی که سران هیات نمایندگی مسیحیان نجران، با تعجب پیامبر اسلام(ص) را به همراه تنها چهار نفر از اهل بیتش مشاهده کردند، دریافتند که پیامبر(ص) به استجابت دعای خود و همراهانش اعتقاد راسخ دارد.

در این حال اسقف نجران به دیگران گفت: «من چهره‌هایی را می‌بینم که اگر دست به دعا بلند کنند و از خدا بخواهند که بزرگترین کوهها را از جای برکند، فوری اجابت می‌شود. بنابراین صحیح نیست ما با این افراد بافضیلت وارد مباهله شویم، زیرا ممکن است همه ما از بین برویم.»

از این‌رو، اسقف نجران از رسول اکرم(ص) تقاضای مصالحه و بخشش کرد. این جریان حقانیت اسلام و منزلت اهل بیت رسول خدا(ص) را به روشنی آشکار ساخت.

درگذشت شیخ عباس قمی

آیت‌الله شیخ عباس قمی، عالم و محدث مشهور مسلمان در بیست و سوم ذیحجه سال ۱۳۵۹ هجری قمری درگذشت.

او در دوران تحصیل برای کسب علم و دانش، رنجهای بسیاری متحمل شد. شیخ عباس قمی به منظور تکمیل تحصیلاتش به حوزه علمیه نجف رفت و از علمای برجسته آن مرکز دینی، بهره‌های بسیار برد. او پس از چندی به ایران بازگشت و تمامی اوقاتش را صرف تالیف کتب و رسیدگی به امور دینی کرد.

این دانشمند مسلمان، آثار باارزشی در رشته‌های مختلف دینی از خود به یادگار گذاشته، از جمله کتاب نفیس «مفاتیح الجنان» که مجموعه‌ای از دعاها و زیارتها است. همچنین کتب «منتهی الامال»، «سفینه البحار» و «الفواید الرضویه» که از دستاوردهای عمر گرانمایه شیخ عباس قمی به‌شمار می‌روند.

ارتحال آیت‌الله ربانی شیرازی

آیت‌الله «ربانی شیرازی»، فقیه برجسته و مبارز خستگی‌ناپذیر در هجدهم اسفندماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی درگذشت.

او به سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در شیراز متولد شد و از سال ۱۳۴۲ هجری شمسی به‌طور فعال و مستمر در مبارزات ضدرژیم شاه شرکت کرد و بارها دستگیر و زندانی و به مناطق مختلف تبعید شد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، آیت‌الله ربانی از سوی مردم شیراز به نمایندگی مجلس شورای اسلامی برگزیده شد.

او سراسر عمر پربار خود را در راه خدمت به اسلام و مسلمانان سپری کرد. این عالم بزرگوار همواره با وارستگی به شهرت، جاه و مقام مخالف بود و آن را منشاء سقوط انسان می‌دانست.

سرانجام آیت‌الله «ربانی شیرازی» در چنین روزی در یک حادثه رانندگی به دیار حق شتافت.

قتل سیدجمال‌الدین اسدآبادی

در هجدهم اسفند ماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی، «سیدجمال‌الدین اسدآبادی»، روحانی آگاه و از رهبران مبارزات ضداستعماری ملل مسلمان به قتل رسید.

او در قریه اسدآباد همدان متولد شد و در جریان تحصیلاتش، در علومی چون فلسفه، نجوم و تاریخ، مهارت بسیار یافت. وی علاوه بر زبانهای عربی، فارسی و ترکی، با زبانهای انگلیسی، فرانسه و روسی نیز به خوبی آشنا بود.

سیدجمال‌الدین اسدآبادی از پیشروان اندیشه اتحاد اسلامی و یکی از مخالفان سرسخت نفوذ استعمار در کشورهای اسلامی بود. این متفکر و مصلح بزرگ اسلامی، از هجده سالگی، مسافرتهای خود را به اکثر سرزمین‌های اسلامی آغاز و برای اتحاد ملتهای مسلمان تلاش بسیار کرد.

سیدجمال‌الدین با انتشار روزنامه‌های «عروةالوثقی» در پاریس و «ضیاءالخافقین» در لندن، سعی در بیداری ملل مسلمان داشت.

او همچنین با ایراد خطابه‌های پرشور، افکار آزادیخواهانه را درمیان مردم منتشر می‌کرد و به همین جهت، همواره با مخالفت استعمارگران و حکومتهای مستبد مواجه بود.

سیدجمال‌الدین اسدآبادی، پس از آنکه در اروپا مورد تعقیب مخالفانش قرار گرفت، به استانبول پایتخت عثمانی رفت، اما عبدالحمید پادشاه وقت عثمانی، وی را مسموم و شهید کرد. با این حال، روشنگریهای سیدجمال‌الدین تاثیر بسزایی در بیداری مسلمانان داشت و منشاء مبارزات وحدت‌طلبانه و ضداستعماری در برخی از کشورهای جهان اسلام بود.

هفته آینده منتشر می‌شود

شماره مخصوص نوروز ۸۱ یک شماره استثنایی و ویژه است

دهها مطلب، گزارش، مصاحبه و قصه خواندنی

۱۰۰ صفحه - ۲۰۰۰ ریال

از هم اکنون به فکر تهیه آن باشید

یادداشت هفته

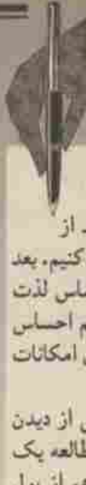

محمد امین جوادی

مفهوم لذت

همه ما از لذت تعریفی داریم. مثلاً بعد از خوردن یک غذای خوب احساس لذت می‌کنیم. بعد از یک موفقیت در کار و یا در زندگی احساس لذت می‌کنیم. وقتی در یک معامله سود می‌بریم احساس لذت می‌کنیم. از داشتن و یا به دست آوردن امکانات لذت می‌بریم و...

اما مفهوم لذت هم متفاوت است. یکی از دیدن یک فیلم خوب لذت می‌برد و دیگری از مطالعه یک کتاب جذاب و یا شنیدن یک شعر. یکی هم از پول لذت می‌برد. از اینکه مرتب بر رقم حساب بانکی‌اش افزوده شود.

اما لذت هم شقوق مختلفی دارد. نمی‌توانیم برای هیچ‌کدام ارزش مطلق و یا تعریف ثابت ارائه کنیم.

احساس لذت و ارائه تصویر درستی از لذت دقیقاً مقوله‌ای فرهنگی است.

چه اتفاقی در فرهنگ و باورهای یک جامعه می‌افتد که مفهوم لذت عوض می‌شود؟

چرا از نگاه یک عارف، تمام عالم و جلوه‌های زیبایش لذتی ندارد و چرا برای دیگری لذت فقط مادی است. چرا یکی از شمردن سکه لذت می‌برد و دیگری هیچ لذتی از آن احساس نمی‌کند؟

آیا این باورداشتها صرفاً دینی و مذهبی است؟ آیا صرفاً مقوله‌ای شرقی است؟ اگر این‌طور است چرا در برخی جوامع شرقی که اعتقادی بنیادین به دین و معاد و قیامت دارند، گاه حتی بیش از جوامع صرفاً مادی غربی، مفهوم لذت اسیر دگرگونی است؟

حال اجازه بدهید از بحث انتزاعی و مجرد خارج شویم و معنا و مفهوم واژه‌ها را به بحث‌های کلامی دیگری بسپاریم و به مقصود اصلی از طرح چنین بحثی بپردازیم.

این روزها در برخورد با آدمها، بسیاری از سوته‌دلان آه حسرت می‌کشند. بیشتر به‌خاطر تغییری که در مفهوم لذت پدید آمده است.

اینکه لذت خلاصه شود در کسب ثروت و التذاذ مادی و اقتصادی می‌تواند یک فاجعه به حساب آید. به نظر من بیشترین تهاجم فرهنگی در این بخش اتفاق افتاده است.

هیچ دلیل پایه‌ای و اعتقادی وجود ندارد که مفهوم لذت در جامعه ما دچار چنین سرنوشتی گردد. حتی کسی که می‌داند سالهای آخر عمر را می‌گذراند به شدت گرفتار و اسیر مانده است و به دنبال لذت خوشحال کردن دیگران نیست. همین که از شاد کردن دیگران لذت نمی‌بریم، دچار نوعی بیماری شده‌ایم. همین که از قدم زدن در پارک، بودن در کنار خانواده، بازی کردن با بچه‌ها، رفت و آمد با اقوام لذت نمی‌بریم دچار نوعی بیماری هستیم.

فکر نکنید این اشکال تنها متوجه اقشار پایین دستی جامعه شده است. حتی کسی که از بیشترین امکانات برخوردار است، به اندازه داشته‌هایش احساس لذت نمی‌کند. اگر صرفاً ثروت دلیل احساس لذت و خوشبختی باشد پس باید شاهد باشیم که برخورداران جامعه ما بیشترین لذت را احساس کنند اما درواقع این‌طور نیست. حتی اکثر آنها نیز از زندگی لذت نمی‌برند.

آیا فقر همیشه موجد بدبختی است؟ مگر بزرگان این جامعه فقیر نبوده‌اند؟ بسیاری از چهره‌های برجسته علمی ما فقیر بوده‌اند و این فقر به میزان قابل توجهی خودخواسته بوده است. احساس لذت این بزرگان چیز دیگری بوده است.

آیا در غرب که اعتقادات ما را نیز ندارند تمام مفهوم لذت در کسب ثروت خلاصه می‌شود؟ حتی اصلاً نداشتن خانه و اتومبیل شیک و یا نداشتن یک حساب بانکی مطمئن یک ضایعه به حساب نمی‌آید و هیچ احساس نکبتی را موجب نمی‌شود. پس ما را چه شده است که در مفهوم لذت دچار چنین حواس‌پرتی عجیبی شده‌ایم که لذت و احساس لذت در ما خلاصه شده است در کسب ثروت، بزرگتر کردن خانه و افزایش مستغلات و...

من نمی‌گویم در این میان مقصر مردمند که «بد» و یا خدای ناکرده منحرف شده‌اند، اما معتقدم که مجموعه شرایطی که در کشور حاکم شده است و تغییری که در فرهنگ ما پدید آمده موجب شده است که انقلابی در مفهوم لذت پدید آید. بسیاری از ما حتی لذت نشستن پای یک درخت و در یک چمنزار و یا شنیدن صدای پای آب و یا لذت لبخندی از سر دل‌خوشی را تجربه نمی‌کنیم و یا اصلاً نمی‌توانیم قبول کنیم که با خوشبختی دیگران هم می‌توان خوشبخت شد. آن‌چنان در خود فرو رفته‌ایم و به دنبال رنج دنیا - که آن را لذت یافته‌ایم - می‌دویم که حتی گذشت عمر را احساس نمی‌کنیم. حتی در برابر آیینه نمی‌ایستیم تا سلسله موی سپید گرد آمده در سر و یا صورت را به نشانه پیری ببینیم و دریابیم که فرصتی از عمر نمانده است. اصلاً در بسیاری از مواقع بلد نیستیم خوش بگذرانیم.

بارها گفته‌ام البته در این میان دولت و مسوولان هم کم گناه و تقصیر ندارند. در بسیاری از موارد آنچنان «ندارها» را به امان خدا رها کرده‌اند که نداری و فقر به صورت غول چهارچشمی در آمده است که همه برای فرار از آن به هر دری می‌زنند تا گرفتار آن نشوند. حتی اگر به قیمت دویدن در کویری خشک و بی‌آب برای تمام عمر باشد. بی‌توقف و بی‌لختی استراحت و آرامش در کنار باریکه آبی و یا دشت و دمنی!

این ترس و واهمه کم‌کم این توهم را در همه پدید آورده است که درحقیقت زندگی هم چیزی جز این نیست، دویدن و فرار کردن از غول فقر، عرق ریختن و پشت در پشت، شب و روز و هفته و ماه و سال را به‌هم پیوند زدن.

آیا واقعیت نیز همین است؟ چه کسی باید به این سؤال اساسی پاسخ بدهد؟

درباره مفهوم لذت اندکی اندیشه کنیم. زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود اما زندگیهای ما آیا لب طاقچه عادت از یادمان نرفته است؟

در این میان دولت و مسوولان در بزرگ شدن غول فقر و احساس ترسی عجیب از آن چقدر مقصر بوده اند؟ و...

■

نامه بدون واسطه

چراغی که به خانه رواست

○ پاسخی به نامه بیواسطه آقای قاضی شهرضا

جناب آقای قاضی شهرضا اولاً سلام گرم این پیرمرد ۶۰ ساله را در این سرمای زمستان از شهر همیشه سرسبز شمال بندرانزلی پذیرا باشید و نهایتاً امیدوارم که در همه شئونات زندگی در هر شرایطی که هستید موفق و مؤید و تندرست باشید. انشاءالله. ثانیاً بنده حقیر فردی بازنشسته نظامی هستم و در مرز ۶۰ سالگی و دارای هفت فرزند دختر و پسر و هفت عروس و داماد و هفت نوه شیرین‌تر از جانم هستم و نهایتاً از خاک به دنیا آمدم و در نیروی خاکی یعنی زمینی سی سال خدمت صادقانه داشتم که حتی در بحبوحه جنگ خوزستان در محور دزفول یک بند انگشت سبابه دست چپ جنب انگشت شصت را از دست دادم. آنهم به‌خاطر ترکش خمپاره صدامیان و منافقین کافر در هشت سال دفاع مقدس و اما قطع شدن این یک بند انگشت فدای سر خانواده‌های معظم شهدا و عزیزان جانباز بویژه جانباز والامقام، مقام رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای. در ضمن پس از سی سال خدمت صادقانه

نامه به سردبیر

قاسم تقوی - ندامتگاه مرکزی بوشهر

برادرم، با عرض سلام متقابل، تاسف و تاثرم را به خاطر گرفتاری جوانانی چون شما بپذیرید. و اما جواب شما. عفوهای ۲۲ بهمن از طرف مقام معظم رهبری در روزنامه‌های هر ساله منتشر می‌شود و سهمیه هر استان و شهرستان هم معلوم است و از طرف مجتمع‌های قضایی و دادگاههای انقلاب به زندانها ابلاغ می‌شود که البته شروطی دارد؛ مثلاً در مورد زندانیان ابد، به این شرط که مدت ده سال تحمل کیفر کرده باشند ابد شکسته و به ده سال حبس منتج می‌شود یا سارق مسلح نباشند، بر علیه مصالح مملکت و یا قصد براندازی نداشته‌اند و شاکی خصوصی نداشته باشند و یا کسانی که به ۲۵ سال حبس و جریمه‌ای - به هر مبلغ - چون شما محکوم شده باشند، حتماً شروطی داشته‌اند، مثلاً بشرطی که یک سوم از حبس خود را تا زمان ابلاغ عفو تحمل کیفر کرده باشند و... علی‌ایحال جنابعالی تاریخ ورود به ندامتگاه را قید نکرده‌اید و اصلاً معلوم نیست اولین و یا دومین عفو رهبری زمانی که ابلاغ شده جنابعالی چه مدت از حبس خود را تحمل کیفر کرده‌اید. بهرحال شما می‌توانید با ارسال نامه به مدیر داخل زندان جویای احوال پرونده خود باشید و یا می‌توانید به وسیله ارسال نامه به آقای دادیار ناظر زندان که همیشه از طرف دادگاه انقلاب در زندان حضور دارد، جویای کم و کیف پرونده خود باشید - امیدوارم که این جواب شما را قانع کرده باشد. منتظر هستم که در نامه بعدی مفصلاً درباره اقدامات مدیر داخلی زندان و یا دادیار ناظر بر زندان

بویژه هشت سال جنگ تحمیلی و شرکت مستمر در عملیات نظامی هنوز اجاره‌نشین هستم و اینک با اندک حقوق بازنشستگی بدون داشتن سرمایه و کار مفید دوران نقاهت را در کنار همسرم که سادات و اولاد پیغمبر است سپری می‌کنم تا لحظه‌ای که ملک‌الموت آدرس صحیح مرا پیدا کند و بیاید سراغ من. البته من نیز با کمال میل و رغبت تسلیم به رضای الهی هستم.

و اما چند سؤال از حضرتعالی در مورد مطلب «برکت هشتم آذر» داشتم که امیدوارم پاسخ مستدل و منطقی و وجدانی به من بدهید:

۱- آیا خدای ناکرده شما و خانواده شما و قوم و خویشان شما تاکنون درد بی‌درمان جانی و مالی را مزه کرده‌اند؟ آیا هیچ می‌دانید و یا به چشم دیده و مشاهده کرده‌اید که چند گدا و فقیر درست بغل صندوق صدقات کمیته امداد امام(ره) جهت تکدی نشسته‌اند و مردم مانده‌اند معطل که آیا به این گداها پول بدهند یا پولها را در صندوق صدقات بیندازند؟ معنی این کار می‌دانید یعنی چه. اگر حمل بر انتقاد از کمیته شریف امداد نباشد، معنی این کار این است که کمیته درست و حسابی و یا هر نهاد دیگری امثال بهزیستی و هلال احمر کمک مالی چندانی به این قشر نمی‌کنند وگرنه این‌گونه با آبروی مملکت اسلامی بازی نمی‌کردند و جلوی صندوق صدقات اطراق نمی‌کردند.

۲- به مصداق ضرب‌المثل معروف «چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است»، درحالی که ما انبوهی از قشر آسیب‌پذیر و کم‌درآمد و بیکار و معتاد و بدون سرپناه که حتی شاید بدون خوردن شام سر بر بالین بگذارند و یا به علت نداشتن سرپناه روی نیمکت‌های پارکها و میدانهای تهران بزرگ یعنی پایتخت ایران اسلامی آنهم در این فصل زمستان با روشن کردن یک حلب آتش شب را به صبح برسانند، در آن صورت چگونه ما می‌توانیم کمک به افغانیها و یا به فلسطینی‌هایی که الان چند سال است با اسرائیل غاصب درگیر است بکنیم؟ البته من نیز یک مسلمان شیعه و تابع آیه‌های شریفه کتاب آسمانی هستم و همین‌طور تابع احادیث پیامبران هستم ولی انصاف شرط عقل است. من هنوز یک جمله زیبا و شیوای امام راحل را در مورد اسرائیل غاصب از یاد نبردم که در یکی از سخنان گوهربار فرموده بودند که ما یک میلیارد مسلمان داریم که اگر اینها همه دست به دست هم بدهند و هر کدام یک سطل، بله درست شنیدید یک سطل آب در دست بگیرند و بریزند روی کشور اسرائیل، نهایتاً این دشمن سرسخت که فرزند ناخلف آمریکای جهانخوار است را سیل خواهد برد.

۳- آیا تاکنون دیده و شنیده‌اید که آدمهای پولدار و غنی و ثروتمند که پولهای بادآورده آنها که اکثراً از راه خلاف است و از پارو بالا می‌رود و بچه‌هایشان هرکدام دارای یک خانه و ویلا در شمال و اتومبیل آخرین سیستم و موبایل هستند و مثل ریگ بیابان پول عیاشی خرج می‌کنند، در جنگ تحمیلی شرکت کردند؟ چه به عنوان رزمنده و چه به عنوان کمک به پشت جبهه و یا در جشن عاطفه‌ها و جشن بیایید شادیهایمان را تقسیم کنیم و یا به‌خاطر همین کمک به افغانستان؟

من از نزدیک در چند نقطه همین شهر بندرانزلی و غازیان مشاهده کرده‌ام و تمام کمک‌کنندگان را زیرنظر داشتم. آنهم بطور دقیق. شاید باورتان نشود به چشم خودم یک آدم پولدار و بساز و بفروش را ندیدم که کمک نقدی و جنسی کنند. هرچه کمک بود از همین قشر پابرهنه بود که تاج و تخت ۲۵۰۰ ساله را به امر امام راحل واژگون کردند.

اگر باورتان نشد من به‌شما اجازه می‌دهم که هرچه نفرین بر دل دارید به من بدهید چون ممکن است در اثر نفرین حضرتعالی خداوند عظام بعضی از گناهان جوانی مرا ببخشد.

تندرستی و توفیق حضرتعالی و خانواده شریفتان را از ایزد منان خواهانم.

O هادی درخشان سیگاری - بندرانزلی

■

و وضع پرونده‌ات بنده را مطلع نمایی. سرافرازی و آزادیت را از خداوند خواهانم.

حمیدرضا داوودآبادی - اراک

با سلام متقابل، تا به‌حال مطالب بسیاری از شما در صفحات دستپخت عدسی، ترازو، نامه‌های بدون واسطه و... چاپ شده است و قصد فرستادن کارت خبرنگاری هم برایتان بود. اما تا این لحظه به دلیل فقدان عکس و فتوکپی امکان این کار برایمان مقدور نبود که خوشبختانه با رسیدن مدارک شما دستور اقدام داده شده است.

محمدتقی مهرجور اصل

از نامه سراسر مهر شما نسبت به کارکنان مجله متشکرم. اما با توجه به نظرات اصلاحی شما باید عرض کنم بخش سیری در ادبیات هم خوانندگان خاص خودش را دارد و بنده متعهدم که نسبت به خواسته آنان عمل نمایم. در مورد صفحات عکس سه‌بعدی و خواندنیهای تاریخی هم اقدام مقتضی صورت می‌گیرد. بنده شخصاً به نظرات اصلاحی و انتقادی خوانندگان توجه خاص دارم چون مجله برای آنان چاپ می‌شود و حق دارند نسبت به آن بی‌تفاوت نبوده و حساسیت داشته باشند. منتظر نظرات اصلاحی خوانندگان فهیم مجله هستیم. مؤید و سرفراز باشید.

عاطفه شیخ‌الاسلامی - تهران

خواهر کوچکم، بسیار خوشحالم که با این سن کم - ۱۴ سال - از درک بالایی برخوردارید. کاملاً درست می‌گویید و من هم با نظر سرکار موافقم و می‌دانم - همانطور که به مقاله اشاره شده استناد کرده‌اید - خیلی‌ها از بسیجی یک غول ساخته‌اند تا به هدف خود که جدایی مردم از بسیجی است، برسند. اما بسیجی از میان همین قشر مردم برخاسته و وارداتی نیست! سرفراز باشید.

زهرا بلوچی - شیراز

با تشکر از لطف سرکار نسبت به کارکنان مجله، شماره درخواستی اطلاعات هفتگی - شماره ۳۰۱۳ - به آدرس شما در تاریخ ۱۲/۶/ فرستاده شد. موفق و مؤید باشید.

سحر گودرزی - ممسنی

دخترم، فرستادن مطالب تابع هیچ‌گونه شرایطی نیست. کافی است مطالب خود را با خط خوش و خوانا، و صدالبته با فاصله در روی کاغذ - فقط بر یک روی کاغذ - بنویسید و به آدرس مجله ارسال نمایید. از حسن نیت شما خواننده فهیم و نکته‌سنج متشکرم. سرفراز و موفق باشید.

معصومه زمان‌بیگی - تهران

مطالعه و باز هم مطالعه دخترم برای نوشتن قصه تنها علاقه و داشتن ذوق و تخیل کافی نیست. برای ترسیم مکنونات قلبی خود و انتقال آن به دیگران محتاج دانستن لغت و شناخت معنی آن هستید و در زنجیره لغات و کلمات است که تا پیدایش جملات می‌توانید هرآنچه که در تخیل خود یافته در جوهرهٔ ذوق صیقل دهید.

آثارتان را برای صفحات قلمرو داستان ارسال کنید.

حمیده خوش‌رأی - مشهد

خواهرم، با احترام به سرکار علیه و نظرات اصلاحیتان، در مورد پیشنهاد شما برای راه‌اندازی صفحه آموزش خیاطی با الگو در مجله بررسی خواهیم کرد.

نجمه فاطمی - کازرون

با سلام و تشکر از محبتی که نسبت به مجله خودتان ابراز کرده‌اید، عرض می‌کنم که سالها صفحه‌ای به نام جوک اطلاعات هفتگی در مجله چاپ می‌شد که درحال حاضر به جایش «با هوش خود کلنجار بروید» چاپ می‌شود که سرگرم‌کننده است و اما در پاسخ به دیگر سؤالتان باید بگوییم اگر سعی بفرمایید مطلب ارسالی در مورد گیاهان دارویی خودرو مستند و تحقیقی باشد خیلی هم خوب است. ضمناً سرکار می‌توانید به پیوست مطلب دو قطعه عکس ۳x۴ به‌انضمام یک عدد فتوکپی از صفحه اول شناسنامه (مشخصات) برایمان بفرستید تا در مورد ارسال کارت خبرنگاری تصمیم‌گیری شود. موفق باشید.

نامه‌های شما عزیزان ملاحظه شد:

خانمها و آقایان : لیلا باباخانی، کرج - علی حضوری، گنبدکاووس - ملک‌زاده، آستارا - غلامرضا عبدیان، تهران - مجتمع اسلامی ازدواج، قم - مختار نورزاده، تبریز - اکرم نجاتی، ماسال - نادر کیانی، تایباد - محمدرضا شاهد، ساری - علیرضا طاهری، شاهرود - آنا ودودی، تهران - (توانبخشی) نشریه نیلوفرانه، تهران - صادق رماوندی، بخش بدره (ایلام) - نورعلی آل‌مردان، دزفول - الهام علیپور، رودسر - اروجعلی دوزنانی، میانه - آنیتا توابیان، اصفهان - کامران زندگانی، اهواز - محمدعلی قرباغی، اهواز - ابوالفضل صمدی رضایی، مشهد - افشین، بجنورد - جلیل اسماعیلی منصور، تبریز - تکتم رستگار، مراغه - محمود جمعی، سراب - سیدبشیر احمد مظفری، قم - احمد عظیمی، اردبیل - علی علی‌دوست، کرمان - فریدون توحیدی، بندر ترکمن - فاطمه امیرزاده، بابل - اسماعیل فرهادی، زابل - محسن ذوالفقاری - سحر گودرزی، ممسنی.

■

یک هفته چندنگاه

محمد سروش

مجمع تشخیص، پایان یک دوره

> مجمع تشخیص مصلحت نظام به عنوان نهادی که از جمله وظایف مهمش حل منازعه میان دو رکن مهم نظام می‌باشد، در صورت داشتن ترکیب مؤثر و متناسب با نیازها و وظایف ذاتی اش می‌تواند در کاهش فضای تنش و التهاب در جامعه و میان نخبگان سیاسی نقش مؤثری ایفا نماید

اواخر اسفندماه امسال دوره کاری مجمع تشخیص مصلحت نظام پایان می‌گیرد و این مجمع با تغییراتی که ظاهراً در ترکیب خود پیدا خواهد کرد، وارد دور جدیدی از فعالیت خود خواهد شد. مجمع تشخیص مصلحت به عنوان نهادی که پاره‌ای ضرورتها و نیازها ایجاد آن را باعث شد، در شکل ابتدایی فعالیت خود را در سالهای میانی دهه ۶۰ و با دستور امام(ره) آغاز کرد. ایشان با تاکید براینکه جمهوری اسلامی ایران درحال ارائه الگویی از حکومت و نظام سیاسی اسلامی است و لذا نباید گره‌های مملکت‌داری کار آن را متوقف و یا مختل کند با تشکیل مجمعی به نام «تشخیص مصلحت نظام» برای حل معضلات کشور موافقت کردند. این مجمع در نخستین دوره به ریاست رئیس جمهور تشکیل و دو وظیفه مهم «حل اختلاف مجلس و شورای نگهبان» و حل معضلات نظم در موارد ارجاعی را عهده‌دار شد. از آنجا که اصل قانون‌گرایی و توجه به ابعاد قانونی تصمیمات از دغدغه‌های اصلی حضرت امام(ره) بود، ایشان در مقطع بازنگری قانون اساسی از جمله برگنجاندن نهاد مجمع تشخیص مصلحت در قانون اساسی و اعتباربخشی به آن از حیث قانون اساسی تاکید داشتند.

به این ترتیب پس از اعمال تغییراتی در قانون اساسی در سال ۱۳۶۸، مجمع تشخیص مصلحت به عنوان یکی از ارکان نظام در قانون اساسی جایگاه خاص خود را پیدا کرد. اختصاص یک اصل کامل و اشاراتی در چند اصل دیگر قانون اساسی نشان از اهمیتی داشت که حاضران فرایند بازنگری قانون اساسی به جایگاه مجمع مذکور نشان دادند. اصل ۱۱۲ قانون اساسی به طور مشخص سه وظیفه اصلی به عهده مجمع تشخیص مصلحت گذاشته است.

مطابق اصل ۱۱۲ قانون اساسی وظیفه «حل اختلاف مجلس و شورای نگهبان» «اتخاذ تصمیم در آن موارد حسب مصالح کشور». «ارائه مشورت به رهبری» در مواردی که ایشان به مجمع ارجاع می‌دهند و تدوین مقدماتی سیاستهای کلی نظام جهت ارائه و تصویب رهبری به عهده مجمع تشخیص مصلحت گذاشته شده است. مطابق اصل ۱۱۰ قانون اساسی تعیین سیاستهای کلی نظام از وظایف و اختیارات رهبری است که در طراحی آن سیاستها می‌تواند از نظرات مشورتی مجمع تشخیص مصلحت استفاده نماید. همچنین در یکی از بندهای اصل ۱۱۰ آمده «حل معضلات نظام که از طرق عادی قابل حل نیست»، پس از مشورت با «مجمع تشخیص مصلحت نظام».

به این ترتیب در مواردی که روند امور معضلی را برای کشور به وجود می‌آورد که با توسل به قوانین و رویه‌های موجود حل شدنی نیست، مقام رهبری مطابق بند مذکور موضوع را جهت عرضه نظرات مشورتی به مجمع تشخیص مصلحت ارجاع می‌دهد و پس از کسب نظر مشورتی، مجمع تصمیم‌گیری می‌نماید. مشکلی که بر سر انتخاب حقوقدانان شورای نگهبان در چند ماه قبل میان مجلس و قوه قضاییه پیش آمد، از جمله مصادیق بند مورد اشاره بود که پس از ارائه نظر مشورتی مجمع تشخیص مصلحت و تصمیم رهبری حل شد. مجمع تشخیص مصلحت دور جدید فعالیت خود را با وظایف و چارچوب مشخص‌تر از اسفند ۱۳۷۵ آغاز کرد. روزهای پایانی اسفند ۷۵ مقام معظم رهبری با صدور حکمی در این خصوص ضمن افزایش اعضای مجمع تشخیص مصلحت وظایف مشخصی را بخصوص در زمینه تدوین سیاستهای کلی نظام برعهده این مجمع قرار دادند، تا مجمع مذکور دور جدیدی از فعالیت را با ترکیبی متنوع از اعضایی که برایند کلی نیروهای فعال سیاسی کشور بودند آغاز نماید.

تفاوت دیگر این دور فعالیت مجمع، انتصاب آقای هاشمی رفسنجانی به ریاست آن بود که به طور طبیعی به مجمع تشخیص مصلحت جایگاهی خاص و تا حدی منتزع از قوای دیگر می‌بخشید. تا پیش از آن به طور سنتی ریاست مجمع با رئیس جمهور بود؛ اما به انجام رساندن وظایف جدید مجمع که مهمترین آن تدوین سیاسهای کلی نظام بود، ایجاب می‌کرد تا این نهاد مستقل‌تر از قوای سه گانه و بخصوص قوه مجریه کار خود را سامان دهد. در آن مقطع آقای هاشمی رفسنجانی ماههای پایانی دور دوم ریاست جمهوری خود را سپری می‌کرد و در محافل سیاسی بحثهایی در مورد آینده سیاسی ایشان در گرفته بود. انتخاب ایشان به عنوان ریاست مجمع تشخیص مصلحت ضمن آنکه وزن جدیدی به مجمع مذکور می‌داد، پایانی بود بر سؤالات مطرح درخصوص آینده سیاسی آقای هاشمی رفسنجانی، از آنجا که مطابق حکم مقام معظم رهبری مجمع تشخیص مصلحت می‌بایست از آخرین دستاوردهای علمی و پژوهشی برای انجام وظایف خود بهره می‌گرفت، شورای عالی اداری در ماههای پایانی ریاست جمهوری آقای هاشمی رفسنجانی مرکز تحقیقات استراتژیک را از زیرمجموعه نهاد ریاست جمهوری خارج و به مجمع تشخیص مصلحت نظام منتقل نمود. این اقدام به منظور تقویت بازوهای علمی و کارشناسی مجمع تشخیص مصلحت صورت گرفت تا مجمع مذکور را در به انجام رساندن مهمترین وظیفه‌اش که تدوین سیاستهای کلی نظام در همه زمینه‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی بود، یاری رساند. آقای هاشمی رفسنجانی رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام در پایان این دوره فعالیت مجمع با اشاره به اینکه حدود ۱۲۵ مورد سیاستهای کلی مشخص نشده که تاکنون درباره ۱۴ مورد آن بحث و بررسی صورت گرفته، گفته است: «اجرای سیاستهای کلی و بحث نظارت وظیفه مجمع نبوده است، اما رهبری این موضوعات راهم به ما ارجاع داده‌اند که ما آیین نامه آن را تهیه کرده‌ایم.»

در حالی که برخی رسانه‌های جناح اقلیت تبدیل مجمع تشخیص مصلحت نظام را به یک مجلس مشورتی پیشنهاد کرده‌اند، آقای هاشمی رفسنجانی ضمن مخالفت شدید با آن، پیشنهاد مذکور را در مغایرت کامل با قانون اساسی توصیف کرده است

به اعتقاد رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام انتشار و طرح برخی مطالب مبنی بر اینکه «مجمع فراتر از حدود اختیارات قانونی خود گام برداشته و قانونگذاری می‌کند، نادرست و بی‌پایه است و «مجمع تاکنون در هیچ موردی فراتر از وظایف و اختیارات خود عمل نکرده است.»

در چند هفته اخیر و با نزدیک شدن به موعد زمانی پایان این دوره از فعالیت مجمع تشخیص مصلحت بحثهای متنوعی در سطح رسانه‌ها و محافل سیاسی در خصوص نحوه فعالیت و تداوم کار مجمع در دوره جدید از سویی و بررسی عملکرد مجمع تشخیص مصلحت در دوره کنونی در گرفته است. شاید بتوان مهمترین و قابل تامل‌ترین بحثی را که در این زمینه مطرح شد، دیدگاه یکی از نمایندگان جناح اقلیت جامعه بدانیم. دبیر سرویس سیاسی روزنامه رسالت در چند یادداشت خود با اشاره به تغییراتی که در سال ۶۸ در قانون اساسی پدید آمد، نوشت: «اختلافات میان گروهی و درون گروهی نخبگان به لایه‌های پایین‌تر اجتماعی هم سرایت کرده و چهره‌ای آشفته به نظم اجتماعی و سیاسی بخشیده است. چرا؟ کارکرد مجلس که محل تضارب آرا براساس منافع منطقه‌ای و انتقال منویات موکلین در پروسه قانونگذاری است. به عنوان بخشی از نظام سیاسی ایران و نه نهادی «جمع کننده» قادر نیست وحدت در کل نظام را تداعی نماید، زیرا اصولاً آیینه تکثرنمای اجتماعی است... اما به نظر می‌رسد یک نهاد کلیدی و بسیار پرپتانسیل وجود دارد که می‌تواند با افزایش نقش ایستگاه کاهش فشار ناشی از اختلافات را به طور جدی بازی کند و آن مجمع تشخیص مصلحت است... مجمع تشخیص مصلحت نظام با توجه به شرایط کنونی و آینده کشور باید نقش فعالتری را در حل معضل اختلافات بی‌پایان نخبگان ایفا نماید؛ لذا... می‌توان جایگاه مجمع تشخیص مصلحت را از حد فعلی تا سرحد یک مجلس مشورتی از نخبگان سیاسی (نمایندگان جریانات مهم کشور) و نخبگان علمی و عالیترین چهره‌های علمی و تخصصی کشور و نیز بزرگان صاحب تجربه ارتقا داد. در تاریخ دور ایران، مجلسی به نام «مهستان» شامل بزرگان قوم همین رویکرد را در کاهش اختلافات به نحو دمکراتیک در جهت ارائه مشورت به رهبری کشور برگزیده بودند. سابقه تاریخی و قومی ما نشانگر موفقیت چنین روشهایی است.»

به اعتقاد نویسنده روزنامه رسالت «ریاست مجمع تشخیص درحال حاضر توانایی ارتقای سطح عملکرد و نقش این مجمع را داراست و به نظر می‌رسد شکل‌دهی مجمع تشخیص مصلحت به مثابه مجلس مشورتی مهستان قادر است تا حدود زیادی از اختلافات بعد از تصمیم را بکاهد و آن را به اختلافات قبل از تصمیم‌گیری و وحدت پس از تصمیم مبدل کند.»

این پیشنهاد روزنامه رسالت که نماینده بخشی از جناح اقلیت است، بلافاصله بانظر مخالف آقای هاشمی رفسنجانی مواجه شد. ایشان در این زمینه گفته است: «منظور کسانی که معتقدند مجمع به یک نهاد مشورتی تبدیل شود، این است که قانون اساسی اصلاح گردد. اگر روزی بحث اصلاح قانون اساسی مطرح شود، جای این بحث‌ها نیز وجود خواهد داشت؛ اما امروز هیچ زمینه‌ای در این خصوص وجود ندارد».

محسن رضایی دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام هم فلسفه وجودی مجمع را اینگونه توضیح می‌دهد: «فلسفه وجودی مجمع ایجاد یک مرکز مستشاری عالی برای رهبری است. مجمع باید به موقع نیازهای تصمیم‌گیری رهبری و تشخیص مصالح ملی را پاسخ دهد و اختلافات مجلس و شورای نگهبان را حل کند، از سویی دیگر از زمان جلوتر بیفتد.»

موضع و پیشنهادی که روزنامه رسالت در مورد مجمع تشخیص مصلحت عرضه کرد، با واکنش یک روزنامه از طیف اصلاح‌طلب هم مواجه شد. روزنامه بنیان که تازه متولد شده، در پاسخ نوشت: «اینکه ناگهان به یاد مجلس مهستان بیفتند، اگر نوستالژی سوزناک استبداد و حسرت روزهای از دست رفته پیش از تاسیس جمهوریت نباشد، دست کم یک کج‌سلیقگی آشکار است... باید به دل سوختگان ارزشها و آرمانهای انقلاب تبریک گفت که از دل جمهوری اسلامی، سلطنت اشکانی و مجلس مهستانش را استخراج کرده‌اند!» سیدمصطفی تاج‌زاده معاون سابق وزیر کشور هم دراین عرصه وارد شد و به ارائه دیدگاه خویش پرداخت.

به عقیده تاج‌زاده: «انتظار عمومی این است که ترکیب اعضای جدید مجمع تشخیص مصلحت نظام که در حقیقت بخشی از وظایف اصحاب حل و عقد را در دوران قدیم به عهده دارد، علاوه بر آنکه باید دربرگیرنده موجه‌ترین، برجسته‌ترین و با تجربه‌ترین چهره‌های سیاسی، اجرایی، علمی و دانشگاهی باشد، باید به گونه‌ای انتخاب شود که برای افکار عمومی مقبول و آرامش‌بخش باشد تا مصوبات آن واقعاً به اختلاف‌نظرهای مجلس و شورای نگهبان پایان دهد و در مورد معضلات نظام فصل‌الخطاب قلبی ملت قلمداد شود.»

به نظر می‌رسد بحث‌ها دراین باب ادامه یابد، اما از آنجا که مطابق قانون اساسی تعیین ترکیب اعضای مجمع تشخیص مصلحت تماماً از اختیارات رهبری است، محافل سیاسی و اهل نظر منتظرند تا در روزهای پایانی اسفند ۸۰ ترکیب و وظایف مجمع تشخیص مصلحت نظام برای یک دوره جدید توسط مقام معظم رهبری مشخص گردد.

■

به بیماران هموفیلی کمک کنیم

کانون هموفیلی ایران به عنوان یک مؤسسه خیریه که امر حمایت از بیماران هموفیلی و دیگر اختلالات انعقادی را برعهده دارد با توجه به مشکلات وسیع ویروسی ناشی از عدم ویروس‌زدایی فرآورده‌های خونی در بین بیماران هموفیلی هزینه‌های گزافی بابت تامین داروهای مبتلایان به ایدز و هپاتیت پرداخت نموده است با توجه به اینکه طی دو سال گذشته خرید و بازسازی محلی به عنوان درمانگاه جامع کودکان هموفیلی ایران واقع در تقاطع خیابانهای فلسطین و زرتشت از جمله اولویت‌های مهم این مؤسسه بوده است. عملاً بیش از پانزده میلیون تومان به داروخانه هلال‌احمر بدهکار گردیده است. شایان ذکر است به حول و قوه‌الهی در ۲۸ فروردین‌ماه امسال فاز اول این درمانگاه با حضور میهمانان داخلی و خارجی افتتاح گردید و عملیات ساختمانی فاز دوم و در ماههای آتی افتتاح میگردد.

بدینوسیله از علاقه‌مندان استدعا داریم با هدف مشارکت در جهت ارتقاء سطح بهداشت عمومی به میزانی که برای آنان میسر است در موارد زیر ما را مساعدت فرمایند:

الف - پرداخت بدهی داروخانه هلال‌احمر به میزانی که برای جنابعالی میسر است، بابت داروهای مورد نیاز بیماران مبتلا به ایدز و هپاتیت که متاسفانه به علت استفاده از فرآورده‌های خونی آلوده به این ویروس‌های خطرناک مبتلا گردیده‌اند چنانکه ذکر شد این مبلغ بیش از پانزده میلیون تومان است.

ب - کمک به تجهیز واحد دندانپزشکی از طریق اهدا دو دستگاه یونیت دندانپزشکی به ارزش تقریبی ۸ میلیون تومان به مرکز درمان جامع کودکان هموفیلی ایران که عملاً منجر به مراجعه متمرکز بیماران هموفیلی به این مرکز و جلوگیری از مراجعات بیماران به مراکز دندانپزشکی که مورد استفاده از عموم مردم است، خواهد شد. با توجه به مشکلات ویروسی بیماران این مساعدت علاوه بر اجر اخروی بعنوان یک کار نیک، کمک بزرگی به حفظ بهداشت عمومی خواهد بود.

ج - هر نوع کمک به ادامه عملیات ساختمانی فاز دوم که شامل مرکز تحقیقات ژنتیک در جهت پیشگیری از تولد فرزند هموفیلی در حال ساخت است. عاجل‌ترین نیاز این مرکز سنگ کف و دیوار به ارزش تقریبی ۶/۵ میلیون تومان وکاشی به ارزش تقریبی ۳ میلیون تومان است. لازم به ذکر است که تجهیزات این مرکز را گروهی از پزشکان نیکوکار مقیم خارج از کشور برعهده گرفته‌اند و درحال انجام اقدامات لازم جهت ورود این تجهیزات به کشور است. امید آن که با یاری شما عزیزان نیکوکار بتوانیم پیش از گذشته در خدمت بیماران دردمند هموفیلی باشیم.

○ رئیس هیئت مدیره کانون هموفیلی ایران

ایران و جهان

○ هیات دولت آیین نامه اجرایی واگذاری بیمارستانها به بخش خصوصی را تصویب کرد.

○ سود بازرگانی کالاهای وارداتی سال آینده تغییر نمی کند

○ اعضا و طرفداران دو جناح دفتر تحکیم وحدت درگیر شدند.

○ حامد کرزای در تهران با مقامات ایران گفت و گو کرد.

○ سردار قالیباف احضار برخی روزنامه‌نگاران به اداره اماکن را با پرونده سیامک پورزند مرتبط دانست.

○ حکمتیار ایران را به نقطه نامعلومی ترک کرد.

○ علی افشاری برای مدت ۱۰ ماه به زندان رفت.

○ سخنگوی وزارت خارجه: همکاریهای انرژی هسته‌ای ایران و روسیه تغییر نکرده است.

○ ۱۶ پرواز ایران ایرتور باطل شد.

○ رئیس جمهور و مقامات کشور بارد تشنج آفرینی در منطقه و جهان، سیاست ایران را تنش زدایی اعلام کردند.

○ وزیر کار: رابطه منطقی میان رشد اقتصادی و اشتغال وجود ندارد.

○ مناطق آزاد در جذب سرمایه‌گذاری ناموفق بودند.

○ به دلیل عدم رعایت استاندارد در ۳ ماه آینده خط تولید پژو ۴۰۵ و آر - دی تعطیل می شود.

○ ۶۰ درصد بودجه جاری کشور صرف ساختمان‌سازیهای عجیب و غریب می‌شود.

○ دبیرکل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی به دادگاه احضار شد.

○ ملک مدنی شهردار تهران شد.

○ دولت سریلانکا با تامیل ها صلح کرد.

○ پیشنهاد ولیعهد عربستان درباره صلح با اسرائیل با استقبال جهانی مواجه شد.

○ دانیل پرل خبرنگار آمریکایی در پاکستان به قتل رسید.

○ شورشیان کلمبیا یک نامزد ریاست جمهوری را ربودند.

○ آمریکا و ۱۴ کشور متحد واشنگتن عملیات سرنگونی صدام را تمرین می کنند.

○ چهارمین ژنرال ارتش ونزوئلا خواستار استعفای رئیس جمهور شد.

○ صربهای بوسنی کارادزیچ را تحویل دادگاه نمی دهند.

○ ممکن است عبدالسلام ضعیف و احمد متوکل دو نفر از سران طالبان آزاد شوند.

○ صدام: حاضرم رژیم من سرنگون شود، ولی کشورم مورد حملات ویرانگر قرار نگیرد!

○ بوش: حمایت و کمک آمریکا به تایوان برای دفاع این کشور از خود است.

○ یک روزنامه‌نگار نامزد انتخابات ریاست جمهوری تی‌مور شرقی شد.

○ آمریکا تشکیل ارتش ملی را برای افغانستان آغاز کرد.

حسن فتحی

آنگولا و دوران بدون ساویمبی

○ مرگ یوناس ساویمبی زمینه را برای صلح در آنگولا فراهم می‌آورد

سقوط حکومتهای کمونیستی در شوروی و شرق اروپا، به آفریقا نیز سرایت کرد و اوضاع را در این منطقه دگرگون ساخت. در همین راستا حکومتهایی نیز که برای مقابله با رژیمهای کمونیستی آفریقا به وجود آمده، تقویت شده و از حمایت آمریکا برخوردار بودند، جای خود را به حکومتهای دیگر دادند و یا سیاستهای خود را تعدیل کردند.

وضعیت آفریقا خصوصاً جنوب آن که در اختیار سیاهان است و سالها توسط نژادپرستان سفید کنترل و اداره می‌شد، با وجود تغییر و تحولاتی که صورت گرفته، هنوز با مشکلاتی مواجه است که سبب گردیده آرامش کامل در این منطقه برقرار نشود.

سالها شوروی و کشورهای وابسته به مسکو توجه چندانی به کشورهایی غیرکمونیست نداشتند و هدفشان حفظ و تقویت رژیم‌های کمونیستی جهان بود. در همین مسیر بود که جنگهای کره و ویتنام روی داد و با پیروزی کمونیست‌ها در چین، جنگ سرد دو ابرقدرت وارد مرحله جدیدی شد.

در این سالها شوروی منافع خود را در رژیم‌های کمونیستی می‌دید و توجه چندانی به حکومتهایی غیر کمونیستی که مخالف آمریکا و جهان سرمایه‌داری بودند، نداشت.

اولین گامها برای حضور فعال در کشورهای غیر کمونیستی که با آمریکا و متحدانش در ستیز بودند، در مصر برداشته شد. مصر که با روی کار آمدن افسران جوان و تغییر نظام حکومتی به ضدیت با غرب برخاسته و از سوی اسرائیل، فرانسه و انگلیس تهدید می‌شد، برای تامین نیازهای تدافعی و تسلیحاتی خود به بلوک شرق متوسل شد و خواستار کمکهای آنها گردید. شوروی نیز از طریق چکسلواکی اقدام به فروش و ارسال اسلحه به مصر نمود که در حقیقت اولین گامهای کرملین برای نفوذ در کشورهایی بود که دارای رژیم کمونیستی نبودند، اما سیاستشان مغایر واشنگتن و لندن بود.

شوروی که پس از جنگ جهانی دوم در محاصره سیاسی، نظامی و تسلیحاتی غرب قرار داشت و مورد تهدید قرار گرفته بود، برای تحت فشار قرار دادن بلوک غرب با تغییری که در سیاستهای خود داد، به حمایت از رژیمهایی برخاست که در صف مقابل آمریکا قرار گرفته بودند.

به این ترتیب جبهه رویارویی و مقابل شوروی و آمریکا از کشورهای کمونیستی فراتر رفت و در سرتاسر جهان گسترده شد. شوروی با ارسال کمکهای تسلیحاتی و اعزام کارشناسان نظامی، به تقویت دولتها و کشورهایی برخاست که مخالف آمریکا بودند. پس از آنچه در مصر روی داد و دریچه‌های جهان عرب را به روی شوروی و اقمارش باز کرد، به تدریج شوروی نفوذ خود را در جهان سوم گسترش داد که توسعه رابطه تسلیحاتی با جهان عرب، حمایت از فیدل کاسترو در کوبا و در نهایت روی کار آمدن رژیم‌های کمونیستی در جنوب شرقی آسیا و آفریقا از آن جمله بود.

قبل از این که شوروی از طریق ارسال کمکهای تسلیحاتی به کشورهای جهان، رابطه خود را با آنها تقویت کند، دوستان و متحدان شوروی کشورهایی بودند که در همسایگی این ابرقدرت قرار داشتند و یا در محاصره رژیم‌های کمونیستی قرار گرفته بودند. این کشورها نیز عمدتاً در طول جنگ جهانی دوم به کمونیسم گراییده و ناگزیر به پیوستن به بلوک کمونیستی بودند، ولی با تغییر سیاستها، کرملین به این واقعیت پی‌برد که می‌توان از طریق کمک به رژیم‌های مردمی که در معرض تهدیدات آمریکا قرار دارند و یا با روی کار آوردن کمونیست‌ها در کشورهایی که کیلومترها دورتر از کرملین قرار دارند، به مقابله با بلوک غرب برخاست.

تجربه موفق مصر و پس از آن کمک به رژیم‌هایی نظیر سودان، سوریه، سومالی، الجزایر و لیبی نشان داد که کرملین درصدد گسترش امپراتوری خود است. به این ترتیب کشورها و رژیم‌هایی که منافع خود را با منافع مسکو گره زدند، به دو دسته تقسیم شدند:

دسته اول شامل رژیم‌هایی می‌شد که دارای حکومت‌های کمونیستی بودند و از سیاست‌های کرملین تبعیت می کردند که از آن میان می‌توان به رژیم‌های حاکم بر بلغارستان، مجارستان، چکسلواکی و رومانی اشاره کرد که عضو «پیمان ورشو» و «اتحادیه اقتصادی کومکون» بودند. این کشورها در حقیقت اقمار شوروی به حساب می‌آمدند و ناگزیر به تبعیت از کلیه سیاست‌های مسکو بودند.

دسته دوم حکومت‌هایی بودند که دارای رژیم کمونیستی نبودند، ولی سیاستشان با سیاستهای مسکو همسو و هم‌جهت بود و از آن میان باید به کشورهایی اشاره کرد که به دلیل ضدیت با آمریکا به سوی شوروی غلتیده و با مسکو همراه شده بودند.

فعال شدن سیاست شوروی در جهان سوم به

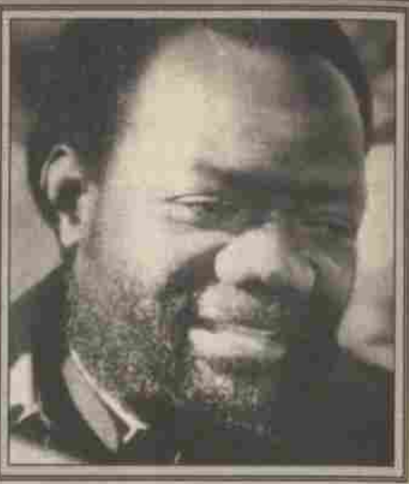

○ ساویمبی سالها از حمایت رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی و زئیر برخوردار بود

روی کار آمدن رژیم‌های کمونیستی در برخی از کشورهای این منطقه و یا فعال شدن جبهه‌های چریکی کمونیستی انجامید که به شوروی گرایش داشتند و در حقیقت از مسکو خط می‌گرفتند. شوروی و دوستانش با ارسال سلاح به این جنبش‌ها و یا اعزام کارشناس به کشورهای جهان سومی که کمونیست شده بودند، به تقویت آنها می‌پرداختند. در این راستا می‌توان به حکومت‌های کمونیستی یمن جنوبی، اتیوپی، کوبا، آنگولا و نهضت‌هایی اشاره کرد که در کشورهای آسیایی، آمریکای لاتین و قاره سیاه فعال بودند.

فعالیت این نهضت‌ها با خواسته‌ها و سیاست‌های واشنگتن مغایرت داشت و باب میل مسکو بود و شوروی از طریق دوستان و اقمارش به تقویت آنها می‌پرداخت؛ زیرا به این واقعیت پی برده بود که برای تحت فشار قرار دادن جهان سرمایه‌داری نباید فقط محدود به کشورهای کمونیستی شرق اروپا شد، بلکه باید آمریکا را در تمامی نقاط جهان به مقابله و چالش فرا خواند.

یکی از نقاط حساس و استراتژیک برای دو ابرقدرت، جنوب آفریقا بود. این منطقه به دلیل وضعیت سیاسی و جغرافیایی خاصش مورد توجه آمریکا و شوروی قرار داشت.

دراین منطقه منابع غنی و انواع کانیها وجود دارد که بیشتر در دست سرمایه‌داران غرب و رژیم‌های نژادپرستی بود که اکثریت سیاهپوست را به بیگاری واداشته بودند. قدرت‌های استعماری که توجهی به خواسته مردم نداشتند، با نهضت‌های آزادیبخش سیاهان مواجه بودند که عمدتاً مارکسیستی بودند و به دست عوامل شوروی هدایت می‌شدند.

همین امر سبب تشدید درگیریها و اختلافات در این منطقه شده بود. از جمله این کشورها باید به آنگولا اشاره کرد که هنوز هم با کشمکش‌هایی مواجه است که ریشه در دوران استعمار و جنگ سرد دو ابرقدرت دارد.

آنگولا با ۱۲۴۶۷۰۰ کیلومتر مربع مساحت در جنوب غربی آفریقا در کنار کنگو، زامبیا و نامیبیا قرار گرفته است. این سرزمین برای اولین‌بار در سال ۱۴۸۳ با پرتغالیهای استعمارگر مواجه شد. پرتغالی‌ها تا سال ۱۹۷۵ که این سرزمین به استقلال دست یافت، در آنگولا باقی ماندند و منابع غنی آهن، نقره، الماس، سولفور، منگنز و دهها معدن دیگر آن را غارت کردند.

تغییر وضعیت در پرتغال و تشدید مبارزات استقلال‌طلبانه در آنگولا سبب گردید این سرزمین در سال ۱۹۷۵ به استقلال دست یابد. ولی آنگولا از همان اولین روزهای کسب استقلال با جنگی ناخواسته مواجه شد که هنوز هم ادامه دارد.

در آن زمان سه گروه چریکی مپلا، فنلا و یونیتا با استعمارگران در جنگ بودند؛ ولی گروه چریکی مپلا که ازحمایت آشکار شوروی و کوبا برخوردار بود، توانست کنترل اوضاع را در دست بگیرد و با کمک بیش از ۱۰ هزار سرباز و مستشار کوبایی، گروههای دیگر را شکست بدهد.

درگیریها نهایتاً در سال ۱۹۷۶ با پیروزی گروه مپلا به پایان رسیده و آنها توانستند حکومت مارکسیستی مورد نظر خود را در این کشور حاکم کنند. دولت کمونیست آنگولا برای بقای خود به نظامیان کوبا، مستشاران آلمان شرقی و کمک‌های تسلیحاتی شوروی متکی بود. مخالفان نیز از کمکهای مالی، سیاسی و تسلیحاتی رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی، آمریکا و دولت غربگرای موبوتو در زئیر (کنگو) برخوردار بودند.

همین موضوع آنگولا را به صحنه رقابت دو ابرقدرت و اقمار آنها تبدیل کرده، به طوری که حتی زمانی که مساله استقلال نامیبیا مطرح شد، یکی از خواسته‌های رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی، خروج نظامیان کوبا از آنگولا در عوض اعطای استقلال به نامیبیا بود!

فروپاشی رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی و روی کار آمدن سیاهان در این کشور همراه با سقوط دولت موبوتو در زئیر که با به قدرت رسیدن لوران کابیلا همراه بود، اوضاع را برای گروههای مخالف آنگولا ناگوار کرد. یونیتا که از حمایت آنها برخوردار بود، به رهبری یوناساویمبی سالها به مقاومت در برابر نیروهای دولتی ادامه داد و حتی چندین بار قرارداد صلح با دولت مرکزی منعقد کرد؛ ولی هیچ‌گاه دست از مبارزه برنداشت.

اما فروپاشی شوروی شرایط را در این منطقه تغییر داد. از یک سو رژیم‌های کمونیستی در تنگنا قرار گرفت و نهایتاً جای خود را به حکومت‌های غیرکمونیستی دادند و از سوی دیگر نهضت‌های وابسته به غرب نیز با مشکل مواجه شدند. خصوصاً با استقلال نامیبیا، زیمبابوه سقوط آخرین دژ نژادپرستان در آفریقای جنوبی و در نهایت تغییر حکومت در زئیر که به برکناری موبوتو انجامید، اوضاع کاملاً دگرگون گردید.

بقیه در صفحه۲۷

شما و جهان سیاست

بهرام وطن‌دوست از: کویت

رابطه فدائیان اسلام با آیت‌الله کاشانی چگونه بود؟

○ فدائیان اسلام را با شهید نواب صفوی و اقدامات تروریستی که این گروه قبل از کودتای ۱۸ مرداد انجام داده، می‌شناسند. به همین دلیل پس از شهادت نواب و یارانش، فدائیان اسلام نیز فعالیت چندانی از خود نشان ندادند و جای خود را به گروههای جدیدی نظیر جمعیت‌های مؤتلفه و حزب ملل اسلامی سپردند. سیدمجتبی میرلوحی (نواب صفوی) در سال ۱۳۰۳ در خانی‌آباد تهران به دنیا آمد و در سن ۱۷ سالگی شاهد شعله‌ور شدن جنگ جهانی دوم بود. او با سقوط رضاشاه راهی نجف گردید. در آن زمان احمد کسروی کلاس درسی داشت که مسائلی را از دیدگاه خود درباره دین و زبان مطرح می‌کرد. نواب صفوی بیش از سه سال در نجف به تحصیل پرداخت و پس از آن به ایران بازگشت. او که در راه احیای قوانین اسلامی تلاش می‌کرد با دوستانی که داشت، جمعیت فدائیان اسلام را به وجود آورد. در اولین بیانیه جمعیت فدائیان اسلام که «دین و انتقام» عنوانش بود، آمده: «ای جنایتکاران پلید، شما خویشتن را بهتر از دیگران در زیر پرده‌های مرموز می‌شناسید و بر دقایق جنایات خود مطلع هستید. ما هم آزادمردان از خود گذشته‌ایم که باک نداریم و به کمک احتیاجمان نیست، بترسید از نیروی ایمان زمانی که مجال یابد».

به این وسیله جمعیت فدائیان اسلام اعلام موجودیت کردند و در اولین قدم احمد کسروی را در ۲۰ اسفند ۱۳۲۴ به قتل رساند. به این وسیله فدائیان اسلام وارد صحنه مبارزات سیاسی - مذهبی شدند.

این جمعیت تا سال ۱۳۳۴ که نواب و یارانش به شهادت رسیدند به فعالیت خود ادامه می‌داد و در این سالها دست به اقدامات گوناگونی می‌زدند که از آن جمله می‌توان به ترور عبدالحسین هژیر، رزم‌آرا، دکتر فاطمی و حسین علاء اشاره کرد که البته ترور دکتر فاطمی و حسین اعلاء ناموفق بود و تنها به مجروحیت آنها گردید؛ اما هژیر و رزم‌آرا به قتل رسیدند. در وصیت نامه نواب صفوی به دیدگاهها و نظریات او اشاره شده که از خلال آن می‌توان به اهداف جمعیت فدائیان اسلام پی‌برد. در بخشی از وصیت‌نامه نواب صفوی آمده: «به راه او خواستم که دنیا را در برابر حقایق اسلام تسلیم نموده، اسلام و مسلمین جهان را از چنگال جهل و شهوت و ظلم نجات داده، احکام منور اسلام را اجرا نموده حیات نوینی با نشر اشعه معارف اسلام بر پیکر مردگان بشر امروز به یاری او ببخشم.»

برخی اقدامات نواب صفوی و فدائیان اسلام با اعتراض علما مواجه شد و همچنین روش برخی از علما اعتراض فدائیان اسلام را در پی داشت به طوری که در این راستا می‌توان به بعضی مخالفتها و اعتراضهای این جمعیت به آیت‌الله العظمی بروجردی و آیت‌الله کاشانی اشاره کرد. در این مورد می‌توان به مصاحبه نواب با نشریه ترقی اشاره کرد که وی صراحتاً اعلام می‌دارد: «ما با رویه کاشانی و دکتر مصدق و اعضای جبهه ملی مخالفیم؛ زیرا اینها به کمک فدائیان اسلام و با دست برادران عزیز ما به مجلس رفتند... ما به کاشانی گفتیم رویه تو رویه دینی و رفت و آمد تو رفت و آمد دینی نیست، باید تغییر رویه بدهی... ولی این حرفها در او اثر نکرد و ما ناچار با او فاصله گرفتیم تا برادران اسلامی ما که تربیت خالص اسلامیت و از جان گذشتگی یافته‌اند، خراب نشوند».

گزارشی از سومین نمایش زنده سیری در تحول پوشش بانوان ایرانی

دوره پنجم لباس از راه می‌رسد؟

عکس: فرزانه شادمان نژاد

گزارش: سیده فریبا زواره‌ای

تلفن سرویس گزارش: ۲۹۹۹۳۲۶۹ ـ ۲۲۲۶۲۶۵

O پیش درآمد

سومین نمایش زنده «سیری در تحول پوشش بانوان ایرانی» از تاریخ ۹ تا ۱۲ اسفند ماه در مجتمع فرهنگی شقایق برگزار شد.

در این نمایش زنده که از سوی موسسه فرهنگی - هنری فخر اندیشه و به مدیریت خانم «مهلا زمانی» و با حضور دهها نفر از دانشجویان این موسسه برپا شده بود، لباسهای بانوان ایرانی در شش دوره تاریخی به نمایش درآمد که البته به علت نبود اطلاع‌رسانی مناسب با استقبال عمومی خوبی مواجه نشد و تعداد شرکت‌کنندگان در نخستین روز نمایش کمتر از صد نفر بود.

مؤسسه فرهنگی - هنری فخر اندیشه یک مؤسسه خصوصی است که مجوز خود را از نهاد رسیدگی به مؤسسات فرهنگی وابسته به معاونت فرهنگی - هنری وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی کسب کرده است.

این مؤسسه با یک مجوز کلی اجازه فعالیت‌های مختلف را کسب کرده که یکی از زیرمجموعه فعالیت‌های آن، برپایی نمایش زنده لباس است. که البته در روز برپایی نمایش هیچ‌کدام از نهادهای ذی‌ربط از جمله: روابط عمومی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، معاونت فرهنگی - هنری وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، هیات رسیدگی به موسسات فرهنگی و حتی معاونت وزارت و مؤسسه ایرانگردی و جهانگردی، از آن اطلاع نداشتند که شاید این موضوع به نبود اطلاع‌رسانی دقیق از سوی این مؤسسه برمی‌گردد چرا که حتی برای دعوت همگانی تنها تبلیغات بسیار ناچیزی در سطح شهر صورت گرفته بود، به‌نحوی که حتی مقابل در ورودی محل برگزاری نمایش نیز هیچ تابلویی به چشم نمی‌خورد.

قبل از اجرای نمایش خانم زمانی نشست کوتاهی با خبرنگاران حاضر در نمایشگاه داشتند و ما نیز در پایان نمایش با ایشان گفتگویی انجام دادیم که از نظر شما خواهد گذشت.

O نمایشی بدون امکانات!

به لطف داشتن کارت خبرنگاری از خرید بلیط سه هزار تومانی معاف شدم.

قرار بود نمایش رأس ساعت سه آغاز و تا ساعت شش بعدازظهر ادامه داشته باشد. اما وقتی ساعت از سه و پانزده دقیقه گذشت، تازه متوجه شدم که گویا نمایش با یکساعت تاخیر برگزار می‌شود. این تاخیر باعث می‌شود تا شرکت‌کنندگان انگشت‌شمار حاضر با ناراحتی و دلخوری به ارزیابی دقیق‌تر مکان بپردازند. من هم با آنها همراه می‌شوم، اما هرچه بیشتر دقت می‌کردم مشکلات بیشتری به نظرم می‌آمد. سالن بزرگی برای این کار درنظر گرفته شده بود که به هیچ‌وجه مناسب برگزاری نمایش لباس نبود. نورپردازی سالن در حد بسیار آماتور و اولیه صورت گرفته بود وحتی موزیک مناسب این مکان نبود.

> O مدیر نمایش زنده لباس: ما در اینجا قصد فروش لباس نداریم، قصد تجارت هم نداریم، کار ما یک کار فرهنگی است.

O به خبرنگاران اعتماد نشد!

بالاخره با حضور خانم زمانی خلاء موجود برای خبرنگاران پر شد، اما دیگر حاضران در نمایشگاه همچنان در انتظار زمان موعود لحظه‌شماری می‌کردند. تا اینکه در یک ربع باقیمانده تا زمان نمایش، صدای موزیک تند و گوشخراشی فضای سالن را پر کرد. یک موزیک غربی تند که صدای آن به‌قدری بلند و آزاردهنده بود که برخی از تماشاگران ناچار شدند جای خود را تغییر دهند و با وجود اینکه چندین مرتبه از مسوول مربوطه خواستند تا صدای موزیک را کم کند، موزیک همچنان ادامه پیدا کرد تا اینکه خانم زمانی به عنوان خوشامدگویی پشت تریبون قرار گرفتند.

ایشان توضیح مختصری در مورد لباسها برای شرکت‌کنندگان ارائه دادند و اشاره کردند که ابتدا لباسهای شب اروپایی و غربی به نمایش درخواهد آمد و سپس لباسهای سنتی و قدیمی و بعد لباسهای ملی مدرن. اما دقایقی بعد، وقتی متوجه شدند که عکاسهای نشریات و نیز یک فیلمبردار با دوربین آماتور برخلاف برنامه‌ریزی قبلی، در سالن حضور دارند، اعلام شد که لباسهای غربی را نمایش نمی‌دهند! دلیلش هم این بود که بنا بود دوربین تمام عکاسها و فیلمبرداران را قبل از ورود به سالن تحویل بگیرند و بعد از نمایش لباسهای اروپایی دوربین‌ها را تحویل دهند. اما گویا کسی را برای این کار درنظر نگرفته بودند. اگرچه عکاسها گفتند عکس نمی گیرند و فیلمبردارها گفتند که دوربین خود را خاموش خواهند کرد، ولی متاسفانه خانم زمانی مکرراً اعلام کردند که نمی‌توانند به خبرنگاران اعتماد کنند! و در یک جمله که شاید همه همکاران را آزرد، گفتند: «خبرنگار یعنی کسی‌که یواشکی کارمی‌کند!»

کمی بعد متوجه شدم که گویا تلاش بنده و همکاران برای مصاحبه با کسی که مجوز برپایی نمایشگاه را داده است، موجب دل‌آزردگی ایشان شده بود، زیرا با تماسهای ما مسوولان مربوطه که متاسفانه همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند، به ناگاه با خانم زمانی ارتباط برقرار کرده و خواهان توضیحاتی از ایشان شده بودند! و این را بعدها از برخوردشان با شخص بنده متوجه شدم!

به هرحال با یک موزیک سنتی، مانکن‌ها که گویا دانشجویان علمی - کاربردی دانشگاه سوره و نیز دانشجویان خصوصی مؤسسه بودند، یکی پس از دیگری وارد سالن شدند.

اما متاسفانه نه‌تنها سالن مناسب اینگونه نمایشها نبود، بلکه حتی وسایلی که باید از جانب برگزارکننده تهیه می‌شد، نیز وجود نداشت. مثلاً هم‌سطح بودن محل نمایش مانکن‌ها با زمین و گستردن یک یا دو طاقه پارچه سوزنی حتی باعث ایجاد مشکل در راه رفتن مانکن‌ها شده بود.

از سوی دیگر، نورپردازی نامناسب صحنه باعث شده بود که مکان نمایش جذابیت چندانی نداشته باشد.

ابتدا سعی شد با دستگاه تولید بخار، و ایجاد یک توده ابر و مه به هنگام عبور مانکن‌ها از آن فضا جذابیتی به محیط داده شود اما با تغییر مسیر دستگاه درست در موازات مسیر ورود مانکن‌ها و یا قرار گرفتن به سوی سقف آن وسیله هم عملاً کاربرد چندانی نیافت و در تمام مدت نمایش من از این موضوع متعجب بودم که بالاخره ایجاد این ابر و مه در پشت صندلی تماشاگران و یا به طرف سقف چه جذابیتی می‌تواند داشته باشد؟

O لباسها قدیمی

لباسهای قدیمی در سه بخش زندیه، صفویه و قاجاریه به نمایش درآمد و مانکن‌ها در طی رفت و برگشت، لباسهای خود را به نمایش گذاشتند. اما متاسفانه نوع راه رفتن و نمایش لباس آنها اصلاً حرفه‌ای نبود.

راه رفتن خاصی (گربه‌ای) که معمولاً مانکن‌ها باید طی دوره‌ای آموخته و برای جلوه دادن بیشتر لباس مدنظر قرار دهند، در این قسمت گویی اصلاً مورد توجه قرار نگرفته بود. هدف در اینجا آمدن به سالن، دوبار رفت و برگشت و حرکتی در حد حرکات موزون بود!

در هر رفت و برگشت اندک شرکت‌کنندگان با کف زدن مانکن‌ها را تشویق می‌کردند و خانم زمانی نیز از آنها شخصاً تشکر می‌کرد. گاهی هم برخی از مانکن‌ها را برای لحظاتی متوقف و چند جمله‌ای راجع به لباس و یا زمان استفاده آنها می گفتند.

اما با وجود اینکه قرار بود مانکن‌ها به ترتیب زمانی در صحنه حضور یابند ناگهان چند مانکن با لباسهای ایرانی مدرن به صحنه آمدند و دوباره نمایش با لباسهای قدیمی ادامه پیدا کرد.

همچنین بعضی وقتها هم دو مانکن همراه هم می‌آمدند که هیچ هماهنگی بین آنها وجود نداشت و هر کدام بدون توجه به دیگری در طول سالن راه می‌رفتند! لباسهای مدرنی که بعد از لباسهای قدیمی به نمایش درآمدند، بیشتر با یک یراق یا نوار بوته جقه و یا یک سمبل همراه بود.

اما در یک نگاه کلی لباسها تنوع لازم را نداشتند. اکثراً از دامن چین‌دار بلند با یک حاشیه یا دو حاشیه، یک عبا با آستین نه‌چندان بلند، با رنگهایی یکنواخت و مرده و یا خیلی تند بدون هماهنگی تشکیل شده بود، که مطمئناً در عرضه به بازار، مشتری کمی می‌تواند جذب کند.

پارچه‌های به‌کار رفته نیز، چندان مرغوب و مناسب نبود، چرا که بیشتر ساده و یک‌رنگ بدون طرح و نقش بودند. لباسها اکثراً دورو بود، اما حتی این دو رو بودن هم باعث جذابیت آن نمی‌شد.

از سوی دیگر، لباسها در بلاتکلیفی رسمی و مهمانی

O ما ۲۳ سال از رنگ تیره استفاده کرده‌ایم، نباید توقع داشته باشیم که یکباره به رنگهای شاد و تند روی بیاوریم

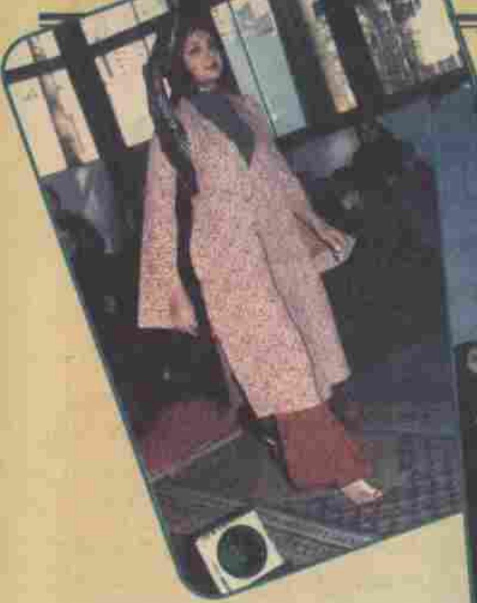

دست و پا می‌زدند. گویا سعی شده بود که با یک عبا لباسهای مهمانی را به لباس رسمی تبدیل سازند و همین کار زیبایی لباس مهمانی را از میان برده بود.

O برق رفت!

درمیان نمایش ناگهان برق قطع شد و این حادثه باعث نگرانی شدید خانم زمانی گردید. او که از قبل فکر چنین موردی را نکرده بود، خود را سرزنش کرد و حدود ده دقیقه بعد با وصل مجدد برق، برنامه ادامه یافت.

بعد از نمایش لباسهای مدرن نوبت به نمایش لباسهای ارگانها بود. از جمله لباس کارکنان آژانس هواپیمایی، پرسنل شهروند و نیز فارغ‌التحصیلان دانشگاه اهواز به نمایش درآمد. اما درمیان آنها لباسهای فرم، تشریفات، خدمات و پرسنل هتل داریوش کیش از زیبایی و چشم‌نوازی خاصی برخوردار بود.

هنوز در جذبه لباسهای کارکنان هتل داریوش بودیم که ناگهان دوباره برق قطع و وصل شد. و این پیشامد ناراحتی شدید شرکت‌کنندگان را به همراه داشت.

O لباس شب

در انتهای نمایش، خانم زمانی از عکاسها و فیلمبردارها خواستند تا نزد او بروند. وقتی همه آنها در کنار تریبون ایستادند، خانم زمانی اعلام کرد که حالا لباسهای شب را نمایش می‌دهند! و باز هم تاکید بر بی‌اعتمادی به خبرنگاران! چرا که خبرنگارها دوربین‌های مخفی دارند که بسیار کوچک است! و...

OOO

بعد از نمایش، چهره خانم زمانی و همکارانشان بیشتر مغبون بود تا خسته از کار! استقبال اندک از نمایشگاهی که به گفته خانم زمانی ۱۲ میلیون تومان هزینه برایش دربر داشته، او را بسیار ناراحت و افسرده کرده بود. او از همه چیز و همه کس ناراحت بود. از مسوولان سالن، مکان نامناسب، عدم اطلاع‌رسانی دقیق، حتی ناهماهنگی عوامل داخلی در پذیرایی از شرکت‌کنندگان. اما آنچه که باعث همه این ناراحتی‌ها بود، در درجه اول به خود ایشان مربوط بود.

ایشان با وجود اینکه فوق‌لیسانس مدیریت البته در امور رفاه بانک دارند، اما به علت مشغله بسیار و نبود یک مدیر دفتر و یا روابط عمومی دقیق و قوی، چنین مشکلاتی را به همراه خود داشت.

البته در این میان باید گفت این حرکت، حرکتی نو و مهم است. حرکتی است در جهت مبارزه با تهاجم فرهنگی و فرهنگ بیگانه. در زمانی که شبکه‌های ۲۴ ساعته تلویزیونی از طریق ماهواره هر دقیقه و یا کمتر هر پنج یا ده ثانیه، یک مدل جدید را به مردم عرضه می‌کنند، چنین حرکتهایی که متکی به خود هستند، ارزشمند است. حرکتهایی خودجوش که هیچ نهاد و ارگان و سازمانی از آنها حمایت مادی و معنوی نمی‌کنند. اما باز فقط به خاطر عشق به فرهنگ اصیل ایرانی، سعی می‌کنند خودشان را سرپا نگهدارند، بمانند و نفس بکشند. شاید یک دیدگاه را عوض کنند و این برایشان ارزشمند است.

O علاقه به عشایر

بعد از اتمام نمایش به سراغ خانم زمانی رفتم و او که چهره‌اش بسیار نگران به نظر می‌رسید در ارتباط با سابقه کار و تحصیلات خود گفت: مهلا زمانی هستم، ۴۸ ساله، فوق‌لیسانس مدیریت در امور رفاه بانک از انگلستان. از سال ۵۳ تا ۶۲ مدیر بانک ایران و هلند بودم.

از سال ۶۰ به دلیل علاقه به جمع‌آوری صنایع ظریفه ایلات و عشایر ایران به تحقیق در این زمینه روی آوردم و کار تحقیق بر روی لباس را از سال ۶۲ آغاز کردم.

البته تا سال ۷۹ هم مسوول قسمت علمی - کاربردی دانشگاه سوره بودم. اما کار طراحی لباس را به‌طور جدی از سال ۷۱ آغاز کردم.

O نخستین نمایش زنده لباس

او در پاسخ به این سوال که نخستین نمایش زنده لباس در چه تاریخی برگزار شده است؟ گفت:

اولین نمایش ما از تاریخ ۲۰ تا ۲۸ دی ماه سال ۷۹ بود که در محل دائمی نمایشگاه بین‌المللی تهران برگزار شد و استقبال از آن بسیار خوب بود.

O نمایش لباس ترویج فرهنگ ایرانی - اسلامی است

☐ آیا وزارت ارشاد برای ادامه این فعالیت موافقت کرده و آیا قصد ادامه و گسترش این دست برنامه‌ها را دارد؟

☐☐ وزارت ارشاد تا به‌حال مشکل و مخالفتی با برگزاری این نمایشها نداشته. چرا که نمایش ما اصولاً نوعی ترویج فرهنگ ایرانی - اسلامی است و سعی ما براین است تا دوره خاصی از تاریخ لباس را در این زمان بوجود آوریم.

خوشبختانه وزارت ارشاد با موافقت در چاپ و انتشار کتابم با عنوان «دانسته‌های تاریخ لباس ایران» و نیز اجازه انتشار فیلم و CD نمایش زنده مدلهای لباس درواقع با برگزاری این نمایشها موافقت کرده‌اند. اما هنوز اجازه پخش آن را نداده‌اند. که اگر بتوانیم این مجوز را بگیریم، گام بزرگی را در کارمان برداشته‌ایم.

هنوز با تولیدکنندگان ارتباط نداریم

☐ میزان استقبال از مدلهای ارائه شده در جامعه و تولیدیها و... چه میزان بوده است؟

☐☐ از سال گذشته تا به‌حال بیش از ده تا پانزده مؤسسه اعم از دولتی و خصوصی را پوشش داده و لباسهای پرسنلی آنها را تغییر داده‌ایم. از جمله اداره اطلاع‌رسانی نمایشگاههای خارج از کشور، پرسنل رسمی شهروند، وزارت امور خارجه، آتش‌نشانی، از نمایشگاههای خارج از ایران، نمایشگاه ایران در کلن، هواپیمایی و...

این درحالی است که هنوز تولیدکنندگان با ما ارتباط نداشته‌اند تا ما برایشان کار طراحی و یا تولید در حد انبوه را داشته باشیم.

بقیه در صفحه ۶۱

کیان فولادی

اینها به دنبال گوشت، آنها در پی هواپیما

پس از سالها انتظار، کمیتهٔ امداد امام، قرار است، چهل هزار لاشهٔ گوسفند قربانی را پس از انجام مناسک حج سال جاری، در بسته‌بندیهای بهداشتی از عربستان به ایران منتقل کند. و البته ممکن است با همکاری دولت «سعودی» این تعداد تا شصت هزار لاشه نیز افزایش یابد.

علاوه بر این، حدود یکصد هزار تخته پتوی مورد مصرف حجاج نیز از سوی کمیته مذکور، جمع‌آوری و به کشور ارسال خواهد شد. قصد از انجام این انتقال بزرگ نیز، تأمین بخشی از نیازهای خانواده‌های تحت سرپرستی کمیته امداد و دیگر نیازمندان است که با وجود تمام مواد برنامه‌های توسعه اول، دوم و سوم، روز به روز بر تعدادشان افزوده می‌شود.

گرچه این اقدام که در پی توافق کمیته امداد و بانک توسعه اسلامی تحقق یافته ابتکاری قابل تحسین و ضروریست و از دفن یا سوزانده شدن بخشی از صدها هزار لاشه احشام قربانی در مناسک حج جلوگیری می‌کند. اما اینکه کشوری مثل ایران با انبوه ذخایر طبیعی و ثروتهای بالقوه‌اش، نیازمند چنین کمکهای انسان دوستانه‌ای باشد، جای تأمل و تأسف بسیار دارد. چرا که به رغم کسب درآمدی نزدیک به ۴۳۰ میلیارد دلار از فروش نفت خام، در سالهای پس از پیروزی انقلاب، متوسط درآمد خانوارهای ایرانی، با در نظر آوردن تورم سالیانه، سیر نزولی داشته است و به همین ترتیب، متوسط هزینه خانوارها نیز مشمول این روند نزولی بوده که نشانگر تقلیل سطح رفاه عمومی جامعه نیز هست.

○ در بین سالهای ۶۱ تا ۷۸ سهم گوشت در خوراک خانوارهای ایرانی ۶ درصد کاهش و سهم نان ۱۰ درصد افزایش یافته است.

بر اساس اعدادی که مرکز آمار ایران در اختیار عموم قرار داده است، مخارج خوراکی خانواده‌های شهری طی سالهای ۶۱ تا ۷۸ به میزان ۴۳ درصد کاهش یافته و این به آن معنی است که برخی قشرهای متوسط و ضعیف جامعه با تغییر در ترکیب مصرف مواد غذایی، تنها قادر شده‌اند، شکم خود را سیر کنند، چرا که بر اساس همان اعداد، سهم گوشت مصرفی در میان خانوارهای شهری از ۳۰ درصد در سال ۱۳۶۱ به ۲۳ درصد در سال ۱۳۷۸ کاهش یافته و سهم «نان» از ۱۳ درصد به ۲۲ درصد رسیده است!

به علاوه منبع مذکور خبر از کاهش ۱۴ درصدی متوسط هزینه واقعی خوراکی روستاها به عنوان مراکز تولید مواد خوراکی کشور می‌دهد.

جالب اینکه، این فقر تنها به گرفتن گریبان خانوارهای کم درآمد اکتفا نمی‌کند، چرا که ساز و کار اداره کشور به گونه‌ای است که حتی پردرآمدترین طبقات جامعه نیز از تبعات فقر دولت در امان نمانده‌اند. در حالی که استفاده از هواپیما برای سفرهای داخلی، بیشتر در اختیار قشرهای توانمند جامعه قرار گرفته است و استفاده کنندگان از این سرویس اجتماعی به ظاهر، باید کمتر با زحمات و دشواریهای فقر، دست و پنجه نرم کنند، اما در آخرین نمونه ۱۱۷ تن از هموطنانمان که برای سفر به شهرستان، راه فرودگاه را برگزیده بودند، جان خود را به دلیل فقر دولت از کف دادند!

دستهای خالی دولت ایران برای تجهیز و تقویت ناوگان هوایی کشور از سویی و تحریمهای ایالات متحده آمریکا از سوی دیگر باعث شده است تا شرکت ملی هواپیمایی ایران به عنوان بزرگترین شرکت هوایی که متعلق به دولت است نتواند تعداد هواپیماهای استانداردی را که در اختیار دارد تا سقف نیاز کشور افزایش دهد، و تقاضای فراوان برای استفاده از خدمات حمل و نقل هوایی در داخل، دولت را متقاعد کرده تا با راه‌اندازی شرکتهای اقماری هوایی این تقاضا را پاسخ دهد. اما جیبهای کوچک این شرکتهای جوان هوایی نیز باعث شده تا نه تنها هواپیماهای دست دوم، ناوگان این شرکتها را تشکیل دهند، بلکه هزینه کافی برای تهیه همین هواپیماهای دست دوم از کشورهای صاحب تکنولوژی برتر در این رشته نیز فراهم نشد و به ناچار این شرکتها خطوط خود را با کمک هواپیماهای دست دوم ساخت روسیه راه‌اندازی کردند. هواپیماهایی که از نزدیک به ۳۰ فروندی که در اختیار ایران است، در سال جاری دو فروند در اثر سقوط از بین رفته‌اند و سه هواپیمای دیگر از سوانح خطرناک پیش آمده، جان به سلامت برده‌اند!

در چنین شرایطی، تلاش دولتمردان در بالا بردن درآمد کشور به هیچ نقطه امیدوارکننده‌ای نرسیده است تا آنجا که برای رفع حوائج عادی سال آینده ناچار شده‌اند، بهای فروش بشکه‌های نفت خام را ۱۸ دلار برای هر بشکه فرض کنند، در حالی که عربستان سعودی به عنوان بزرگترین صادرکننده نفت جهان در ازای فروش هر بشکه نفت در سال آینده، تنها به رسیدن به ۱۵ دلار امیدوار است!

شما چند ریال می‌ارزید؟

این روزها حقوق یک جوان دیپلمه که نزدیک به ده سال سابقه کاری داشته باشد، حدود ۸۰ تا ۹۰ هزار تومان است، و این رقم برای یک لیسانسیه به حدود ۱۰۰ تا ۱۲۰ هزار تومان می‌رسد، و برای افرادی با مدرک فوق لیسانس یا دکترا در نهایت به‌طور متوسط ۱۸۰ هزار تومان در ماه، و البته هر یک از این عده، اگر در رتبه مدیریتی یکی از نهادهای دولتی مشغول به کار شوند، نزدیک به ۲۴۰ هزار تومان در ماه از خزانه دولت را به خود اختصاص خواهند داد.

حال اگر این اعداد را با نرخ بهره بانکی به طور میانگین ماهی ۱/۵ درصد برای سپرده‌گذاری در بانک یا خرید اوراق مشارکت، مقایسه کنید به ارقامی خواهید رسید که شاید تا حال به آن نیندیشیده بودید.

حقوق یک دیپلمه اگر در ماه ۹۰ هزار تومان باشد، در سال جمعاً به یک میلیون و هشتصد هزار تومان خواهد رسید، و این رقم براساس نرخ سود بانکی فعلی، معادل سودی است که بانک به یک سپرده بلندمدت پنج میلیون و چهارصد هزار تومانی در سال می‌پردازد!

یک لیسانسیه اگر ۱۲۰ هزار تومان در ماه دریافت کند، در پایان سال معادل سود مبلغ هشت میلیون تومان است با این حساب، حقوق سالیانه یک فوق‌لیسانس یا دکترا معادل سود سپرده‌ای به مبلغ ۱۰ یا ۱۲ میلیون تومان و یک مدیر دولتی نیز معادل سود ۱۶ میلیون تومان در سال دریافت می‌کند.

به این ترتیب، اگر از این زاویه بنگریم، می‌توان قیمت هر فرد را در جامعه براساس دستمزدی که دریافت می‌کند، تعیین کرد، صرف‌نظر از اینکه براین اساس، دولت محترم با تعیین حقوقهای فعلی، ارزش ریالی یک جوان دیپلمه را تا سطح یک پیکان پایین آورده، این نکته قابل اعتناست که ما این گروه را با

○ از نظر آنها که دستمزد کارمندان دولت را تعیین می‌کنند. یک جوان دیپلمه به‌قدر یک پیکان، یک جوان لیسانسیه به اندازه یک پژو آردی و یک کارمند با تحصیلات دکترا، ارزشی معادل یک خودروی سمند دارند!

ارزیابی‌ای که از سرمایه داریم، با این ارزشها رها کرده‌ایم تا امور کشور را در بخشهای دولتی و غیردولتی به انجام رسانند. از سوی دیگر لجام قیمتها را نیز گسیخته‌ایم و هر روز چند ریال به بهای اجناس افزوده می‌شود. در حالی که این انسانها با انبوه احتیاجات خود و خانواده‌شان، در بهترین حالت، ارزشی برابر با ۱۶ میلیون تومان دارند. حال از چنین افرادی، چه انتظاری می‌توان داشت و چگونه باید مقاومت کنند. اگر کسی به ایشان معادل همین مبلغ رشوه پیشنهاد کند؟ درحالی که این فرد براساس محاسبات فوق، در صورت دریافت این مبلغ، ۱۰۰ درصد به درآمدش افزوده خواهد شد، چرا که با محاسبه‌ای کوتاه درخواهد یافت حتی اگر از کار نیز کنار گذارده شود، بازهم معادل حقوق خودرا از محل سپرده‌گذاری آن مبلغ، دریافت خواهد کرد!

این روزها که پیگیری مفاسد اقتصادی در قوه قضاییه به شکل جدی‌تری جلوه کرده است و مجرمین اقتصادی به عنوان حاصل شرایط نامساعد اقتصاد جامعه گرفتار دست قانون شده‌اند، شایسته است، اگر قضات به خاطر حفظ شان قضا نمی‌توانند، شرایط اقتصادی را در کاهش مجازات مجرمین لحاظ کنند، دست کم تصمیم‌گیران اقتصاد کشور که حرفه قانونگذاری در مجلس شورای اسلامی نیز به دست آنهاست، برای مبارزه با رشوه خواری یا دیگر ارتباطات فاسد اقتصادی، به هنگام وضع مجازات در قانون، نیم نگاهی نیز به وضع کارمند رشوه‌گیری که در نظام اقتصادی کشور، گاه ارزشی کمتر از یک خودروی فرسوده پیدا می‌کند بیفکنند.

جادوگرانی که درس کنکور می‌دهند

با نزدیک شدن پایان سال، فرصت داوطلبان شرکت در آزمون سراسری ورودی دانشگاهها نیز هر لحظه کمتر و اضطراب و هیجان ایشان هر ساعت بیشتر می‌شود و این شرایط فرصت مناسبی را برای آنها که استعداد خاصی در بهره‌جویی از موقعیتهای ویژه دارند، ایجاد کرده است. سالهاست که کلاسهای رنگارنگ درسی برای شرکت در این آزمون، برقرار شده و هر ساله، هم بر تعداد آنها و هم بر ارقام درخواستی آنها افزوده می‌شود، ولی این سیر کم کم به ایستگاههای عجیبی می‌رسد که نشان از همان بهره‌جوییهایی دارد که در سالهای اخیر، زمینه‌های بسیاری برای خودآزمائی پیدا کرده‌اند.

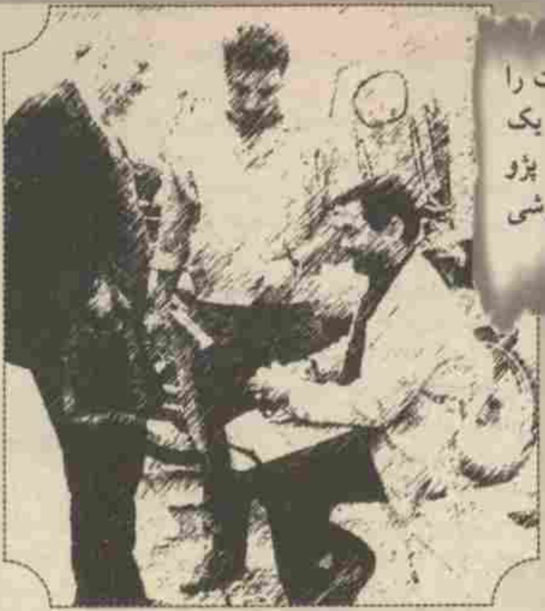

اگر تا پیش از این، مدرسان کلاسهای آمادگی کنکور، شیوه‌های جدید مطالعه و نکات ریز درسی را به داوطلبان یادآور می‌شدند، امروز تحت عناوین تازه شگردهایی آموزش داده می‌شود که هیچ ارتباطی با متن و مواد کتب درسی ندارند.

آنچه در پی می‌آید، بخشی از آگهی‌های است که برای جلب داوطلبان به این شیوه جدید به کار می‌رود:

کشف جدید در پاسخگویی به آزمونهای چند گزینه‌ای:

با این روش در دو یا سه جلسه قادر خواهید بود، حتی با حداقل معلومات به آزمونهای چهار گزینه‌ای پاسخ دهید.

مهندسی معکوس چیست؟

این روش مبتنی بر آموزش قوانینی است که طراحان سؤالات کنکور به طور ناخودآگاه در متن سؤال یا بین گزینه‌ها ایجاد می‌کنند و شما با یادگیری این قوانین، قابلیت کشف گزینه صحیح را خواهید داشت. یا به این روش، شاخه‌ای از معلم روان‌شناسی تحت عنوان تفکر در مورد تفکر است!»

به این ترتیب برخی که با نام مدرسان کنکور فعالیت می‌کرده‌اند، امروز به جای آموزش دروس به آموزش نکات به ظاهر روان شناختی که طراحان سؤالات کنکور را در طرح سؤالات تحت تاثیر قرار می‌دهد، روی آورده‌اند. گرچه ابداع چنین روشهایی رابطه مستقیم با ضعف نظام گزینش دانشجو و شکل کنونی کنکور دارد، اما استفاده این عده از موقعیت که در حقیقت «کلاسهای راهیابی به دانشگاه به هر قیمت» را راه‌اندازی کرده‌اند، نباید از سوی مراجع آموزشی و قضایی با سکوت همراه شود، زیرا اینگونه که پیداست، مسیر برگزاری کلاسهای آمادگی برای شرکت در آزمون دانشگاهها اندک اندک به سمتی می‌رود که روزی، شاید شاهد شرکت داوطلبان در کلاسی باشیم که استادتردستی، مشغول آموزش قواعد سحر و جادو و به کارگیری رمل و اسطرلاب برای رسیدن به گزینهٔ صحیح درمان چهار گزینه سؤالات کنکور است!

■

○ سکوت مراجع آموزشی و قضایی، روزی را خواهد آورد که در برخی کلاسهای کنکور، روش کار با رمل و اسطرلاب برای یافتن گزینه صحیح پاسخ سؤالات کنکور تدریس می‌شود

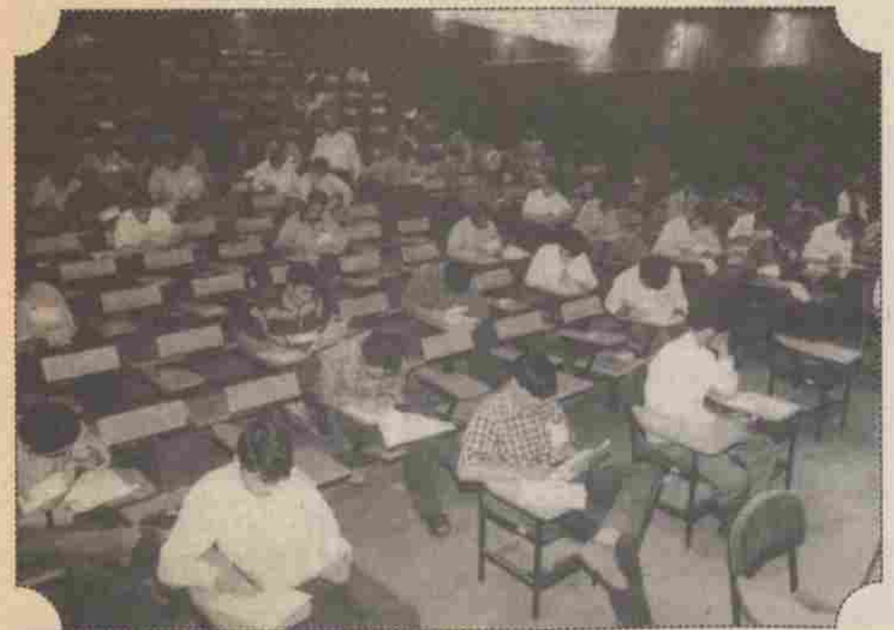

بازتاب

قبول می کنم اشتباه کردم، اما...

با درود به محضر امام زمان(عج)

پس از چاپ نامه من خانم فاطمه دهقان، درپی جواب آن برآمدند که بحث‌برانگیز بود. باید به ایشان گفت: تهاجم فرهنگی مساله‌ای نیست که بتوان به‌راحتی از کنار آن رد شد. بخصوص در سالهای اخیر که بر شدت آن افزوده شده و تمام و کمال با برنامه‌ریزی خاصی انجام می‌شود. تاثیر این تهاجم بر افکار ناآگاهان کاملاً بارز و آشکار بوده و روزبه‌روز هم اندیشه‌هایشان، برداشتهایشان و... انحراف بیشتری پیدا می‌کند. این درحالی است که ما همچنان در مقابله با شبیخون همان برنامه‌های قدیم را آن هم با اشتباه ادامه داده و میدان را برای فعالیت دشمن گسترده‌تر می‌کنیم.

آری کوتاهی از ما و کسانی است که ارزشها را می‌شناسیم. اما چه کسی به ما این اشتباه را گوشزد کرد و می‌کند.

چند ماه پیش یکی از همکلاسهایم از من پرسید: «چرا شما و امثال شماها با همه خوشرو نیستید. با هر کسی رابطه ایجاد نمی‌کنید تا لااقل گاهی اوقات آنها به شما نزدیکتر شوند و شما راهنماییشان کنید.»

به او گفتم: «می‌توانم جوابت را بدهم اما به من فرصت بده تا فکر کنم». چند روزی فکر کردم و دیدم اشتباه کرده‌ام و تنها پاسخی که داشتم همین بود. هنوز هم نامه‌ای به او ننوشتم چون پاسخ قانع‌کننده‌ای ندارم. این را گفتم تا بدانید قبول می‌کنم که در اشتباه بودم. اشتباهی پس تاثیرگذار در روند فعالیت فرهنگیم. اشتباهی که برای رفع پیامدهای منفی آن به ده پانزده سال وقت نیاز دارم. سؤال اینجاست که چه کسی باید مرا از این اشتباه آگاه می‌کرد تا من دیگر به گذشت زمان نیاز نداشته باشم.

می‌خواهم بگویم بزرگان، دین‌شناسان و متولیان امور فرهنگی هم بعضاً در اشتباه هستند اما متوجه آن نیستند و معلوم نیست چه چیز آنها را می‌تواند از اشتباه دربیاورد.

جوان امروز بیشتر از هر چیزی به آگاهی نیاز دارد، نه به شعارهای قشنگ و بعضاً معطل‌کننده و خطرناک. یک جوان برای قبول موضوعی، دلیل و منطق علمی می‌خواهد نه زور و اجبار.

من جوان از مسوولان انتظار دارم برای رسیدن به هدفم در زندگی کمکم کنند و کاری کنند که بتوانم بهتر زیستن را یاد بگیرم و کمتر دچار اشتباه شوم. اما دیدم خبری نیست لذا به ناچار سعی کردم خودم را با همین وضعیت وفق دهم و با همین امکانات بسازم و راهم را ادامه دهم.

اما برادران و خواهران:

باید دانست که کمبود امکانات، کم‌کاری مسوولان و یا هزار مشکل دیگر، هرچند ناراضیمان کند و توقع ما را برآورده نسازد نمی‌تواند دلیل کافی برای انجام منکرات و اموری که دین ما را از آنها نهی کرده است، باشد.

مجدداً با تشکر از خواهر دهقان و همه افرادی که در راستای امور فرهنگی قلم می‌زنند و حساسیت به خرج می‌دهند. ضمناً مقاله قبلی من که در شماره ۳۰۲۷ چاپ شده بود، بی‌جواب مانده است.

O میانجی

فرهنگ مرا ندزدید

من اگرچه در روستا به دنیا آمدم ولی به عللی در پنج سالگی به شهر مهاجرت کردم و تا فوق‌دیپلم درس خواندم.

به جهت علاقه‌مندی به شغل معلمی به استخدام آموزش و پرورش درآمدم. بنابر تعهد خدمتی پنج سال اول خدمت به روستا و مناطق محروم رفتم و بار دیگر واقع‌بینانه از نزدیک با مردم ساده‌دل و پاک و بی‌آلایش روستایی بیشتر آشنا شدم و همزیستی مسالمت‌آمیز و صمیمی با این مردم خوب را در درجه اول اهمیت قرار دادم.

در این آمیزش و همدلی و همرنگی زمانی به خود آمدم که نه‌تنها به آنان و محیط ساکت و سالم و طبیعی زندگیشان علاقه‌مند شدم، بلکه دل کندن از آنها را برای خود ممکن نمی‌دانم. با توجه به برانگیختن احساسات و عواطف و تحرک خاصی که ایجاد شده بود در یک لحظه تصمیم نهایی را برای تمام عمر گرفتم، ماندن در روستا و سوختن و ساختن با این مردم محروم.

درپی این تصمیم، نکوهش‌ها و سرزنش‌ها را از دوست و دشمن به جان خریده و با عزمی راسخ تا پایان خدمت سی ساله بر این امر استقامت ورزیدم و اکنون هم که بازنشسته‌ام، هرگز از این محیط باصفا و این فضای آرام نمی‌توانم دل بکنم.

گرچه مشکلات عدیده‌ای بر من مستولی شد و از پیشرفتها باز ماندم، اما باز هم گله‌مند نیستم. تنها دلخوشی‌ام و تسکین آلام درونیم همین است که از نام و نشانم به بدی یاد نمی‌شود.

آری، دهاتیم و به دهاتی بودنم افتخار می‌کنم. زبان و لهجه‌ام دهاتی است. لباس و ریخت و قیافه‌ام هم دهاتی است!

من بوی عطر طبیعت را در کنار آغل گاو و گوسفندان و چهارپایان استشمام می‌کنم. از عطر و ادکلن و مواد شیمیایی شامپو و صابونهای آنچنانی نیز بهره نمی‌برم. غذای من از مواد طبیعی است آبگوشت، آب کشک، بلغور، ترخینه دوغ، نخود و لوبیا، سیب زمینی پخته، چغندر و لبنیات را داخل کاسه‌های گلی و لعابی ریخته و می‌خورم و از ژامبون، همبرگر، پیتزا، سوسیس و کالباس، تن ماهی، کنسروهای مختلف و... نیز خبر ندارم.

آری برادر، خواهر اگر این روش و رویه نشانه «اُمل» بودن و عقب‌افتادگی است، من می‌پذیرم و انگیزه و دلیل گفتن و نوشتن این مطالب صرفاً به خاطر دفاع از فرهنگ و هویت و اصالت همردیفان و همولایتی‌های خود در مقابل آن افرادی است که دهاتی و فرهنگ آن را به سخره می‌گیرند و آن را به دیده تحقیر می‌نگرند و هر دم بر آن می‌تازند. همانهایی که با دوز و کلک و نیرنگ جایی در شهر پر از تزویر و ریا برای خود دست و پا کرده‌اند تا جامعه شهری با کراهت آنها را بپذیرد.

صدالبته من به آداب و رسوم شهری نیز آشنا و وارد هستم و گاهی برایم خنده‌آور است که همان شهری‌نماها مرا موعظه کرده و به باد انتقاد می‌گیرند که چرا در ده ساکن شدم.

در خاتمه خوشحالم که به آرامش و آسایش خیال که ایده‌آل زندگی است، رسیده‌ام. به امید روزی که تمام دهات و روستاهای ما با رسیدن به غنای فرهنگی در سایه فقر و محرومیت‌زدایی زندگی شیرین‌تر از شهد خود را بیشتر حس کنند و از آن لذت کافی و وافی ببرند و به فرهنگ خود ببالند که سادگی و صمیمیت و صداقت و صحت است و نگذارند که دستهای آلوده این فرهنگ غنی را از آنان بدزدد.

O شازند - عزت‌الله رضایی

صدای سبز بسیج
از: طاها

پژوهشی درباره تأثیرات فرهنگی و اجتماعی دفن پیکر شهیدان در نقاط مختلف تهران

به منظور ترویج ارزشهای «شهید و شهادت» از سال گذشته، پیکر مطهر برخی از شهدای گمنام در نقاط مختلف شهر تهران مانند کلک‌چال، محوطه جام جم، دانشگاه امام حسین(ع)، دانشگاه امام صادق(ع) و... خاکسپاری شد. به همین منظور، سازمان تحقیقات و خودکفایی نیروی مقاومت بسیج، پژوهشی درباره تائیرات فرهنگی و اجتماعی دفن پیکر شهیدان در نقاط مختلف تهران انجام داده است.

در این اقدام از طریق تماس تلفنی از مردم با اهداف تعیین میزان آگاهی و حضور قشرهای مردم در مراسم خاکسپاری شهیدان و اعتقاد جامعه به ارزش شهید و شهادت و موافقت یا مخالفت مردم با خاکسپاری شهیدان و دستیابی به راهکارهای زنده نگهداشتن یاد شهیدان از نظر آحاد جامعه نظرسنجی شده است. جامعه آماری این پژوهش را افراد ۱۵ ساله و بالاتر ساکن تهران تشکیل می‌دادند که تعداد آنها ۱۰۱۷ نفر بوده است.

مشخصات پاسخگویان به شرح زیر بوده است:

حدود ۴۰٪ پاسخگویان را مردان و ۶۰٪ را زنان تشکیل داده بودند. سن ۴۳٪ بین ۱۵ تا ۲۵ سال، ۳۶٪ بین ۲۶ تا ۴۵ سال و ۲۱٪ بین ۴۶ تا ۵۶ سال بوده است که مشخصاً بیشتر پاسخگویان را نوجوانان و جوانان تشکیل داده بودند.

در پاسخ به این سؤال که آیا شما از دفن بعضی از شهدای گمنام در نقاطی از شهر تهران اطلاع داشته‌اید یا نه؟ حدود ۴۰٪ از پاسخگویان جواب مثبت داده‌اند و حدود ۶۰٪ اظهار بی‌اطلاعی کرده‌اند.

درخصوص مشاهده مراسم خاکسپاری شهیدان در شهر تهران حدود ۷٪ پاسخگویان شاهد مراسم مذکور بوده‌اند و ۹۳٪ نیز آن را مشاهده نکرده‌اند.

در پاسخ به سؤالی درخصوص تاثیر خاکسپاری در زنده ماندن یاد شهیدان، حدود ۷۰٪ پاسخگویان معتقد بودند که این کار درحد خیلی زیاد باعث زنده ماندن یاد شهیدان در جامعه می‌شود که اگر بخواهیم آن را از لحاظ تفکیک جنس، سن، وضع تأهل و تحصیلات بشکافیم، زنان بیش از مردان و افراد نوجوان و جوان، کمتر از افراد میانسال و مسن و افراد مجرد کمتر از افراد متاهل این اعتقاد را دارند و همچنین با افزایش تحصیلات از میزان اعتقاد به تائیر خاکسپاری در زنده ماندن یاد شهیدان کاسته می‌شود به‌نحوی که افراد بی‌سواد بیش از سایر افراد و افراد دارای تحصیلات عالیه، کمتر از سایر افراد به تائیر این کار و زنده ماندن یاد شهیدان اعتقاد دارند.

در پاسخ به این سؤال که میزان اعتقاد مردم به ارزش شهید و شهادت در چه حدی است؟ بیش از نیمی از پاسخگویان پاسخهای «زیاد» و «خیلی زیاد» را انتخاب کرده‌اند، حدود ۲۰٪ آنها پاسخ متوسط را برگزیده‌اند و حدود ۲۸٪ نیز گفته‌اند اعتقاد مردم به ارزش شهید و شهادت «کم» و «خیلی کم» است.

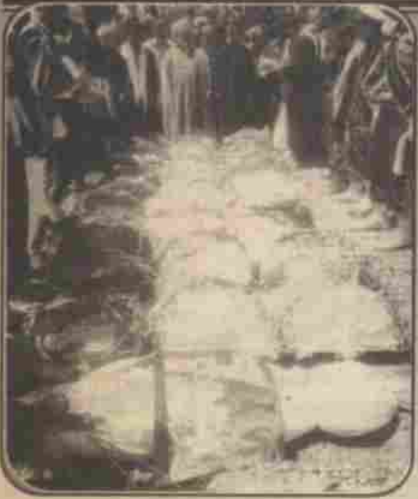

در پاسخ به این سؤال که «خاکسپاری شهیدان در نقاط مختلف شهر تهران ارزش شهیدان را درنظر مردم کم می کند یا زیاد؟» حدود ۱۳٪ از پاسخگویان اعتقاد دارند این کار ارزش شهیدان را درنظر مردم کم می‌کند و ۵۹٪ آنها معتقدند به اینکه ارزش شهیدان درنظر مردم زیاد می‌شود و ۲۸٪ اعتقاد دارند این کار تائیری در ارزش شهیدان در نگاه مردم ندارد.

نتیجه اینکه حدود ۵۶٪ پاسخگویان در حد زیاد و خیلی زیاد با خاکسپاری شهیدان موافقت کرده‌اند و حدود ۲۸٪ آنها گفته‌اند در حد کم و خیلی کم با این کار موافقند و حدود ۱۶٪ پاسخ متوسط را برگزیده‌اند.

عروس هفت روزه

برگی از دفتر خاطرات شهید انزل محمدی مین‌آباد

همراه دیگر دلاورمردان این مرزوبوم به عنوان بی‌سیم‌چی به سنگر آمده بودیم و حدود سیزده ماه از حضور ما در جبهه می گذشت.

شب، قرار بر این شد که فردا صبح، همراه بچه‌ها به طرف خرمشهر حرکت کنیم. بالاخره شب پرخاطره‌ای را سپری کردیم. از طرف دیگر، حملات دشمن متجاوز ادامه داشت و دلاورمردان و شیرمردان از خاک مقدس کشور دفاع می کردند. صبح زود، همراه یک گروه به‌طرف خرمشهر حرکت کردیم. مقداری از مسیر را با خودرو رفتیم. پس از آن حدود سه، چهار کیلومتر را پیاده در گرمای سوزان و با تشنگی شدید که بچه‌ها را کلافه کرده بود، تا داخل شهر طی کردیم. روحیه بالای بچه‌ها و نهراسیدن همه ما از کشته شدن در راه خدا و حراست از نوامیس و خاک خود، کارها را آسان می کرد.

داخل شهر که شدیم، خانه‌ها را جز ویرانه و مخروبه ندیدیم، همه با خاک یکسان شده بود. وسایل و اثاث زندگی مردم در زیر آوارها و تلی از آهن و خاک نمایان بود، به طرف حیاط خانه‌ای حرکت کردیم و به پیشنهاد یکی از بچه‌ها و برای فرار از گرمای سوزان به داخل آن خانه ویران شده رفتیم..

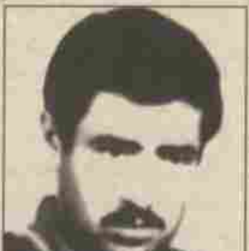

پس از مدتی استراحت چشمم به تکه کاغذی که بر روی طاقچه اتاق بود، افتاد و بی‌اختیار به‌سوی طاقچه حرکت کردم. کاغذ را برداشتم و به پیشنهاد بچه‌ها متن آن را با صدای بلند برای آنها خواندم.

تازه عروسی که هفت روز بیشتر از ازدواجش نمی گذشت، چنین نوشته بود: «من عروسی هستم که هفت روز از ازدواج ما می گذرد و همراه شوهرم برای آینده خود نقشه‌های زیادی طرح کرده بودیم. وقت جنگ بود. ما در داخل خانه بودیم که صدای وحشتناکی مرا به سوی پنجره کشاند. به بیرون نگاه کردم، محوطه پر از جمعیت بود. از پله‌های خانه پایین رفتم تا علت تجمع را جویا شوم. شنیدم زنی با صدای بلند فریاد می‌زد: «بی‌رحمها فرزندم را کجا می برید؟» سربازان عراقی، مردم را با زور از خانه‌هایشان بیرون می کردند و زنان و دختران را به اجبار سوار ماشین می کردند. با عجله خودم را به داخل خانه رساندم و همراه شوهرم به جمع کردن وسایل خیلی ضروری پرداختیم که با صدای وحشتناکی در باز شد. سربازان عراقی وارد خانه شدند، به طرف شوهرم حمله کردند و او را گرفتند و با خود بردند. من که خواستم مانع شوم تا شوهرم را نبرند، ضربه‌ای محکم به من وارد آوردند و من به زمین خوردم و پس از مدتی به خود آمدم، دیدم شوهرم در کنارم نیست. بی‌اختیار به فکرم رسید که این وحشیگریهای عراقیها را به رشته تحریر درآورم تا به عنوان سندی برای همیشه بماند، لذا فرصتی پیدا کردم و مقداری از این وقایع را نوشتم.»

خواندن این نامه بچه‌ها را در اندوه و غم عجیبی فرو برد. از طرف دیگر، صدای انفجار گوش را می رنجاند.

«۶۶/۲/۱۸، ساعت ۴/۵۵ - انزل محمدی مین‌آباد»

فرستنده: داداش رسومی مین‌آباد

کوتاه... اما!

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت،
سعید

دیپلم که گرفتم. انگار از زندان آزاد شده‌ام. من عاشق خوشگذرانی بودم. نه اینکه اهل لهو و لعب باشم. اما برای خیلی از مسائلی که دیگران نامش را «مسائل اخلاقی» می گذاشتند. اهمیتی قائل نبودم!

اینکه می‌گویم پس از دیپلم؛ «حس می کردم آزاد شده‌ام» بیشتر از آن بابت بود که تا قبل از دیپلم هر وقت می‌خواستم با دوستانم به گردش و تفریح و مهمانی‌های دوستانه بروم. پدر و مادرم با این جمله سد راهم بودند که:

- سعید پس درست چی؟

این بود که درحقیقت من برای اینکه این سد را بشکنم و دیگر مانعی برای خوشگذرانی‌هایم نداشته باشم. در سال آخر سفت و سخت درس خواندم. برنامه‌ام این بود که وقتی دیپلم را گرفتم. مدرکش را قاب کنم و بیایم بگذارم جلوی پدر و مادرم و بگویم:

- بفرمایین... این هم دیپلم... حالا دیگه آزاد هستم؟

و بعد بروم دنبال آرزوهایی که داشتم؛ آرزوهایی که برخلاف خیلی از جوانهای همسن و سالم. رسیدن به آنها برایم محال نبود. چرا که خانواده‌ام آنقدر ثروتمند و پولدار بودند که من بتوانم بهترین لباس را بر تن کنم. بهترین پول توجیبی را داشته باشم. بهترین ماشین آخرین مدل را سوار شوم. و اگر صبح تا شب هم دنبال رفیق‌بازی و خیابانگردی باشم. باز هم کم نیاورم!

این بود که در آغاز سال چهارم دبیرستان با خودم گفتم: «چند ماه سختی بکش و دیپلم‌رو بگیر. بعد برای خودت آقایی کن...» و خواندم و چه خواندنی! هیچ‌یک از معلمان مدرسه باورشان نمی‌شد که من در امتحانات نهایی، اولین کسی باشم که ورقه سؤالات را پر کرده و از جلسه بیرون بروم.

پس از اتمام امتحانات. با این یقین که دیپلم را خواهم گرفت. برنامه‌های تفریحات بعدی‌ام را برنامه‌ریزی کردم و همانطور که پیش‌بینی کرده بودم. قبول شدم. آن هم با معدلی عالی! تا جایی که اکثر معلمان می گفتند:

- تو اگر با این آمادگی که داری توی کنکور شرکت کنی. یقیناً قبول خواهی شد!

من اما حرف آنها را شوخی فرض کردم و به دنیای خودم تعلق داشتم.

در همان روزها تعدادی از همکلاسیهای سال آخرم را می‌دیدم که خودشان را برای کنکور آماده می کنند. اما از من که می پرسیدند. می گفتم:

- تازه از دیپلم رها شده‌ام. برم دانشگاه که دوباره اسیر شوم؟

تا اینکه یکشب که فردایش آخرین مهلت ثبت نام بود. به خانه که رسیدم پدر و مادرم مرا به اتاقشان کشاندند و پس از کمی مقدمه‌چینی. سرانجام پدر پاکتی را که حاوی مدارک شرکت در کنکور بود. تحویلم داد و قبل از اینکه اعتراض کنم. مادرم با بغض گفت:

- سعید دل مارو نشکن... فقط همین یکبار... تو امتحان بده اگر قبول نشدی. اون وقت برو دنبال برنامه‌های خودت... اما به شرط اینکه سر امتحان قول بدی تلاشت‌رو بکنی!

نمی‌دانستم چه بگویم. پدر و مادرم آنقدر به من محبت کرده بودند که نتوانم روی حرفشان حرفی بزنم. و آنقدر برایم عزیز و محترم بودند که دستورشان را اجرا کنم!

اینطوری شد که در کنکور شرکت کردم و چون هرگز به والدینم دروغ نگفته‌ام. سر امتحان نیز تلاش کردم تا تست‌ها را درست بزنم!

خنده‌دار است. تقدیر واقعاً بازیهای عجیبی دارد. قسمت من از زندگی. انگار در همان روزهایی که پدر و مادرم اصرار به شرکت در کنکور داشتند. داشت رقم می‌خورد؛ من در کنکور قبول شدم؛ آن هم در دانشگاه تهران!

شاید بخندید. اما تا یکی، دو روز از این قبولی - که برای تمام جوانان این سرزمین یک افسانه است - ناراحت بودم و حتی تصمیم داشتم ثبت نام نکنم. تا اینکه چند تا از بچه محل‌هایم که دانشجو بودند. به اصرار پدر و مادر که آنها را از تصمیم من مطلع کرده بودند. به سراغم آمدند و حرفهای زیادی زدند. اما حرف بهرام که دانشجوی حقوق بود چیزی دیگری بود:

- سعید تو می‌دونی اگر بری دانشگاه. جایی که همه مثل خودت. پسر و دختر جوان هستند. چه زندگی قشنگ و ایده‌آلی می تونی داشته باشی؟

صادقانه بگویم که حرف بهرام دلیل اصلی ثبت‌نام من در دانشگاه شد! اما دو. سه ماه که گذشت. تازه فهمیدم در آنجا نیز هستند جوانهایی که مثل خود من. بیشتر دنبال لذایذ زندگی هستند تا موفقیت درس! این بود که با آنها صمیمی شدم و اگرچه درس هم می‌خواندم. اما اکثر ساعات روز با بقیه خوشگذرانی می‌کردم. همین رفتارهایم. و درعین حال ظاهری که هر روز خود را با آخرین مدل لباس می‌پوشاندم. باعث شده بود در دانشکده شهره خاص و عام شوم!

○○

سال سوم دانشگاه بودم که او را دیدم. در ظاهر کلی با من تفاوت داشت. دختری بسیار موقر و محجوب و البته زیبا! چادر مشکی به قد بلندش وقار و متانتی خاص بخشیده بود. مدتی که گذشت خود را شیفتهٔ او یافتم. این درحالی بود که هیچ کس به مغزش هم خطور نمی کرد که من به چنین دختری حتی نگاه کنم! خودم را بالاتر از او فرض نمی کنم؛ نه. مرام والا و منش بزرگ او با همچو «منی» قابل قیاس هم نبود. دریای خوبی او مرا در خود غرق می کرد. از گوشه گوشه دانشگاه. دانشجو و استاد و حتی غیردانشگاهی از او می گفتند و درباره متانت و زیبایی‌اش حرف می‌زدند. احساس حقارت می کردم ولی از شما چه پنهان حس درونی به من الهام می‌داد که او مال من خواهد شد!

به خود اجازه نمی‌دادم در برخورد با او پا از گلیم خود فراتر نهم؛ خدایا من که در گفتگو با دختران دیگر بی‌پروا ره می‌پیمودم و خیلی راحت بودم وقتی او را می‌دیدم آنقدر با خضوع و فروتنانه برخورد می کردم که گویی چیزی غیر از بعد زمینی بر من حکم می کند! انگار که تشعشع وقار او مرا مجاب به رفتاری می کرد که خود و دیگران بعید می‌دانستیم. اصلاً شخصیتی دیگر می‌شدم. انگار احساس می‌کردم شخصیت قبلی‌ام مقابل او خیلی ناچیز است! با پرس‌وجوی زیاد از گذشته و خانواده‌اش فهمیدم که:

«اوایل جنگ در کودکی تمام اعضای خانواده‌شان در خانه براثر اصابت موشک در شهرستان اندیمشک شهید شده‌اند و خودش که در آن هنگام ۹ یا ۱۰ ساله بوده. ترکش کوچکی به سرش می‌خورد که پس از مدتها بستری در بیمارستان تهران. به علت حساسیت بیش از حد جایگاه ترکش - و البته مضر نبودن آن - هیچ اقدامی روی آن صورت نمی گیرد. به این علت که اگر هر نوع عملی برای برداشتن آن ترکش صورت می گرفت. موجب مرگش می‌شد! لذا پزشکان تشخیص می دهند که بدون هیچ اقدام عاجلانه به آن دست نزنند.

به این ترتیب سالها «طهورا» بدون هیچ مشکل خاصی (بجز سردردهای جزئی و گاهگاه) همراه با این میهمان ناخواسته زندگیش را ادامه می‌دهد. بعد از آن به خانه تنها خاله‌اش در اصفهان مهاجرت کرده و پس از دیپلم. در دانشگاه تهران مشغول به تحصیل می‌شود و همزمان خاله او نیز به تهران نقل مکان می کند.

راستش نمی‌دانم وصف او را چگونه روی کاغذ بیاورم. بوی بهشت می‌داد. رفتارش همه را در جای خود میخکوب می‌کرد. وقتی دوستان دانشگاهی من از عشق و علاقه واقعی‌ام به او خبردار شدند. ابتدا متعجب شدند. ولی بعد مشوق من برای آشنایی بیشتر با او بودند. اما من نمی‌دانستم از چه طریقی وارد شوم که به حرمت او لطمه‌ای نزنم؟ مدتها گذشت تا به این نتیجه رسیدم که بهترین راه خواستگاری کردن از اوست اما از چه راهی؟

وقتی مشکلم را با بچه‌ها مطرح کردم. یکی از همکلاسی‌های «طهورا» که از دوستانم بود. گفت:

- استاد «ج...» از آن اساتیدی است که اولاً تمام دانشجوها برایش احترام قائل هستند. دوماً من دیدم که توی کلاس. «طهورا» چقدر به استاد «ج...» ارادت دارد. و استاد هم بخاطر متانت این دختر. و هم بخاطر گذشته تلخی که داشته. به «طهورا» خیلی احترام می گذارد. برو با استاد «ج...» صحبت کن و مشکلت‌رو مطرح کن. اون پیشقدم خواهد شد.

وقتی بچه‌های دیگر نیز حرف او را تایید کردند. پذیرفتم و یکروز که استاد «ج...» کلاس نداشت. رفتم و با او صحبت کردم و موضوع را درمیان گذاشتم. وقتی خالصانه همه چیز را گفتم استاد «ج...» به من قول یاری داد. استاد «ج...» مسأله را با «طهورا» درمیان گذاشت. او نیز کم و بیش مرا می‌شناخت. خب آن موقع به حسب ظاهرم کمتر کسی بود که شناختی در مورد من نداشته باشد. دلهره و اضطراب شدیدی داشتم. آمادگی هر برخوردی را داشتم ولی اصلاً برایم راضی کننده نبود که همان ابتدا جواب رد بشنوم. فکر می‌کردم مطمئناً مرا نخواهد پذیرفت. یعنی حق با او بود. ما وجه اشتراکی نداشتیم. خلاصه اینکه برای اولین بار در زندگی دست به دعا برداشتم. البته نه اینکه اصلاً دعا نمی‌کردم و یا حتی خدایی نکرده ضددین بودم نه. برای اولین مرتبه در زندگی خود را خالصانه در مقابل خدایم یافتم و احساسات غریبی ناشی از نزدیکی به پروردگار در خودم یافتم که به یاری او ابتدای راهم برای رسیدن به خدا بود.

تا روز موعود که با استاد قرار ملاقات داشتم تمام وجودم دگرگون شده بود. در کتابخانه دانشگاه استاد را دیدم. خیلی صحبت کرد. ولی راستش اصلاً نفهمیدم چه

می گفت. بیشتر داشت دلداری می داد. تا اینکه نوبت به جواب «او» رسید. درمیان اضطراب و ناباوری و بهت من استاد گفت:

- «طهورا» پاسخش منفی است.

آه خدای من، پس آن حس غریب که مرا تا اینجا کشانده بود چه می گفت؟ آن لحظه بین بودن و نبودن گیر افتادم. یادم نمی آید چه اتفاقی افتاد. هیچ چیز حس نمی کردم. وقتی چشم باز کردم استاد بالای سرم بود و خود را در بیمارستان یافتم. نگاه متعجب و پرسشگر استاد مرا به خود آورد و تازه فهمیدم چه بر سرم آمده. نمی توانید تصور کنید که چقدر عاشقش بودم. از دست دادن او مصادف با نابودی تدریجی من بود و استاد عزیز مثل پدر یا برادر و یار وفاداری تمام این احساسات را درک کرد و سعی نمود تا حد توانش کمکم کند و کمکم کرد. با او بارها و بارها سخن گفت و دلسوزانه، ساعتها با من و او صحبت کرد. اصرار من و انکار طهورا، گویا استاد را مشتاقتر در پیگیری ماجرا می کرد و در این میان پدر و مادرم که هیچ چیز جز رضایت من در زندگی برایشان مهم نبود نگران من بودند و آرزومند این پیوند.

چند بار طی این مدت او را دیدم و او نیز با شرحی وصف ناپذیر در برخورد با من مثل شقایق سرخ می شد و آرام از کنارم می گذشت. بعد از رفتنش تا دقایقی چند سر جایم خشک می شدم و باور نمی کردم بازنده میدان باشم.

OO

بالاخره بعد از طی ۴۵ روز، اصرار و پافشاری من به نتیجه رسید و او که سماجت بیش از حد مرا می دید، اجازه یک ملاقات و گفتگو را داد. وای که چه روزی بود! برای آن زمان گذر لحظه ها گویی آونگی بود که خیلی سنگین بر فرق سرم کوبیده می شد ولی اشتیاق دیدار صبورم می کرد.

در محوطه باز پارک مجاور دانشگاه از لابلای درختان، همراه با استاد «ج...» به من نزدیک می شد. وقتی برای اولین بار او را در کنار خود حس کردم، دنیا را هزار بار زیباتر احساس کردم و چهره زیبا، معصوم و نورانی او را بسیار محترمانه و به دور از هر نوع «هوس دنیایی» دیدم و خداوند این خالق بی همتا را به خاطر خلق چنین موجودی شکر کردم. یکی، دوبار که نگاهمان در هم گره خورد، او سرخ شد و من از متانت او، بر خود لرزیدم. تا خلاصه او ابتدا از خودش گفت، چقدر شمرده و شیوا سخن می گفت. هر کلامش را به جان می شنیدم:

گفت که هیچ کس را ندارد و تنها با خاله اش زندگی می کند. گفت که مجروح جنگی است و گفت که تصمیم به ازدواج ندارد.

من نیز لب به سخن گشودم، از خودم و خانواده کوچکم و هرآنچه داشتم گفتم. هر دلیل و برهانی را از او رد می کردم و گفتم در کنار او بودن را به هر چیز در دنیا ترجیح می دهم و بعد سکوتی بین ما حکمفرما شد. هر سه ساکت مانده بودیم و من منتظر.

استاد «ج...» به هر دوی ما نگاه کرد سپس بلند شد و چند قدم دورتر به درختی تکیه داد، و رویش را از ما برگرداند. از تکان خوردن شانه هایش حس کردم دارد گریه می کند! ولی چرا؟ مجال فکر کردن نداشتم و فقط متعجب شدم تا اینکه «طهورا» حرفهای آخرش را زد. به صورتم مهربانانه نگاه کرد و گفت:

- فکر نکن من سنگم و عشق تو را درک نمی کنم. فکر نکن تو را در حد و اندازه خودم نمی بینم! من به هر نوع عشق پاکی احترام می گذارم! ولی بگذار واقعیتی تلخ را برایت بگویم؛ بعد از آن هر تصمیمی خواستی بگیر!

من فکر کردم هرچه بگوید با آن موافقت خواهم کرد. بالاتر از مرگ من که نخواهد بود؟!

و او گفت:

- از کودکی ترکش کوچکی در سر دارم که تا چند وقت پیش هیچ مشکلی برایم نداشته. ولی امسال متوجه شدم سردردهایم شدیدتر شده و حالم بد می شود. به دکتر که مراجعه کردم، پس از آزمایشات مکرر متوجه شدم عفونت شدیدی در اطراف این ترکش بوجود آمده که گسترش آن غیرقابل پیشگیری بوده، به حدی که از دست هیچ کس کاری برنمی آید و متأسفانه مرا را به مرگ نزدیکتر می کند. بیشتر از یک سال برای زندگی کردن مهلت ندارم.

در طول مدتی که حرف می زد به گوشه ای خیره شده بود و بدون اینکه پلک بزند، باران اشک از گونه هایش سرازیر می شد و همراه او، من و استاد نیز اشک ریختیم.

خدایا چه حالی داشتم و الان نیز بعد از گذشت ۱۱ سال هر وقت به یاد آن لحظه می افتم قلبم به درد می آید و بی وقفه اشکم سرازیر می شود. چه بر سرم آمده بود برای رسیدن به این گوهر گرانبهای خلقت چه رنجها می بایست متحمل می شدم. و حالا این قصه عشق باید اینطور تلخ تمام شود؟

بعد از حرفهایش دوباره سکوت حکمفرما شد و این بار طولانی تر. باید قبول می کردم که او جایش اینجا نیست. مگر یک گل سرخ تا کی می توانست درمیان خار و خاشاک دوام بیاورد. او می بایست می رفت.

وقتی سکوت طولانی مرا دید آماده رفتن شد و بدون اینکه کلامی بگوید از جا برخاست. هنگامی که از کنارم عبور می کرد، گوشه چادرش را گرفتم و با حالتی که هرگز در خودم سراغ نداشتم، با شدت گریه ام او را به نام صدا کردم. وقتی با چهره آسمانیش برگشت و مرا نگاه کرد، دلم بیشتر گر گرفت. به او گفتم:

- بی انصاف فکر کردی من تو را برای دو روزه دنیا می خواهم؟ فکر کردی عاشق جسم دنیایی تو شدم؟ مگر نمی گویی به عشق پاک احترام می گذاری؟ پس بگذار برایت بگویم شاید این پاکترین و بی آلایش ترین عشق دنیاست که آنرا نثار تو می کنم. خودخواه، فقط خودت را دیدی، پس سهم من چی؟ می خواهی بروی و مرا در آتشی که افروختی بسوزانی؟ حتی اگر یک روز دیگر در دنیا بمانی می خواهم آن یک روز در کنارت بمانم و ترکت نکنم! پس اگر به خدای آفریدگار اعتقاد داری مرا در این برزخ تنها نگذار.

و بعد هق هق گریه امانم نداد. سر روی زانویم گذاشتم و بی پروا گریه کردم. وقتی سر بلند کردم او را زانوزده در مقابل خودم دیدم که مثل من صورتش از اشک خیس شده بود و فقط چند کلمه گفت:

- قول میدهی تا لحظه آخر در کنارم باشی؟

گفتم: طهورا... تو همه وجود منی!

OO

چه زود یک سال زندگی کردن با او گذشت. چقدر خوب و مهربان بود. پدر و مادرم درست مثل من عاشق او بودند. هر کس او را می دید بی درنگ شیفته اخلاق و رفتار انسانی او می شد. در طول این یک سال همراه با او درد کشیدم، ولی شیرینی با او بودن را به هر چیزی ترجیح دادم. و اما برخلاف نظر پزشکان و اطرافیان، او باردار شد و به لطف ایزد منان یادگاری باارزش برایم برجای گذاشت؛ پسرم محمد یادگار خوش با او بودن است و اکنون که نزدیک به ده سال دارد. هر بار که به او می نگرم چهره «طهورا» را می بینم. محمد درست مانند مادرش شده. هنگام درد کشیدنم و زمانی که به یاد او قلبم فشرده می شود سرم را روی زانوان محمد گذاشته، غصه را از دلم می زداید. خدا خواست که درد من با وجود محمد بعد از «طهورا» کم شود. وگرنه معجزه ای بود که او با آن حال وخیمش در آن موقعیت بچه دار شده تا پایان بارداری خودش را نگاه دارد.

صدای آرامش بخش او در گوشم مانده که می گفت: سعید این هم یادگاری از طرف من برای تو. او را به سروسامان برسان و بعد به نزد من بیا تا آن هنگام منتظرت می مانم.

OO

آقای طیب باور کنید بعد از رفتنش وقتی برای دیدنش زیادی بی تابی می کنم، سه چیز مرا نگاه می دارد: ابتدا لطف پروردگار عالم، دوم وصیت او محمد زیبایم، و سوم خوابهایی که هرازچندگاه از او می بینم که مرا به ماندن تشویق می کند و از عشق و علاقه اش به ما و انتظارش می گوید.

آخرین بار که او را در خواب دیدم، گفت:

- سعید... تو عشق رو معنی کردی... فقط یادت باشه که من همان یکسالی که با تو زندگی کردم، معنی عشق رو فهمیدم... تو عشق رو به من یاد دادی سعید!

O

اشاره ای به بهشت

خیلی بد است که تعدادی از معصومترین انسانهای کره زمین به «تو» با چشم یک دوست نگاه کنند - دوستی که می تواند گل لبخندی بر لبان غصه دارشان بنشاند - و تو مدام نگران آن باشی که مبادا دستهای خالی ات خودت را شرمنده و آن «نازنینان» منتظر را مایوس نمایی.

آری، حکایت بچه های «خانه بهشت» است. بچه هایی که تنهاترین غنچه های این عالم هستند. بچه هایی که سفره خالی شان را از عشق پر می کنند و فقط همین عشق را برای تقسیم کردن با یکدیگر دارند و در این میان، من مانده ام و چشمان معصوم آنها؛ چشمانی که رنگ محبت را لابلای سطرهای قلم قاصر حقیر جستجو می کنند - بی آنکه بدانند - و من مانده ام و بزرگی شما و دلهای سبزتان.

بچه های بهشت را دیگر آنقدر که باید و شاید، می شناسید. پس دیگر چه می توانم از آنها بگویم؛ که پانزده دختر نوجوان و یتیم هستند که تمام مخارجشان بر دوش سه بانوی کریم «از جنس من و شما» می باشد. که آنها فقر را ملموستر از همه حس می کنند. که علو طبع و اعتماد به نفس شان چنان است که تکدی گری نمی کنند، و... و... و. اینها که همه تکراریست. اینها را شما از همه بهتر می دانید. اما نه؛ دو نکته باقیست؛ یکم، در شماره ویژه نوروز حکایتی شیرین از شیرین کاریهای این بچه های معصوم به عنوان عیدانه تقدیمتان می شود و دوم، من تصور می کنم نزد شما بزرگواران هنوز آنقدر اعتبار دارم که باعث خواهید شد پیش این پاکان روزگار شرمنده نشوم! خدا کند که تصورم نشکند... خدا کند!

O محسن طیب

از گوشه و کنار جهان

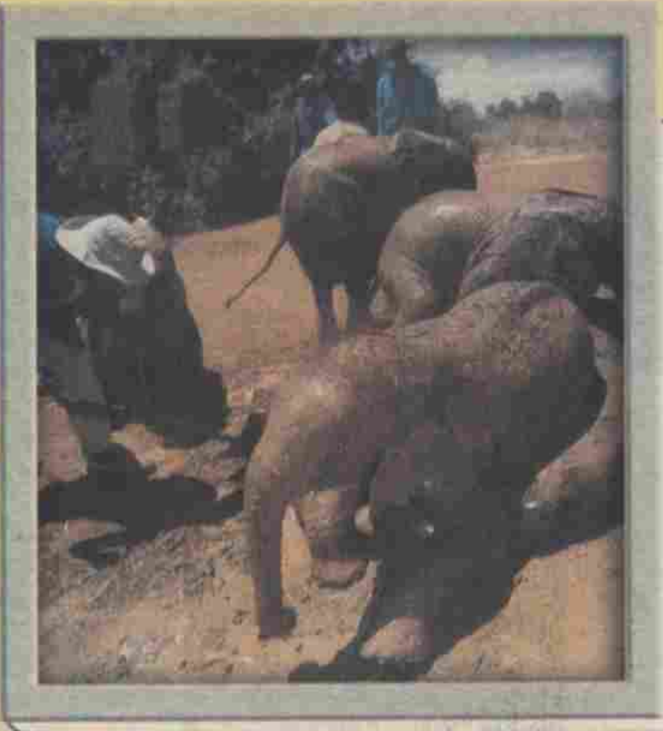

فیل‌های یتیم

در کنیا واقع در قلب آفریقا، اگرچه کوششهای بسیاری برای فقط حیات وحش انجام می‌گیرد و تلاشهای عمده‌ای در این مقوله با بهره‌گیری از کمکهایی که از سراسر جهان اهدا می‌شود، صورت گرفته است. اما هنوز شکارچیان غیرقانونی که به خاطر سود و منفعت مالی دست به کشتار بی‌رحمانه حیوانات کمیاب می‌زنند، دستی بالا دارند. آنها خود دارای سندیکاهای بانفوذی هستند که حتی دایره نفوذ آنها تا پارلمان و مجلس کنیا نیز رفته است.

در میان حیواناتی که هدف عمده این بی‌رحم‌ها را تشکیل می‌دهد باید از فیل نام برد که به جهت داشتن استخوان گرانبهایی به نام «عاج»، جان آنها ارزشی برای شکارچیان دزدمسلک ندارد. زمانی که این فیل‌های بزرگسال که عاج آنها تا سرحد کمال رشد کرده است، شکار می‌شوند، از خود یتیم‌هایی به جای می‌گذارند و آنها را به دلیل اینکه فاقد عاج هستند لایق کشتن نمی‌بینند. در نتیجه در گوشه و کنار آفریقا فیل‌های خردسال و بی‌پدر و مادر یافت می‌شوند که این‌طرف و آن‌طرف سرگردان هستند تا براثر سوءتغذیه و ضعف جان خود را از دست بدهند. حال عده‌ای از دوستداران حیوانات مؤسسه‌ای در کنیا دایر کرده‌اند که وظیفه آنها فقط نگهداری از فیل‌های یتیم است و آنها این سرپرستی را تا زمانی که فیل‌ها بزرگ شده و قادر به حفظ و نگهداری خود در جنگل و بیشه‌ها باشند، ادامه می‌دهند.

در تصویر گوشه‌ای از این انسانیت را مشاهده می‌کنید.

یادداشت باهوش

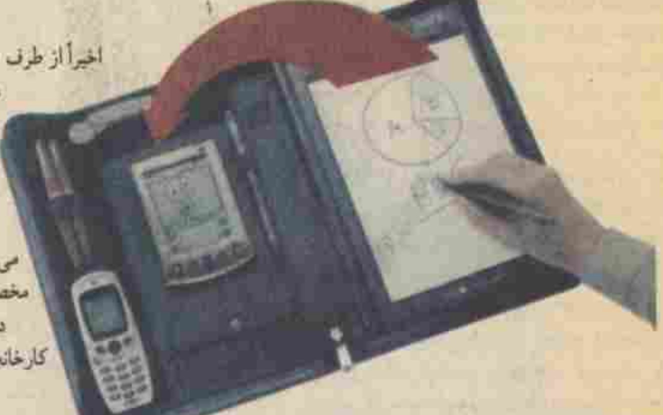

اخیراً از طرف تولیدکنندگان سیکو که تاکنون فقط ساعتهای آنها را می‌شناختیم و به‌ویژه ساعتهای مچی سیکو از نظر دوام و استحکام، شهره خاص و عام شده بودند، نوعی دفترچه یادداشت به بازار عرضه شده است که آدمی را قادر می‌سازد حتی چرکنویس خود را به طرف دیگر در دوردست منتقل سازد. این یادداشت قابلیت اتصال به کامپیوتر شخصی را نیز دارا می‌باشد.

اصل برقراری ارتباط در این یادداشتهای باهوش از طریق روان‌نویس با قلم صورت می‌گیرد و هرآنچه توسط قلم مذکور نوشته و یا رسم می‌شود، بلافاصله روی دستگاه مخصوص به وسیله ارتعاش منعکس شده و از آنجا قابلیت انتقال آن وجود دارد.

در تصویر نمونه‌ای از این یادداشتهای باهوش را مشاهده می‌کنید. این یادداشتها از جانب کارخانجات سیکو با قیمتی معادل ۱۹۹ دلار به بازار عرضه شده است.

عملیات غیرممکن: «رنگ زدن تلسکوپ لاول»

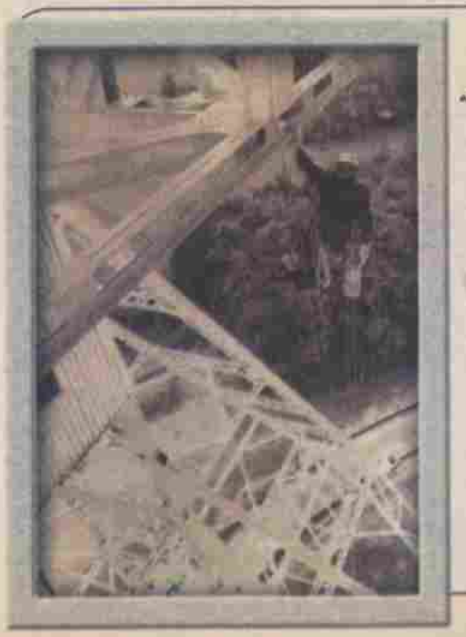

در طی ۵۰ سال گذشته تلسکوپ لاول حساسترین دریافت‌کننده علائم رادیویی و الکترونیکی بر روی کره زمین شناخته شده است. این تلسکوپ قادر به دریافت علائم با فاصله‌ای در حدود ده میلیارد سال نوری از کره زمین می‌باشد. از عظمت این تلسکوپ و بشقاب ماهواره‌ای آن همین بس که گفته شود ۸۹ متر طول و سه هزار و پانصد تن وزن آن است. حال تصور کنید که این ساختمان فلزی عظیم پس از ۵۰ سال نیاز به رنگ‌آمیزی مجدد داشته باشد و چنین هم شد. هفت تن از ماهرترین رنگرزان در مدت سه سال با استفاده از دوازده هزار لیتر رنگ سرانجام توانستند تمامی زوایای آشکار و پنهان این بزرگترین تلسکوپ جهان را رنگ بزنند. اما عملیات رنگ‌آمیزی خود بی‌شباهت به راهپیمایی در فضا نبود. رنگرزان مجهز به آخرین وسائل کوهنوردی و سنگ‌نوردی معلق در زمین و آسمان سرانجام موفق به این کار شدند. تصویر گوشه‌ای از این تلاش را نشان می‌دهد.

تاماشیوارا چیست؟

بسیاری از ما این حرکت را در کاراته مشاهده کرده بودیم که ورزشکاری درنهایت خشم با لبه دست ضربه‌ای بر چند قطعه بتونی وارد ساخته و همه آنها را درهم می‌شکست اما کمتر به راز این حرکت که در زبان ژاپنی تاماشیوارا خوانده می‌شود پی برده بودیم. بسیاری تصور می‌کردند که فقط قدرت و انرژی ساطع شده از مغز و ذهن باعث چنین قدرتی می‌شود. اما واقعیت این است که چند عامل باید وجود داشته باشند تا یک کاراته‌کا بتواند عمل تاماشیوارا را بدون نقص انجام دهد.

نخست آنکه فشاری که لازم است تا پنج قطعه بتونی را درهم بشکند باید معادل نیم تن یا پانصد کیلوگرم باشد. دیگر راز مهم در سرعت این حرکت است. اگر چنین انرژی و قدرتی را شخص بتواند به‌وسیله لبه دست خود با سرعتی معادل هفت متر در ثانیه وارد آورد آنگاه فشار وارده با چنین سرعتی می‌تواند به درهم شکستن قطعات بتونی کمک لازم را برساند.

کلید موفقیت در این است که سرعت باید در زمان وارد کردن ضربه به حداکثر خود برسد و واردکننده ضربه باید هدف خود را چند سانتی‌متر پایین‌تر از سطح نخستین بتون تنظیم کند. البته عامل مهم دیگر که باید وجود داشته باشد وگرنه تاماشیوارا به موفقیت منتهی نمی‌شود. این است که قطعات بتونی باید از جانب لبه‌ها تکیه داده شود و درحقیقت زیر آنها خالی باشد و فقط در طرفین آنهم با سطحی بسیار محدود قرار داده شود.

D.V.Dدیواری

سونی که به نوآوری در تکنولوژی صدا و تصویر مشهور شده است، باز هم بیکار ننشسته و نوعی دستگاه پلی‌استیشن یا **DVD** به بازار عرضه کرده که قابلیت آویزان کردن یا نصب کردن به دیوار را در حالتهای عمودی و یا افقی دارا می‌باشد. این دستگاه قابلیت ارتباط با هرگونه دستگاه ویدئو یا دیسک دیگری را دارا می‌باشد و علاوه بر پخش توانایی حفظ کردن روی دیسک را نیز داراست. موتور آن سرعت بالایی دارد و با اینکه تنها یک بلندگو را دارا می‌باشد از صدای تمام استریو برخوردار است. این وسیله با قیمتی در حدود ۲۹۹ دلار به بازار عرضه شده است.

کنترل از راه دور برای همه جهان

DVD
CD
TV
Tuner
VCR
Tape
Power

این دستگاه کنترل از کارخانجات مارانتز از معجزات عالم وسائل الکترونیک کوچک به‌شمار می‌رود. این دستگاه درواقع با هرگونه وسیله‌ای که قابلیت کنترل شدن از راه دور را داشته باشد، ارتباط برقرار می‌کند، صوتی، تصویری، ویدئو، پرده‌ها، کتری‌ها، اجاق گاز و هر چیز دیگری که بتوان آن را از فاصله دور کنترل کرد. تنظیم آن نیز با فرکانس دستگاه موردنظر ساخته و پرداخته هر نقطه از جهان هم که باشد بسیار ساده است و فقط باید موج و فرکانس دستگاه را پیدا کرد و به حافظه کنترل سپرد. آنگاه شما می‌توانید هر وسیله‌ای را در منزل یا دفتر کار خود به‌وسیله آن خاموش یا راه‌اندازی کنید. این دستگاه با قیمتی در حدود یک‌هزار و دویست دلار به بازار عرضه شده است.

شکل جدید یافتن طلا

نام کشوری دوردست در گوشه‌ای از قاره آمریکای جنوبی را شاید تاکنون نشنیده باشید. گویان فرانسه نام این کشور است با جمعیتی نزدیک به یکصد و هشتاد هزار نفر. گویان از طرفی با برزیل از جهت دیگر با کشور سورینام و بخشی از آنهم در ساحل اقیانوس اطلس قرار دارد و اخیراً به یک پدیده مشهور شده و آن داشتن منابع و رگه‌های بی‌پایان طلاست. البته دولت تمامی طلاهایی را که امکان یافتن آن می‌رود. اموال دولتی قلمداد کرده و تملک شخصی روی طلای طبیعی و پیدا شده را غیرقانونی اعلام کرده است. اما با این همه هجوم جویندگان غیرقانونی به‌ویژه از مرزهای برزیل برای یافتن طلا که به‌وفور در رودخانه‌ها و باتلاقهای فراوان در گویان فرانسه یافت می‌شود. ادامه دارد.

ادامه این کار حضور سربازان دولتی را نیز در گوشه‌های دوردست این کشور باعث شده است و به دنبال آن رشوه و اعمال غیرقانونی نیز در این کشور رشد کرده است. جویندگان طلا دیگر از متدهای سنتی استفاده نمی‌کنند. بلکه با استفاده از وسایل مدرن و هواکش‌های عظیم، خاک سستی را که طلا در آن یافت می‌شود (مانند تصویر) به داخل کشیده و کار جدا کردن طلا را به‌سادگی انجام می‌دهند.

خواندنیهای تاریخی

آیا پسر شاه اسماعیل صفوی راه او را ادامه داد؟

شاه تهماسب فرزند و جانشین شاه اسماعیل صفوی که از سال ۹۳۰ تا ۹۸۴ هجری قمری سلطنت کرد و از ده سالگی پادشاهی را آغاز نمود، داستانهای جالب و عجیبی دارد و از مجموع آنچه در شرح سیرت شاه تهماسب نوشته‌اند چنین برمی‌آید که فاقد بسیاری از خصلت‌های عالی پدرش بود، او از جنگ می‌ترسید. مثلاً در برابر پیشرفتهای سلطان عثمانی می‌گفت: «علاج ما این است که از هر جانب راه آذوقه آنها را ببندیم. جنگ با آنها همین است و غیر از این دیوانگی و بی‌صرفگی است... او مردی پست بود و چه‌بسا از بامداد تا شامگاهان را به رسیدگی دفترها می‌گذراند تا طلب‌ها را تا آخر دریافت و ذخیره کند. خست او باعث شد که مستمری سپاهیان را در چهارده سال آخر از پادشاهی خود نپردازد.

او از بیست سالگی به بعد توبه کرده بود، حالتی شبیه به وسواس داشت چنانکه بسیاری از روزها از صبح تا شب در حمام به شست و شو و گرفتن ناخن می‌گذراند. او بیشتر چیزها را پلید می‌دانست و به آنها دست نمی‌زد.

شاه تهماسب در جوانی نوشتن و نقاشی را دوست داشت و بعد از آن خرسواری را پیشه کرده و از این رو در عهد او خرهای مصری با زین و برگ زرین در آمد و شد بودند.

این پادشاه شاعران را به بهانه آنکه مبالغه‌گو و دروغ پردازند، به بارگاه خود راه نمی‌داد، اما حقیقت این بود که نمی‌خواست پول و طلاهایی را که انباشته بود، خرج آنان کند و در همان حال چنان به دانشمندان بی‌اعتنا بود که بسیاری از دانشمندان ایران در زمان او از کشور بیرون رفتند. اما او جانب عالمان شیعه را بسیار می‌گرفت.

خواجه امیربیک کججی مهردار از مردم کججان نزدیک تبریز که در عهد شاه تهماسب مقامهای مختلف درباری یافته بود، در سال ۹۵۸ هجری در شیراز دعوی «تسخیر ستارگان» کرد و شاه تهماسب وقتی از این امر آگاه شد، ترسناک و خشمگین فرمان داد تا او را در صندوقی حبس کنند و بر دستهایش بند نهند تا نتواند با انگشتانش ستارگان را مسخر سازد و در همین زمان «غزالی مشهدی» شاعر را به شیراز فرستاد تا آن مرد افسونگر را سرزنش کند و هجو گوید.

شاه تهماسب پسر خود اسماعیل میرزا را که بعداً به نام شاه اسماعیل ثانی پادشاه شد به پاره‌ای علل نزدیک بیست سال (تا زمان وفات خودش) در دژ معروف قهقهه قراداغ تحت‌الحفظ زندانی کرده بود.

چگونه غزالی دانشمند شد؟

ابوحامد محمدبن محمد غزالی پس از اینکه در کودکی در شهر توس به آموختن فقه پرداخت، به شوق بهره‌یابی از محضر امام ابونصر اسماعیلی رهسپار گرگان شد و سه سال در زمره شاگردان آن استاد بزرگ به تحصیل پرداخت و آنچه در این مدت از او شنید، یادداشتهای فراوان اندوخت تا در فرصت مناسب به تأمل و پژوهش آنها بپردازد.

اتفاقاً در راه بازگشت از گرگان به توس او و همراهانش گرفتار راهزنان شدند و هرچه داشتند به غارت رفت. غزالی از اینکه کیسه توشه‌هایش را دزدها ربوده بودند، بسیار ناراحت شد و بی‌اختیار دوان دوان دنبال آنها رفت شاید کیسه توشه‌هایش را از آنان بگیرد.

رئیس دزدها چون او را دنبال خودشان دید، به او نهیب زد که: «زود بازگرد وگرنه کشته خواهی شد.» غزالی نالید و او را سوگند داد تا کیسه توشه‌هایش را که هرگز به کار آنها نمی‌خورد، باز پس دهد. رئیس دزدان پرسید: «مگر آن نوشته‌ها چیست؟» غزالی پاسخ داد: «مجموعه علوم مکتوبی است که برای شنیدن از استاد و نوشتن آنها سه سال زحمت کشیده‌ام.» رئیس دزدان به او خندید و به ریشخند گفت: «چگونه دعوی دانستن چیزی می‌کنی که چون از تو ربودیم، بی‌علم شدی؟» آنگاه کیسه را از فراز اسب به جانب او انداخت و گفت: «دانشت را بردار و برو.»

گفتار تلخ و مسخره‌آمیز رئیس دزدان، راهنمای غزالی شد و از آن پس هر زمان که نکته‌ای می‌آموخت در خزانه حافظه خود می‌سپرد و خودش را تنها به نوشتن آن خرسند نمی‌کرد تا اگر اتفاقاً بار دیگر گرفتار دزدان شد بر دانشش دست نیابند.

ناصرالدین شاه و تأسیس راه آهن

بعد از اینکه اکثر کشورهای جهان به ضرورت وجود راه‌آهن پی برده و با سرعت فراوان دست به کار ایجاد راه‌آهن شدند، بعضی از متفکران ایرانی هم به فکر ایجاد راه‌آهن افتادند. اما نه مردم فایده آن را به خوبی می‌شناختند و نه دولت اعتباری داشت که به این کار بزرگ و پرخرج اختصاص دهد، زیرا در آن زمان خزانه دولت چنان خالی و بی‌اعتبار بود که دولت به کارمندان خود به جای پول و حقوق، آجر و جو و گندم و امثال آن حواله می‌کرد و بدیهی است وقتی کشوری این‌قدر فقیر و بی‌اعتبار باشد که نتواند این مخارج را بپردازد از عهده مخارج سنگین هم برنمی‌آید.

مرحوم مرتضی قلی‌خان صنیع‌الدوله، اول کسی بود که به‌طور جدی به فکر ایجاد راه‌آهن ایران افتاد و سود این کار را در کتاب به نام «راه نجات» با بیانی ساده و روان و مؤثر برای مردم شرح داد.

مرتضی قلی‌خان هنگامی که در برلن درس می‌خواند، به فواید راه‌آهن پی برد و بارها به پدرش مخبرالدوله نوشت که دربار را برای ایجاد راه‌آهن ایران آماده کند اما به آرزویش نرسید.

بعد از اینکه زمزمه کشیدن راه‌آهن در ایران بلند شد، بیگانگان به منظور توسعه نفوذ خود، امتیازاتی برای کشیدن راه‌آهن گرفتند اما در نتیجه رقابتهای شدیدی که میان آنها بود، هیچ‌کدام کار نشد و تنها مهندس «بوآتال» فرانسوی که در سال ۱۸۸۶ میلادی امتیاز راه‌آهن تهران به حضرت عبدالعظیم را و احداث واگنهای پایتخت را گرفته بود. بعد از اینکه با چند نفر از بلژیکی‌ها و یک صراف روسی شریک شد، شروع به ساختن راه‌آهن کرد و در سال ۱۸۸۸ میلادی این راه را که فقط هشت هزار و هفتصد متر طول داشت، برای بهره‌برداری حاضر کرد.

«بوآتال»، ناصرالدین شاه را دعوت کرد که این راه‌آهن را افتتاح کند و با وزیرانش به حضرت عبدالعظیم برود. شاه وقتی وارد ایستگاه شد گرچه در سفرهای اروپا بسیار با ترن سفر کرده بود، اما ترسید و به همراهانش دستور داد که سوار شوند.

بعد از اینکه ترن مسافتی رفت و برگشت، شاه به اصرار «بوآتال» در واگن نشست. لیکن رئیس پلیس خود را پیش راننده نشاند تا قطار را آهسته براند، وقتی هم برگشت به شکرانه اینکه خطری متوجه او نشده به زیارت امامزاده ای رفت و در این کار چندان تعجیل داشت که چون کالسکه سلطنتی حاضر نبود، در یک گاری آجرکشی نشست و نذر خود را ادا کرد.

این بود تاریخ اولین راه‌آهن ایران و گشایش آن!

و اما بی‌پیرایگی و وارستگی امام محمد غزالی

غزالی با اینکه مدتها در نظامیه هم درس خوانده و هم درس داده بود، با همه اینها متوجه شده بود که نام و جاه در پایتخت عباسیان در کمین آزادگی و بی‌پیرایگی اوست. به همین سبب سالها از بغداد دور شد و به شام و حجاز و مصر و اسکندریه رفت و بالاخره به زادگاه خودش بازگشت.

او در این سفرها به کلی منزوی شده بود چنانکه وقتی در مدرسه‌ای (گویا در دمشق) جاروکشی می‌کرد و در همین مدرسه یک روز هنگامی که جارو به دست داشت و جاروکشی می‌کرد، دو تن طلبه را دید که پشت به دیوار از ایوان داده و با هم در بحث و مجادله هستند و یکی از آنها برای آن که دیگری را مجاب کند، متوسل به آراء غزالی شده و برای تحکیم استدلال خود می‌گوید: «قال الغزالی...» غزالی در ابتدا از اینکه نامش را در آن سوی عالم برای مجاب کردن حریف به کار می‌برند، کمی خوشحال شد، اما چند لحظه بعد متوجه شد که دیو نفس و خودخواهی‌ها دوباره در او جان می‌گیرد. او ترک میهن و مقام گفته بود که نفس را کشته باشد. اگر قرار باشد باز هم همان خودخواهی‌ها تجدید شود، پس این سفرها و ریاضتها برای چه بوده است؟ پس با خود گفت: «دیگر اینجا، جای تو نیست!» و بلافاصله مدرسه را ترک کرد و به جای دیگری کوچ کرد. جایی که دیگر کسی نام غزالی را به زبان نیاورد.

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

و باز هم وسواس...

من ۲۷ ساله هستم و دارای تحصیلات عالیه، اما دچار وسواسم و تا آنجا که به یاد دارم، از کودکی به آن مبتلا بوده‌ام. همواره باید دستهایم را بشویم و باید همه جا مرتب و نظیف باشم. مرتب هم افکار ناخوشایند به ذهنم خطور می‌کند؛ مثلاً به فردی که علاقه‌مند هستم و می‌خواهم نسبت به او کلمات خوشایندی بر زبان بیاورم، در ذهن برعکس کلمات زشت درباره‌اش به‌کار می‌برم. در سر نماز هم دچار مشکل شده‌ام و به‌خاطر فراموشی مجبورم چند بار تکرار کنم. حواسم نیز دچار مشکل شده و بسیاری از شبها را با بیداری سر می‌کنم. افکار بد و مزاحم در شب مرتب به ذهنم هجوم می‌آورند و من مجبور می‌شوم که به سرعت دهانم را بشویم. البته بگویم که مادربزرگ و خاله‌ام نیز دچار وسواس هستند. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

ز-م از قزوین

○ پاسخ

شما دارای تمام علائم وسواس کلاسیک هستید که هر دو وجه را نیز (وسواس تمیزی و شستشو و وسواس فکری) دارا می‌باشد. در شگفتم که با توجه به زمان طولانی این بیماری هنوز برای درمان اقدامی نکرده‌اید. من قبلاً بارها در این مورد نوشته و یا پاسخ داده‌ام و اکنون هم صریح می‌گویم که وسواس کاملاً قابل درمان است؛ اما به شرطی که فرد مبتلا جداً بخواهد که درمان بشود. شما فقط نیاز به زمان دارید. یعنی عجله نکنید و بعد هم تمام کوشش خود را به‌کار ببرید. ولو اینکه موقتاً برخلاف میل خود عمل کنید. حال چرا روی فعل «خواستن» تکیه می‌کنم؟

○ واکنش نمادین

قبلاً هم توضیح داده‌ام وسواس بیشتر یک واکنش نمادین است و درحقیقت به نوعی دفاع و مصونیت ذهنی شما در برابر شرایط و یا ارتباطهای ناخواسته است و این ذهنیت در بیشتر مواقع به شکلی ناخودآگاه خطور می‌کند. به عبارت دیگر وسواس درحقیقت به نوعی فرار فرد از واقعیت‌هایی است که نمی‌تواند با آن مواجه شود و درواقع به فرد و فرارش از بسیاری از ذهنیت‌ها کمک می‌کند.

حال بسیاری از افراد مبتلا به وسواس اگرچه در ظاهر از آن رنج می‌برند و خسته شده‌اند. اما در باطن این بیماری به عصای دست آنها تبدیل شده و آنها نمی‌خواهند آن را از دست بدهند؛ از این‌رو من روی خواستن تاکید می‌کنم که فرد مبتلا باید اگرچه بر طبق منافع موقتی خود وسواس را یک کمک و دفاع می‌پندارد. اما همچنان باید با آن مبارزه کند.

○ راههای مبارزه

حال اگر عزم خود را جزم کرده‌اید. تا با آن مبارزه کنید. در اولین گام باید یک کمک حرفه‌ای بیابید و به یک متخصص مراجعه کنید. بعد باید حتی مسائل را از یکدیگر تفکیک کنید. ابتدا فقط نگران شستشوی بیش از حد خود باشید و بقیه ذهنیت‌ها را کنار بگذارید و نگرانشان نباشید؛ چرا که تنها افکار بد و منفی نسبت به افراد حتی به آنان که علاقه‌مند هستید، هیچ معنا و مفهومی ندارند. شما در عمل به هیچ‌کدام از آن افکار عمل نمی‌کنید و این نشان می‌دهد که شما در ذهن با آن افکار منفی مبارزه کرده و بر آنها پیروز شده‌اید. درواقع همین که شما صاحب وجدان آگاه هستید و حتی از فکر منفی نیز ناراحت می‌شوید. نشان از شخصیت خوب شما دارد و اصلاً نباید نگران این افکار باشید و فقط همان‌گونه که گفتم، روی مساله شستشو تمرکز کنید. نماز خود را نیز هیچ‌گاه تکرار نکنید و بنابر توضیحات عالمان دینی، همانکه قصد و نیت نماز می‌کنید، کافی است و اصلاً نباید وسواس را به نماز خود راه دهید و در آن شک کنید. حال که همه مسائل دیگر را کنار گذاشته و روی وضعیت شستشو تمرکز کرده‌اید. به یک اصل مهم باید تن بدهید و آن این است که باید با وسواس خود لج کنید؛ یعنی بعد از شستشوی معمولی، هرگاه ذهن شما اصرار، بر شستن کرد. به سرعت به کار دیگر بپردازید و ذهن خود را از شستن برگردانید. در این مورد شما به کمک بقیه افراد خانواده محتاج هستید و باید بتوانید حرکات خود را با آنها هماهنگ کنید. بیشتر خاک و گل و لای را لمس کنید. با افراد خانواده در محیط آزاد والیبال بازی کنید و نه توپ را بشویید و نه دست خود را.

این لج‌بازی با شستن، کلید موفقیت شماست و فقط هم شما می‌توانید به آن عمل کنید. صراحتاً می‌گویم که هیچ کس نمی‌تواند خروج از وسواس را در سینی طلایی به شما تقدیم کند. بلکه این خودتان هستید که باید به خودتان رحم کنید؛ اما مبارزه اصلی را نیز فراموش نکنید و آن جریانی است که در زندگی‌تان، شما را به وسواس سوق می‌دهد تا به کمک وسواس از طیف ذهنی خود محافظت کنید. در این خصوص یک دوره روانکاوی که کمتر از هشت جلسه نباشد، برایتان بسیار مفید خواهد بود.

کوتاه سخن آنکه گرچه زمانی طولانی دچار وسواس بوده‌اید، اما این بیماری قابل درمان است و همان‌گونه که شرح دادم به عامل زمان نیاز دارد؛ چرا که درمان آن به‌طور قطع حداقل یکی، دو سال طول می‌کشد؛ آن هم مشروط به اینکه واقعاً بخواهید تا به هر قیمتی از وسواس رهایی یابید و دیگر آنکه حتماً از کمک حرفه‌ای استفاده کنید.

بابیمار عصبی چه کنم

مدت ۱۶ سال است که به بیماری عصبی مبتلا هستم و بنابر تجویز پزشک روزی در حدود ۷۰ میل داروی اعصاب مصرف می‌کنم. پزشک مذکور در اصفهان پس از آزمایشهای به عمل آمده مرا موظف به استفاده مادام‌العمر از داروها کرده است.

من اکنون ۳۸ سال دارم و ۲۰ سال است که از خانواده خود جدا زندگی می‌کنم. دوبار هم به اطلاعات هفتگی مراجعه کرده‌ام اما هنوز درمان نشده‌ام. ضمن آنکه هر کدام از داستانهای خاطرات روان‌پزشک که چاپ می‌شود، من تصور می‌کنم که بیماری شخصیت داستان را دارم. لطفاً مرا راهنمایی کنید که چه کار کنم.

عبدالله توایی از هشتگرد

○ پاسخ

شما زمانی که تحت درمان قرار می‌گیرید، دو کار را نباید انجام دهید؛ یکی اینکه مرتباً به نزد این پزشک و یا آن پزشک بروید و بیشتر خود را دچار سرگیجه کنید و دیگر اینکه بیماریهای دیگر را که در جایی مطالعه می‌کنید و یا در شخص دیگری مشاهده می‌کنید، بر خودتان منطبق سازید. طبیعت بیماریهای اعصاب و روان این است که برخلاف بیماریهای جسمی یکباره و با مصرف دارو و با صحبت کردن با یک متخصص از میان نمی‌رود.

شما باید به یک روند درمانی و یک پزشک اعتماد کنید و مدت طولانی به آن ادامه دهید. حال اگر پس از چند سال نتیجه نگرفتید، می‌توانید پرونده خود را کاملاً به نزد پزشک دیگری ببرید. اما باز هم به پزشک جدید باید مدتی طولانی فرصت دهید تا روی شما کار کند.

چند عامل را در این میان باید رعایت کنید؛ اولاً سعی کنید با پزشکی که نزدش می‌روید دست‌کم ماهی یک‌بار ملاقات کنید. ثانیاً از نظر بعد مسافت به‌شکلی او را انتخاب کنید که برایتان آسانترین و کوتاهترین راه ممکن باشد و همین طول مسافت برای شما تبدیل به یک معضل طولانی نشود. ثالثاً به او اعتماد کنید و به نصایحش عمل کنید و در این میان از این و آن پند و اندرز نگیرید. حتی اگر متخصص باشند؛ چرا که در رَوند درمان شما اختلال ایجاد می‌کند و آخر سر اینکه انتظارات و توقعات خود را کاهش دهید. همین توقع بهبود کامل ممکن است بیشتر و عمیق‌تر شما را در ژرفای بیماری عصبی فرو ببرد. همان‌گونه که ذکر کردم بیماریهای عصبی و روحی به‌گونه مرحله به مرحله و آهسته و قدم به قدم رو به نقصان می‌گذارند و شما هم باید با این آهنگ خود را تطبیق دهید. باز هم برای ما بنویسید.

تأییدطلبی یا اعتماد به خود

○ سهیلا خاضعی

○ پسر سیزده ساله‌ام بسیار متکی و وابسته به من است و برای انجام هر کاری هرچند کوچک و پیش پاافتاده باشد، سعی می کند نظر مساعد و تأیید مرا جلب کند. نگرانی‌ام از این است که در آینده نتواند به عنوان فردی مستقل عمل کند و سرخورده و بی‌اراده بار بیاید.

□ رفتار شما با او چطور است؟

○ او فرزند دوم خانواده است و من و پدرش رابطه خوبی با وی داریم؛ ولی گاهی به دلیل پایین بودن سطح نمراتش، درقیاس با خواهر بزرگترش که بسیار هم درسخوان است، مورد سرزنش همسرم قرار می گیرد و مجبور می‌شویم کمی سختگیری کنیم تا بهتر و بیشتر درس بخواند.

□ تا به حال موفق بوده‌اید؟

○ متاسفانه خیر. تازه او معترض است و ما را مقصر می‌داند. بعضی مواقع هم سعی می کند متوجه نمراتش نشویم، در نتیجه مشکل بیشتر می‌شود و این موضوع امسال بارها اتفاق افتاده.

وقتی بچه‌ها کوچک هستند، به تصور اینکه هنوز قدرت فکری و توانایی عمل ندارند، به جایشان تصمیم می‌گیریم و عمل می‌کنیم و کمتر آنها را در مسائل خانوادگی مشارکت می‌دهیم. اما در عوض آنها از حمایت افراطی ما برخوردارند. به این ترتیب آنها دیرتر می‌توانند از شعور و فکر خودشان استفاده کنند و تصمیم مستقل بگیرند و در برابر رفتارشان مسوولیت‌پذیر باشند. در نتیجه وقتی هم که بزرگتر شدند، برای انجام هر کاری در جستجوی تأیید دیگران برمی‌آیند و یا از زیر کار درمی‌روند.

○ یعنی کجای کار ما اشتباه بوده و چطور می‌توانیم در این مرحله به او کمک کنیم؟

□ به جای اینکه مدام به اشتباهاتش اهمیت بدهید و آنها را بزرگ کنید، تصویری روشن دراختیارش قرار بدهید. واگذاردن مسوولیتهای کوچک شخصی یا خانوادگی به او بسیار مؤثر خواهد بود.

○ راستش من هیچ‌وقت انجام کاری را از او نخواسته‌ام و حالا او از پذیرش هر مسوولیتی شانه خالی می‌کند. اما باز من نگران وضع درسی‌اش هستم.

□ کسی که در تحصیل موفق نیست، ممکن است به دلیل نداشتن انگیزه و علاقه به درس و تحصیل و یا مشکلات عاطفی و از این قبیل مسائل باشد که باید ابتدا علت را روشن کرد. سرزنش و تحقیر و یا مقایسه با دیگران و مدام انتظار نمره بالا داشتن، به عدم اعتماد به نفس و افت تحصیلی می‌انجامد. باید از آوردن این گونه فشارها اجتناب کنید. ایجاد رابطه عمیق و ریشه‌دار باعث جلب اعتماد فرزندتان می‌شود و او اطمینان پیدا می کند که می‌تواند مسائل شخصی و یا نمراتش را بدون ترس و وحشت با شما درمیان بگذارد. ضمناً از خودش درباره حل مشکلات درسی و سایر امور نظر بخواهید. گاهی ارزیابی پیامد منفی رفتار توسط خود فرد محرکی برای تلاش و دقت بیشتر در آینده می‌شود و کمک می کند تا راه‌حلها را مرور کند و به موارد اشتباهش پی ببرد.

مشاوره تحصیلی

ز کوشش به هر چیز خواهی رسید

○ زهرا طرقیان

دانش آموز دوره پیش دانشگاهی در رشته علوم تجربی هستم. اکنون که ترم دوم این دوره را شروع کرده‌ام، از کم کاری و سهل‌انگاریی که در ترم اول داشتم، بسیار دلخورم و خودم را از این بابت سرزنش می‌کنم و نگرانم که دروس ترم دوم را هم به خاطر ناراحتیی که دارم، نتوانم خوب بخوانم. درحالی که از مطالعه دروس این دوره ناراضی‌ام نسبتاً توانسته‌ام دروس دبیرستانی مربوط به کنکور سراسری را مطالعه کنم؛ اما با وضعیت روحی‌ام نمی‌توانم برنامه معینی برای مطالعه دروس پیش‌دانشگاهی و کنکور داشته باشم و روزبه‌روز نگرانتر می‌شوم. من باید این‌روزها و ایام عید بتوانم خوب بخوانم، ولی چگونه؟...

پیش از هر چیز لازم است از افکار منفی و مخرب که میزان نگرانی و اضطرابتان را بالا می‌برد، دوری کنید و بکوشید با امید و تحرک و حفظ آرامش خود، برنامه مناسبی را برای مطالعه دروس پیش‌دانشگاهی و کنکور طرح‌ریزی کنید. داشتن اضطراب تا حدودی برای پیشرفت خوب است، ولی اگر از حدی بگذرد و شدت یابد، مانع از پیشرفت و بازده و کارایی لازم خواهد شد؛ بنابراین لازم است که با ایجاد روحیه مثبت و خوشبینی، تحرک و کارایی خود را بالا ببرید و از اوقات باقیمانده بیشترین استفاده را به عمل آورید. درحال حاضر شما نیاز به دقت و تمرکز فکر و برنامه‌ریزی دارید. می‌توانید خودتان با توجه به کشش ذهنی و شرایط زندگی برنامه‌ای مناسب طرح کنید و در آن همراه با مطالعه دروس ترم دوم، مطالعه دروس ترم اول پیش‌دانشگاهی را هم بگنجانید. از این روزهای پایانی سال و ایام تعطیلات نوروزی باید بیشترین استفاده را بکنید.

چطور درس بخوانم که مطالب از یادم نرود بخصوص که وقت کافی برای مرور چندباره تمام کتابها ندارم و...

برای به‌خاطر سپردن بهتر مطالب، زیر مطالب مهم کتابها خط بکشید و نکات مهم و کلیدی را یادداشت کنید و از عناوین فصل‌ها سؤالاتی طرح کنید و سپس به آنها پاسخ بدهید و خلاصه نکات مهم را که در دفتری یادداشت کرده‌اید، در پایان همان روز، و دروسی را که در طول هفته مطالعه کرده‌اید، خلاصه مطالبتان را در پایان هفته مرور کنید. پس از مطالعه هر فصل تست‌های مربوط به آن فصل را تمرین کنید و مابین مطالعه دروس، ساعات فراغت و استراحتی در حدود ربع تا نیم ساعت منظور کنید، تا با استراحت ذهنی، آمادگی لازم برای جذب و فراگیری دروس بعدی را داشته باشید؛ بالاخره حداقل هفت ساعت در شبانه‌روز بخوابید. آنچه که اهمیت دارد، میزان مفید مطالعه و کیفیت یادگیری است، نه ساعات طولانی مطالعه، فهم دقیق مطالب و به‌خاطر سپردنشان و احاطه به مباحث درسی و مرور به‌موقع آنها و تمرین تست برای ایجاد مهارت و سرعت عمل در پاسخگویی به سؤالات آزمونها، ارزنده‌ترین عامل موفقیت داوطلبان کنکور سراسری است.

گره‌گشا

چهار سال پیش برای عمل جراحی دست دخترم ۱۲۰ هزار تومان مقروض شدم که به دلیل بیکاری هنوز نتوانسته‌ام آن را بپردازم. به همین خاطر شناسنامه‌ام گرو مانده و از طرفی وقتی دنبال کار می‌روم، به‌خاطر نبودن شناسنامه کاری به من نمی‌دهند. در این میان کرایه‌خانه و هزینه تحصیل دخترم مستأصلم کرده. شبها دچار کابوس می‌شوم و شرمنده فرزندم هستم که حتی نمی‌توانم برایش یک دفتر بخرم. دختری که هر سال معدلش کمتر از ۱۸ نمی‌شود.

نشانی و مشخصات ایشان در دفتر مشاوره موجود است. هموطنان نیکوکار می‌توانند همه روزه با شماره ۲۲۲۶۲۲۶ تماس بگیرند.

تصویر سیاه

دکتر بهمن بهروزی

رازهای درون

درون هر انسان جایگاه حفظ اسرار و رازهای بسیاری است که فقط شخص او از آن آگاه است و دیگران به‌ندرت از آن مطلع می‌شوند و اگر هم اطلاعاتی به دست آورند، کامل نیست و فقط بریده یا شمه‌ای از راز درون انسانهاست.

این پدیده بدون استثنا در مورد همه صدق می‌کند؛ به عبارت دیگر کاملاً غیرممکن است که انسانی بدون رازی نگفته در درون خودش وجود داشته باشد. حال به این نکته می‌رسیم که این چه رازی است که شخص از گفتنش صرف‌نظر می‌کند و آن را فاش نمی‌سازد؟

قطعاً این نتیجه‌گیری باید برای ما به‌وقوع بپیوندد که در این راز نقطه ضعیف یا نقطه تاریکی نهفته است که ما را از برملا ساختنش برحذر می‌دارد. بسیاری از این ناگفته‌ها در نگهدارنده راز اثر روحی نامطلوب ایجاد می‌کند و معمولاً هم چنین می‌شود و نگهداری راز به‌صورت تحملی بیمارگونه برای شخص جلوه می‌کند و علاوه بر مشکلات روحی، شخص دچار مشکلات جسمی نیز می‌شود.

برای مثال پزشکی و روان‌پزشکی ثابت کرده که بسیاری از موارد بیماریهای مربوط به زخم معده (آلسر) و یا زخم لوزالمعده، ناشی از حفظ یکسری نگفته‌ها در درون است.

به هرحال این مشکلی است که متاسفانه بسیار فراگیر می‌باشد، به‌ویژه فرهنگ مردم مشرق زمین که راز و سر نگهداری را از ویژگیهای والای انسانی تصور می‌کنند و برعکس برملا کردن را ولو برای حفظ سلامت شخصی هم که باشد، از جمله نقاط ضعف و نارسایی انسانی می‌شناسند.

در این مورد پرونده دختری به نام «آنگ» را به یاد آورده‌ام که از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرانم.

دختر محجوب

آنگ که دختری ۲۵ ساله و در شرف ازدواج بود، در تابستان ۱۹۹۰ قدم به آسایشگاه ما گذاشت. از چهره آرام و سربه‌زیرش متوجه شدم که با دختری درونگرا توام با آرامش ظاهری، اما درونی بس متلاطم روبرو شده‌ام و درواقع این کار آسانی نخواهد بود. آنگ اصلاً ویتنامی بود و در زمان خردسالی به همراه مادرش به آمریکا پناهنده شده بود.

او چند دقیقه پس از مراجعه، درحالی که نشسته و آماده سخن گفتن درباره مشکلاتش بودیم، ناگهان از جا برخاست و مانند اینکه پشیمان شده باشد، عزم رفتن کرد و زمانی که نگاه توام با تعجب ما را دید، گفت: «آه... معذرت می‌خواهم من اصلاً نمی‌باید نزد شما می‌آمدم. شما نمی‌توانید کمک چندانی به من بکنید من بی‌جهت وقت شما را تلف کرده‌ام...»

ما نظیر این رفتار را قبلاً بسیار دیده بودیم؛ بنابراین ابتدا سعی کردیم او را دوباره در محلش مستقر کنیم و با تجربه‌ای که در چنین مواردی اندوخته بودیم، اصلاً بحث را به جای دیگر کشاندیم و مباحث روان‌شناسی و روان‌پزشکی را کنار گذاشتیم تا واهمه او کمی برطرف شود.

من نیک می‌دانستم که اصولاً شرقیها هرچند که در سنین پایین به غرب مهاجرت کرده باشند، از برملای حتی درون خویش چندان دل خوشی ندارند؛ بنابراین متوجه بودم که آنگ تا چه حد باید با درونش کلنجار برود که خود را راضی نماید نزد روان‌شناس بیاید.

پس از حدود بیست دقیقه، تا حدودی توانستیم اعتماد آنگ را به خود جلب کنیم و او آهسته آهسته شروع به بازگو کردن مشکل خود کرد.

داستان آنگ

او به ما گفت که نامزدی دارد و قرار است تا چندی بعد زندگی مشترکش را با او آغاز کند. اما به شور، ولوله و التهابی دچار شده که مانند ترمزی در برابر جریان ازدواجش قرار گرفته است تا آنجا که مادرش هم از موضوع آگاه شده و او را تشویق کرده برای احساس راحتی و آرامش نزد روان‌شناس برود و خود را تخلیه کند؛ اما این التهاب براستی بلای جانش شده است و در نتیجه به پرخاشگری و عصبانیت‌های بی‌دلیل او انجامیده است تا آنجا که نگران شده مبادا به کاری ناخواسته دست زده و قرار ازدواجش را برهم بزند. از طرفی از آنجا که هیچ مشکلی با نامزدش ندارد و او را جوانی بسیار باشخصیت و انسان می‌شناسد، بیمناک است که لغو قرار ازدواج از طرف او، حمل به‌جهات دیگری شود و به وجهه او خدشه بیشتری وارد نماید.

من متوجه شدم که جریان به این سادگیها نیست و نباید یک التهاب ساده و شور و ولوله معمولی به حساب بیاید.

آنگ را دختری قوی و با اعتماد به نفس می‌دیدم، اما متوجه شدم مساله‌ای او را آزار می‌دهد که احساس می‌کند در زمان ازدواج باید آن را فاش نماید؛ چرا که بسیاری از شرقیها بویژه در شرق آسیا بر این باورند که در هنگام ازدواج هیچ رازی نباید میان زن و شوهر باشد. بدین لحاظ از آنگ خواستم که ابتدا بر خود مسلط شود و آرام بگیرد و سپس قدری راجع به خودش و قسمت‌های مهم زندگی‌اش برای ما بگوید.

آنگ ابتدا به سالهای خردسالی خود بازگشت. سالهایی که برای هر ویتنامی به جز آتش و خون و صدای انفجار هیچ به همراه نداشت.

او در بحبوحه جنگ داخلی ویتنام و آغاز حضور آمریکایی‌ها در ویتنام متولد شده بود؛ یعنی سال ۱۹۶۵. وی تنها فرزند خانواده بود. پدرش سروان ارتش ویتنام جنوبی بود و مانند دیگر ارتشی‌ها درحالِ جنگ برابر با گروههای منظم ویتنام شمالی از یک طرف و مخالفان داخلی یا همان «ویت‌کنگها» از طرف دیگر بود. از این‌رو آنگ به‌ندرت پدرش را می‌دید و فقط به یاد می‌آورد که او هرچند ماه یک‌بار به خانه می‌آمد و همان چند ساعت اقامت در خانه را به دلیل اعصاب خرابی که از آن همه جنگ، خونریزی و انفجار پیدا کرده بود، با دعوا و مرافعه با همسرش سر می‌کرد و دوباره به پست خود بازمی گشت.

به دلیل شغل پدر، آنها در سایگون که پایتخت آن روز ویتنام جنوبی بود، زندگی می‌کردند؛ شهری که معروف به کشتار، انفجار و خونریزی بود. آنگ می‌دانست که چنین محیطی برای رشد توام با سلامت و آرامش یک کودک چندان مناسب نیست. اما از طرف دیگر خود اذعان می‌کرد که شرایط او را همه به یکسان داشتند و هیچ کودک دیگری هم از آرامش برخوردار نبود...

وخامت اوضاع جنگ

اوضاع روزبه‌روز بدتر می‌شد و شرایط جنگی برای ویتنامیها به‌وخامت می‌گرایید. در سال ۱۹۷۵ یعنی زمانی که آنگ ده ساله بود، قرارداد صلحی میان آمریکا و ویتنام شمالی منعقد شد که از جمله مفاد آن خروج بی‌قید و شرط نظامیان آمریکا از ویتنام بود. آنگ آن روزهای پرتلاطم را خوب به‌خاطر می‌آورد. او گفت که چگونه ناگهان یک روز پدرش سراسیمه درحالی که سر و صورتش را خاک و گل گرفته بود و اونیفورم نظامی‌اش براثر نبردهای متوالی در چند نقطه پاره شده بود، به خانه آمد و به مادرش گفت که:

«امروز آخرین روز حضور نظامیان آمریکا در سایگون است و تا غروب تمامی آنها با هلی‌کوپترهای غول‌پیکر سایگون را تخلیه می‌کنند و به ناوهای عظیمی که در چند کیلومتری ساحل مستقر شده‌اند، می‌پیوندند.»

پدرش گفت که پس از خروج آمریکایی‌ها هیچ چیز نمی‌تواند مانع ورود سربازان ویتنام شمالی و گروههای ویت‌کنگ که خود را تا حومه شهر رسانده‌اند، بشود. به جهت خطرهایی که برای افسران ارتش ویتنام جنوبی و خانواده‌های آنها وجود دارد، هلی‌کوپترهای آمریکایی دستور دارند تا غروب، خانواده این افسران را نیز که دارای مجوز هستند، تخلیه کنند.

پس از این سخنان، پدر آنگ تکه کاغذی را که مجوز سفر آنگ به اتفاق مادرش در هلی‌کوپتر بود، به همسرش داد و بعد به آنها گفت که: «من برای انجام کارهای مهمی باید مخفیانه چند روزی در سایگون بمانم و سپس به شما در آمریکا ملحق خواهم شد.» زمان برای هیچ سؤالی باقی نبود و پدرش به آنها گفت که فقط چند جنس لازم و حیاتی را در چمدان کوچکی

بقیه در صفحه ۲۵

در پیچ و خم دادگاه

از: راشین مختاری

ما زمینی‌ها

- فکر همه چیز بود، جز خودش. برای همین هم عاقبت زندگیمان این شد. نمی‌دانم چه بگویم. خوشحالم یا راضی. اصلاً نمی‌دانم این جدایی را می‌خواستم یا نه.

- مگر شما تقاضای طلاق نکرده بودید؟

-- بله. اما احساسم چیز دیگری می‌گفت. مگر می‌شود کسی «شهریار» را بشناسد و بگوید که از او بدم می‌آید؟! من که تا آخر عمر دوستش دارم. حتی الان که کلی دلخورم و بعد از هشت سال زندگی می‌بینم به جای اولم برگشته‌ام. باز ته دل دوستش دارم.

- پس چرا از او جدا شدید؟

- چون هر آدم عاقلی باید زودتر از این، از او دوری می‌کرد. شهریار همه چیز را به باد می‌دهد. در زندگی مدام انتظار طلبکارها را می‌کشیدم. حتی انتظار آدمهایی که هیچ نداشتند و باز از او طلب یاری می‌کردند. من از همه می‌ترسیدم. طوری شده بود که صدای زنگ خانه مثل آژیر قرمز مرا به وحشت می‌انداخت. فرقی نداشت که پشت در دوست بود یا دشمن. حتی این آخریها از خود او هم می‌ترسیدم. چه وقتی که خوشحال بود و چه موقعی که سخت گرفتار بود.

- بچه هم دارید؟

- بله. یک پسر چهارساله.

- تکلیف او چه می‌شود؟

- پیش خودم نگهش می‌دارم. می‌ترسم رسام، پسرم هم مثل پدرش شود. هرچند که پدرش مرد بدی نیست!

- پس چرا اینقدر از او وحشت دارید؟

- شهریار معنی فردا را نمی‌داند. اصلاً نمی‌داند احتیاط یعنی چه. فکر روز بعد را نمی‌کند. زندگی در دستهای او کالایی بی‌ارزش است.

- پس چطور حاضر شدید با او ازدواج کنید؟

- چون عاشق همین خصلت او بودم. او مثل دیگران نبود. گاهی فکر می‌کردم شبیه ما زمینی‌ها نیست!

هنوز دانشجو بودم که با او آشنا شدم. یک روز گرم تابستانی بود. با یکی از دوستانم رفته بودیم آنجا. شهریار هم آمده بود. هر دو با یک نیت. آن هم کمک به همنوعان خود و چطور بگویم کمک به بیماران خاص. هر دو کلی سؤال داشتیم: «چطور می‌توانیم کمک کنیم؟» من شاید از سر کنجکاوی می‌پرسیدم و او می‌خواست که از فردای آن روز عمل کند؛ برایم جالب بود. از اهدای کلیه پرسید. از اینکه آیا می‌تواند به خانه‌های آنها رفت و کارهایشان را

انجام داد و یا اینکه...

هاج و واج مانده بودم. فکر می‌کردم شوخی می‌کند؛ اما نه. در لحنش هیچ طنزی وجود نداشت. فرم پر کرد. وقت آزمایش گرفت و... و آن روز سرنوشت ما دوتا به هم تلاقی پیدا کرد و کم کم کار به جایی رسید که فکر کردم مگر می‌شود بدون شهریار زندگی کنم؟! به خواستگاری‌ام آمد. با یک کلیه و دستهای خالی. پدر پرسید:

- شغل شما چیست؟

گفت: «خدمتکار!»

پدر خیره نگاهش کرد. من خنده‌ام گرفته بود. این همان جوابی بود که روز اول به من هم داد. می‌دانستم که پدر خشمگین شده. هل شدم و گفتم:

- نه. یعنی منظورش این است که خدمتکار مردم است.

پدر کمی آرام گرفت. بعد من توضیح دادم:

- مهندس هستند. کارمند اداره برق.

چهره پدر باز شد. مادر شهریار گفت:

- پسرم حقوق ماهیانه مشخصی دارد و یک خانه پدری و یک دل پر از محبت.

مادرم لبخند زد و گفت:

- امیدوارم محبتش را از دختر من دریغ نکند.

و سر صحبت باز شد. پدر خواست مهریه و خرید عروسی را پیش بکشد و شهریار قبل از هر حرفی گفت که همه چیز را قبول دارد و این طور شد که با هم عروسی کردیم. هر کس شهریار را می‌شناخت، به من می‌گفت که: «با یک فرشته ازدواج کرده‌ای» و چقدر احساس غرور می‌کردم.

شهریار صبح‌ها می‌رفت سر کار و بعدازظهرها هم در مؤسسه‌های خیریه کار می‌کرد. به بچه‌ها درس می‌داد. افراد مسن را به دکتر می‌برد و...

من هم همراهش بودم. تا اینکه یک روز خبردار شدیم مادر شهریار در خارج از کشور فوت کرده. مرگ او زندگی ما را متحول کرد. تا آن موقع بی آنکه من بدانم، او حواسش به همه چیز بود و مراقب زندگی ما هم بود؛ اما بعد از او زندگیمان بی‌حساب و کتاب شد. شهریار خانه مادرش را به یک خانواده مستمند داد تا در آنجا زندگی کنند. یکی از بستگان از او مبلغی پول قرض گرفت که درواقع همه پس‌اندازمان بود. شهریار بی آنکه فکر خودش یا من یا حتی بچه باشد، تمام آن پول را داد. این اولین باری بود که به او اعتراض کردم؛ اما همیشه تنها جوابش چهره‌ای پر از شرمساری بود.

بچه که به دنیا آمد، هزینه‌های زندگی‌مان بالا رفت. حقوق شهریار می‌توانست حداقل این هزینه‌ها را تامین کند. اما به شرط اینکه این پول به خانه می‌رسید. همکارهایش از او پول قرض می‌گرفتند و گاهی فراموش می‌کردند پس بدهند! گاهی حتی یک ریال از حقوق به خانه نمی‌رسید و این برای من خیلی سخت شده بود. برای خرجی زندگی طلاهایم را یکی یکی فروختم؛ اما انگار برای شوهرم تجربه نمی‌شد. تا اینکه یک روز به خانه آمد. گرفته و غمگین بود. برایم تعریف کرد که یکی از خدمتکارهای اداره‌شان فوت کرده. بچه‌ها و همسرش بی‌سرپناه مانده‌اند و خانواده شوهرش آنها را از خانه بیرون کرده‌اند. دلم سوخت. به هرحال اگر قبلاً قلب سنگی هم داشتم، زندگی کردن در کنار شهریار آن را نرم کرده بود. فکر کردیم چه می‌توانیم برای این زن بیچاره انجام بدهیم. به هر کس که گفتیم، جواب رد داد. حتی شهریار خواست خانه مادری‌اش را پس بگیرد؛ اما وضع زندگی همه بد بود. آن خانواده بیچاره هم جای دیگری نداشتند که بروند. نمی‌دانم چه شد که قبول کردم وام بگیریم.

از یک صندوق قرض‌الحسنه وام گرفتیم با اقساط چندماهه. با پول آن اتاق کوچکی برای آنها اجاره کردیم. امید داشتم شهریار بتواند اقساط آن را بدهد؛ اما هر ماه دچار مشکل می‌شدیم.

کار به جایی رسید که چند چک شهریار عقب افتاد. نگران آبرویمان بودیم. از صندوق مرتب به ما تلفن می‌کردند و این موضوع را یادآوری می‌کردند. ما آدمهای آبروداری بودیم. حتی تهدید کردند که چک ضمانت را به اجرا می‌گذارند. هرچه داشتم، فروختم و بالاخره از این منجلاب رهایی پیدا کردیم؛

ولی اعصابم حسابی به‌هم ریخت،

شهریار قول داد که دیگر این کارها را انجام ندهد. اما نه، بارها و بارها این را گفته بود. ولی روح لطیفش مانع سرسخت بودنش می‌شد. دعا می‌کردم کسی از او کمک نخواهد؛ اما همه می‌دانستند در خانه ما به روی هیچ کس بسته نیست.

از دوست و آشنا گرفته تا قوم و خویش همه سراغ ما می‌آمدند. زندگی‌مان به باد رفته بود. نه پس‌انداز داشتیم و نه چیز دیگری. خواهر و برادرهایش از خارج آمدند تا ارثیه را تقسیم کنند. خانه مادرشان را برای فروش گذاشتند؛ اما آن خانواده حاضر نبودند از خانه بیرون بیایند. این دیگر کم‌لطفی بود. چند سال مجانی در آن خانه نشسته بودند و آخر سر ادعا کردند که در این مدت از خانه مراقبت کرده‌اند. خواهر و برادرها، شهریار را مقصر می‌دانستند که به همه اعتماد بیجا می‌کند و حق با آنها بود.

هر شب در خانه ما جنگ و جدال بود. شهریار بالاخره خسته شد و از سهم خودش گذشت. دیگر من کلافه شدم. حالا حتی باید خانه پدری او را هم خالی می‌کردیم. به شهریار گفتم:

- فکر کردی باید کجا زندگی کنیم؟

لبخند زد و گفت: «خدا بزرگ است.»

به بزرگی خدا شک نداشتم. ولی به عقل شوهرم شک کردم. حسابی بهم ریخته بودم. با تمام این ضررها شهریار هنوز سر عقل نیامده بود. اول هر ماه نگران بودم که آیا همه حقوقش را به خانه می‌آورد یا نه؟ هر کس جای من بود، بالاخره خسته می‌شد. یک روز وقتی خیلی عصبی بودم، موضوع طلاق از دهانم بیرون آمد. شهریار باور نمی‌کرد؛ ولی به یکباره به نظرم آمد که انگار راهی جز جدایی وجود ندارد.

موضوع طلاق را جدی گرفتم. اولش نمی‌خواست قبول کند؛ ولی وقتی قانوناً تقاضای طلاق کردم، می‌دانستم آدمی نیست که بتواند با خواسته من مخالفت کند.

توی دادگاه اشک می‌ریخت و به قاضی می‌گفت، رضایت می‌دهد. حتی قاضی هم به او یادآور شد که می‌تواند از حق خودش استفاده کند و مرا طلاق ندهد، اما او آدمی نبود که دنبال حقش باشد.

از اول این‌طور بود. برای همین به جدایی تن داد. می‌دانم که چقدر برای او و حتی برای خود من سخت است، ولی باید بالاخره به فکر آینده این بچه باشم. شهریار از عهده آن برنمی‌آید. پس باید خودم به‌تنهایی این مسوولیت را به عهده بگیرم.

■

قابل توجه خوانندگان گرامی

آن دسته از عزیزانی که استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به گذاشتن دندانهای مصنوعی نمی‌باشند، می‌توانند با دفتر روابط عمومی مجله هماهنگی فرمایند تا اقدامات لازم انجام شود.

خاطرات روان‌پزشک

تصویر سیاه

بقیه از صفحه ۲۳

بگذارند و عازم سفارت آمریکا شوند تا با هلی‌کوپتر به یکی از ناوشکن‌های مستقر در دریا حمل شوند.

زمانی که آنگ و مادرش به درب سفارت رسیدند، غوغایی بود. تقریباً نیمی از سایگون قصد خروج داشتند. آنها از ویت‌کنگها هراس داشتند و تصور می‌کردند انتقام‌جویی آنها باعث نابودی مردم شهر خواهد شد؛ بنابراین همه قصد فرار از ویتنام را داشتند؛ اما در هلی‌کوپترها فقط جا برای کسانی بود که مجوز مخصوص را داشتند و تعدادشان هم محدود بود. سرانجام با کشمکش بسیار آنگ و مادرش با نشان دادن مجوز، از درب ورودی گذشتند و خود را به پشت‌بام سفارت که هلی‌کوپترها روی آن جای گرفته بودند، رساندند. از آنجا می‌توانستند تمام سایگون را مشاهده کنند. آتش و دود همه جا را گرفته بود و نبرد به داخل شهر کشیده شده بود.

آنگ می‌گفت که هیچ‌گاه در زندگی این صحنه‌ها را فراموش نخواهد کرد. به هر جهت آنها سوار بر هلی‌کوپتر شده و طبق برنامه با ناوشکن خود را به آمریکا رساندند؛ اما آنها هرچه منتظر شدند، خبری از پدر نبود و به مجامع رسمی هم که مراجعه کردند، آنها نیز اظهار بی‌اطلاعی کردند. و هنوز هم پس از گذشتن ۱۵ سال از آن روز سرنوشت‌ساز در سایگون خبری از وی نبود. با این حال آنگ می‌گفت که: «فقدان پدرم نگرانم نکرده. من از همان کودکی دفعات بسیار کمی پدرم را دیدم و تنها با مادرم ارتباط تنگاتنگ برقرار کرده بودم و نسبت به پدر حتی عاطفه‌ای نیز احساس نمی‌کردم.»

مشکل اساسی

گفته‌های آنگ برای من جالب بود؛ اما کافی نبود و من تصور می‌کردم که او یک موضوع مهم را عمداً از یاد برده است؛ بنابراین در طول چند جلسه بعدی حتی با توسل به هیپنوتیزم کوشیدم تا یک زاویه گمشده در ذهن آنگ پیدا کنم و پس از تلاش بسیار سرانجام به آنچه به‌واقع او را آزار می‌داد، دست یافتم.

یک سال پس از حضور آنگ در آمریکا او در دبستان مشغول تحصیل بود و یک‌روز در دست یکی از دانش‌آموزان روزنامه‌ای مشاهده کرد. دلیل آنکه آن دانش‌آموز روزنامه را به همه دانش‌آموزان دیگر که کمتر در آن سن درک مسائل سیاسی را داشتند، نشان می‌داد، عکسی بود که در روزنامه به عنوان خشن‌ترین عکس سال چاپ شده بود. آن عکس یک افسر ویتنامی را نشان می‌داد که یک اسلحه را روی شقیقه یک ویت‌کنگ گذاشته بود و از فاصله صفر به او تیراندازی می‌کرد. آنگ کمی که به تصویر دقیق شد، با وحشت چهره پدرش را شناخت. این پدرش بود که مشغول انجام یک اعدام فوری بود.

این تصویر اثری پایدار بر آنگ گذاشته بود. او پدرش را در بدترین شرایطی که ننگ انسانها می‌باشد، دیده بود و اکنون نمی‌توانست حتی آن را برای کسی بازگو کند. او از عمل پدرش به‌قدری شرمگین شده بود که تصمیم گرفت مشاهده تصویر را برای همیشه در ذهن خود پنهان کند و با هیچ‌کس حتی مادرش در مورد تصویر صحبت نکند و مدت ۱۴ سال تمام به این قول خود عمل کرد. اما سرانجام در زمانی که به نقطه حساسی از زندگی خود رسید که همانا مرحله ازدواج است، دیگر نمی‌توانست به پنهان نگهداشتن آن ادامه دهد و آن تصویر چون پتکی بر دستگاه اعصاب وی ضربه وارد می‌کرد. آنگ اطمینان داشت که اگر نامزد او از هویت پدرش آگاه شود، مراسم ازدواج را برهم خواهد زد و از این‌رو حتی پس از گفتن حقیقت، دچار افسردگی شده بود.

ملاقات با خانواده

من ابتدا با مادر آنگ صحبت کردم و درنهایت تعجب متوجه شدم که او هم تصویر را دیده و به خیال خود سعی کرده بود آن را از دخترش پنهان کند که مبادا در آینده دچار مشکل روحی شود. و زمانی که من واقعیت را در مورد دخترش به او گفتم، مادرش چنان به گریه افتاد که گویی هیچ توقفی بر آن نیست.

مادرش برای من اقرار کرد که شوهرش، نی‌ران گودوک. چند ماه پس از ورود به آمریکا قصد داشت تا به نزد همسرش رفته و زندگی را آغاز کند اما او به شوهرش پاسخ منفی داده بود و به او گفته بود که: «تو جلادی و نمی‌توانی در خانواده نقشی داشته باشی» و از او خواسته بود که برای همیشه آنها را فراموش کند.

درواقع مادر و دختر دارای یک ذهنیت واحد بودند؛ اما به طرق مختلف این ذهنیت را به عمل و واقعیت مبدل ساخته بودند. من به‌فوریت جلسه‌ای با شرکت آنگ، مادرش و نامزدش ترتیب دادم و در آن جلسه همه را موظف کردم تا تمام درون خود را برای یکدیگر تخلیه کنند تا هیچ حرف ناگفته‌ای باقی نماند و سپس نامزد آنگ می‌توانست در این مورد تصمیم بگیرد. خوشبختانه پس از آن جلسه در تصمیم نامزد آنگ مبنی بر ازدواج هیچ خللی وارد نیامد، بلکه او بیشتر شیفته این دختر محجوب شد که سالها یک راز وحشتناک را درون خود پنهان کرده بود که مبادا اثر سویی برای اطرافیان داشته باشد.

مراسم ازدواج

مراسم ازدواج آنگ و نامزدش به شکلی بسیار ساده برگزار شد و آنها پس از آنکه دست در دست از پله‌های محل جشن سرازیر شدند و دستی برای میهمانان تکان دادند، به داخل اتومبیلی جهیده به سوی ماه عسل حرکت کردند. پس از آنکه خودروی حامل زن و شوهر در افق ناپدید شد و مدعوین گروه گروه پراکنده می‌شدند، من متوجه یک پیرمرد ویتنامی شدم که در گوشه‌ای با عصایی در دست ایستاده بود و به عمق جاده خیره شده بود! گویی هنوز اتومبیل عروس و داماد را مشاهده می‌کند. او سپس سرش را چند بار به علامت تایید تکان داد و سپس لنگان لنگان از محل دور شد. من می‌دانستم که او کیست و به‌خود گفتم «حالا نه شاید بعداً».

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود، بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

O بلند مژگان

شیرین کاظمی - ۴ساله از مارلیک

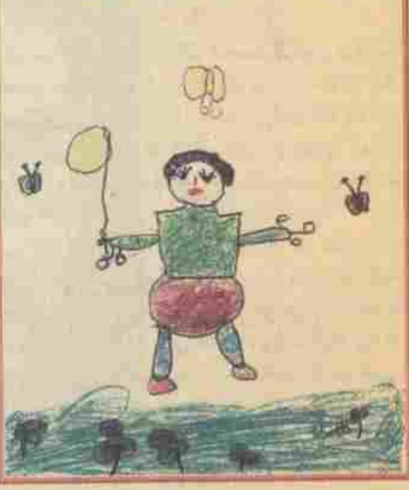

نظم و ترتیبی که از شیرین چهار ساله در کارش مشاهده می‌کنیم، حیرت‌انگیز است. او حتی توانسته اندازه‌ها و مقیاسها را به‌شکل طبیعی ترسیم کند و همین درک او که توانسته تخیل خود را در مغز به مقیاسهای واقعی تبدیل کند و سپس آن را به روی کاغذ بیاورد، حکایت از ضریب هوشی خوبی می‌کند. این تنها وجه مشخص نقاشی شیرین نیست، بلکه تفکیک رنگها از یکدیگر و کاربرد زیباشناسانه آنها نیز از جانب یک چهارساله حیرت‌انگیز است. توجه کنید که چگونه او از دو نوع رنگ سبز برای ترسیم طبیعت و لباس کودک در نقاشی استفاده کرده و چگونه به شکل صحیح سبز تیره‌تر را برای تاثیر فوتوسنتز به‌کار گرفته است. ضمن آنکه در رنگ‌آمیزی و ترسیم‌ها کاملاً تمیز و منظم کار را به پایان رسانده است. اما زیباترین وجه کار او ترسیم مژگان کودک است که با همه سادگی چهره بسیار زیبایی به آن بخشیده است. شیرین را با توجه به ضریب هوشی قابل توجه و نظم ذهنی‌اش در تحصیلات عالیه و شاید در بالاترین سطح موفق خواهیم دید. به‌ویژه در علومی چون بهداشت، تغذیه و روان‌شناسی. شیرین همچنین می‌تواند یک طراح هنری یا تجاری موفق هم از آب درآید.

O ماهی قرمز کوچولو

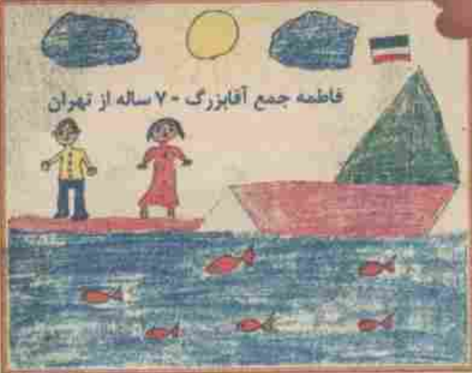
فاطمه جمع آقابزرگ - ۷ ساله از تهران

فاطمه دارای احساس هنری لطیفی است و این را به‌وضوح می‌توان از طرز رنگ‌آمیزی‌اش مشاهده کرد. او با اینکه در شهری بزرگ و غیرساحلی زندگی می‌کند، نسبت به محیط زیست خود درکی چون اهالی بنادر دارد و این قابل ستایش است. فاطمه با اینکه دختر خردسالی است، با به اهتزاز درآوردن پرچم سه رنگ کشورمان، احساس وطن‌پرستی غیرقابل کتمانی از خود نشان داده است. دو قهرمان کوچک در نقاشی او سوار بر کلک در پی کشتی روان‌اند. آنها ضمن القای پیام طبیعت و محیط زیست و لزوم سالم‌سازی و نگهداری آن، از خاک پاک وطن نیز محافظت کرده و با دستان گشوده آماده دفاع از موطن خویش می‌باشند. اجزای نقاشی فاطمه ضمن آنکه به زیبایی ترسیم شده‌اند، حالت پرسپکتیوی برجسته‌ای نیز یافته‌اند که گویی آماده بیرون آمدن از صفحه و غوطه‌ور شدن باشد. جمع ماهیهای قرمز نیز با حرکتی دسته‌جمعی توجه و علاقه فاطمه را به ارزشهای خانواده و «با یکدیگر بودن» را به نمایش می‌گذارند. فاطمه را باید در کارهای جمعی و درمیان افراد دیگر موفق دید. او می‌تواند اداره‌کننده کلاس اعم از دبیرستان یا دانشگاه باشد و همچنین می‌تواند در کارهای مدیریتی به‌ویژه مالی تبحر داشته باشد. او می‌تواند جزئی از یک گروه باستان‌شناسی یا تحقیق باشد. ضمن آنکه در تاریخ و علوم سیاسی نیز می‌توان آینده‌ای درخشان برایش ترسیم کرد.

O زرد گیسویان

کیانا روشن‌فکر - ۶ ساله از شاهرود

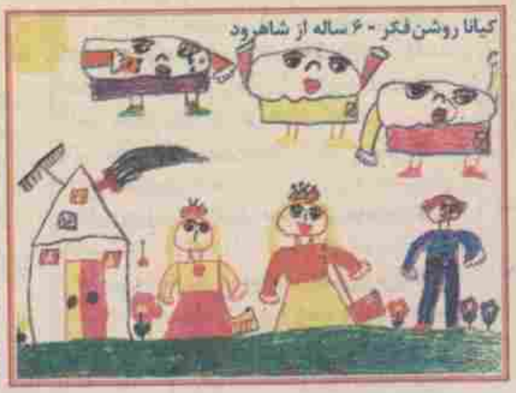

جداً حیرت‌انگیز است که ما از یک شش ساله پیامی دریافت کنیم که طنز و واقعیت را درهم آمیخته و جرقه‌هایی از یک فکر روشن را به تماشا بگذارد. کیانا انسانها را دوگونه نمایش می‌دهد: یکی در اندازه‌های معمولی و آماده تحرک و دیگری چهره‌هایی که حاکی از واقعیت درون انسانهاست. اگرچه در نگاه اول تصور می‌شد که او کودکان و بزرگسالان را به تصویر کشیده، اما با قدری توجه می‌توان پی برد که چهره‌های کودکانه حتی از بزرگسالان نیز پخته‌تر می‌باشند و با چشمهای خود سخن‌ها می‌گویند. پیام کیانا این است که: «آی انسانها، درون خود را جلا دهید و لباس پرزرق و برق و کیف و کفش نشانه آدمیت نیست.» این طنز گزنده و پنهان ضمن رنگ‌آمیزی که عمداً اغراق‌آمیز جلوه می‌کند تا هرچه بیشتر گزندگی داشته باشد، از کیانا یک متفکر می‌سازد. برای او نویسندگی، شاعری، روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و هنرمندی همه و همه جامه‌ای برازنده خواهد بود. کیانا در ادبیات - چه فارسی و چه زبانهای خارجی - صاحب بختی مسلم است. ضمن آنکه در حیطه علوم پزشکی می‌توان از او متخصص اعصاب و روان ساخت. کیانا در هنر نیز به‌ویژه هنرهایی که از طنز بهره‌ای دارند مانند تئاتر، سینما، تلویزیون و حتی کاریکاتور می‌تواند صاحب سبک باشد.

O جاندار و بی جان

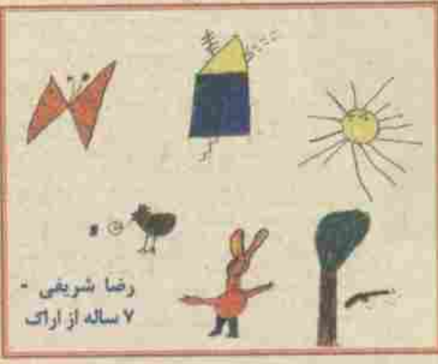
رضا شریفی - ۷ ساله از اراک

خلاصه، ساده اما جذاب و گویا. رضا از هیچ قاعده‌ای پیروی نمی‌کند. درحقیقت نظم او همان بی‌نظمی است که به‌شکلی استادانه طراحی شده است. او فکری همچون نقاشان بزرگ ارائه کرده است و هرچه را به ذهن خودش راه داده توانسته ترسیم کند. خرگوشی که مانند انسانها راه می‌رود، شاپرکی که بزرگتر از خانه است، مرغی که با تخم مرغ سخن می‌گوید و خورشیدی که به درخت زیر پایش چپ چپ نگاه می‌کند و خانه‌ای که با رنگ آبی از صلح و صفای درونش حکایت می‌کند. برای رضا همه درعین حال که جان دارند، بی‌جان هستند و ارزشها همه یکسان است و بسته به شرایط و حال و روز آدمها دارد که ارزشها را معین کند. این نگرش سهل و ممتنع رضا را صاحب فکر و ذوقی پویا نشان می‌دهد. رضا به همه چیز از طبیعت گرفته تا تلویزیون با دیده احترام می‌نگرد و با همین نقاشی ساده اما گویا و پویایش گویی به ما نصیحت می‌کند که باید با همه چیز بسازیم؛ چرا که اجزای تشکیل‌دهنده جهان ما می‌باشند. رضا می‌تواند یک مدرس باشد به‌ویژه در دانشگاه. او می‌تواند در فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی صاحب درجاتی گردد. ضمن آنکه از تخصص در برق، مکانیک و کامپیوتر نیز بی‌بهره نخواهد بود.

مصاحبه هفته‌نامه نیوزویک با حمید کرزای رهبر دولت موقت افغانستان

○ برگردان:
بهروز بهرامی

یک مرد، یک مأموریت

○ امیدوارم همسایگان ما تشخیص بدهند که دخالت در امور داخلی افغانستان هیچ دستاوردی به‌جز اختلاف و دشمنی در افغانستان به‌دنبال نخواهد داشت

○ مأموریت مشکل

هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که مأموریتی مشکل‌تر در دست دارد. حمید کرزای توسط کنفرانس صلح بن برگزیده شد که به‌شکل موقت امور افغانستان را اداره کند؛ اما مشکل اینجاست که تقریباً افغانستان در نقشه وجود ندارد؛ حدود ربع قرن جنگ و خونریزی در این کشور فقیر هیچ چیز باقی نگذاشته است. کرزای مأموریتی بس مشکل درپیش دارد. او باید افغانستان را در کوره‌راه بازسازی قرار دهد و یافتن همین کوره‌راه خود بنا به عقیده برخی از کارشناسان سیاسی، اساس یک مأموریت غیرممکن را تشکیل می‌دهد. اخیراً یکی از خوانندگان نیوزویک با او مصاحبه‌ای ترتیب داده که خلاصه‌ای از آن از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد.

○○○

□ نیوزویک: تا چه حد به خطرناکی سازمان القاعده آگاهی داشتید؟

● کرزای: من در خارج از افغانستان زندگی می‌کردم و بسیاری از افغانهای مقیم خارج راجع به سازمان القاعده با من صحبت می‌کردند. اما با این همه من چندان باور نمی‌کردم و به آنها می‌گفتم که شما اغراق می‌کنید. تا اینکه خود شاهد جنایات آنها شدم و اکنون از شکست دادنشان بسیار خوشحالم.

□ آینده افغانستان را چگونه می‌بینید؟

● مهمتر از همه من می‌خواهم تشکیل مجلس افغانستان در زمان پیش‌بینی شده، تحقق پذیرد و زمانی را که به عنوان هدف تعیین کرده‌ایم، پنج ماه دیگر می‌باشد. مجلس مذکور از پانصد نماینده از سرتاسر افغانستان و از میان اقلیت‌های مختلف تشکیل خواهد شد و این مجلس درخصوص انتخاب دولت و فردی که در رأس دولت خواهد بود، تصمیم خواهد گرفت.

□ آیا تمایل دارید تا به عنوان مسوول آن دولت انتخاب شوید؟

● اگر لویه جرگه (مجلس) مرا انتخاب کند، بسیار مفتخر خواهم بود و اگر کس دیگری انتخاب شد، به تصمیم مجلس احترام خواهم گذاشت.

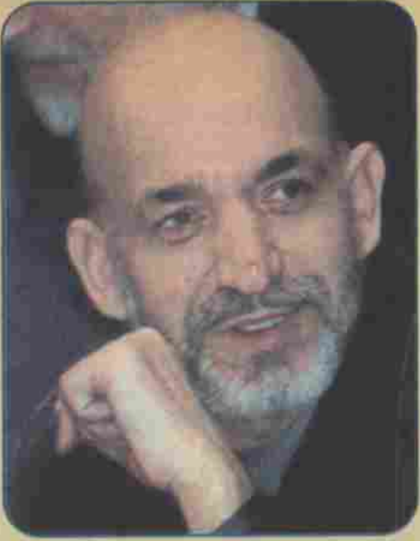

□ بقیه نیروهای القاعده را چگونه می‌خواهید شکست بدهید؟

● با کمک متحدان خود آنقدر به مبارزه با آنان ادامه می‌دهیم تا اثری از آنها برجای نماند. ما سعی خواهیم کرد تا آنها را از غارها و پناهگاههای خود بیرون بکشیم و بازداشت‌شدگان را هم محاکمه خواهیم کرد. من می‌خواهم که دوربین تلویزیون چهره آنها را نمایش دهد تا همه مردم جهان با چهره‌های آنان آشنا شوند.

□ بن لادن کجاست؟

● اگر در افغانستان باشد، او را پیدا خواهیم کرد.

□ ملاعمر رهبر طالبان چطور؟

● همین هفته گذشته خبردار شدیم که او در قسمتی از کوههای افغانستان دیده شده و اکنون نفرات ما و متحدانمان به دنبال او هستند.

□ راجع به دخالت ایران و پاکستان در امور افغانستان چه فکر می‌کنید؟ آیا باعث نگرانی شما است؟

● رئیس جمهور پاکستان به من تبریک گفت و ما سه یا چهار بار تاکنون با یکدیگر صحبت کرده‌ایم. همچنین من با پرزیدنت خاتمی نیز صحبت کرده‌ام. من امیدوارم که همسایگان ما تشخیص دهند که دخالت در امور داخلی افغانستان هیچ دستاوردی به‌جز اختلاف و دشمنی در افغانستان به‌بار نخواهد داشت.

□ آیا حقوق زنان را در افغانستان دوباره برقرار خواهید کرد؟

● حتماً. آنها نیمی از ملت ما را تشکیل می‌دهند.

□ مردم در سراسر جهان از رفتار طالبان نسبت به زنان کاملاً یکه خورده بودند؟

● رفتار آنها نسبت به زنان وحشتناک بود. اصولاً رفتار آنها با نوع بشر با فجیع‌ترین وضع ممکن همراه بود.

□ آیا از اینکه آمریکا افغانستان را تنها بگذارد، بیمناک هستید؟

● در این شرایط خیر.

■

تفسیر سیاسی

آنگولا و دوران...

بقیه از صفحه ۹

آمریکا و سرمایه‌داران غربی که در این کشورها سرمایه‌های کلانی را برای بهره‌برداری از معادن به کار انداخته بودند، به این واقعیت پی بردند که برای حفظ منافع خود باید به حکومتها گرایش یابند و از آشفته ساختن اوضاع دست بردارند. در همین جریان بود که موقعیت این گروهها تضعیف شد و ستاره بخت و اقبالشان رو به افول گذارد. بدین‌ترتیب طبیعی است که یوناساویمبی - رهبر یونیتا - طی یک درگیری با نیروهای دولتی جان خود را از دست بدهد. یکی از سخنگویان رئیس جمهوری آنگولا گفت:

«ساویمبی در جریان درگیریهایی که در ایالت مکزیکو روی داد کشته شده و دولت آنگولا جسد ساویمبی را با هواپیما به لواندا مرکز این کشور برده است.»

در همان ساعات اولیه پخش این خبر، چریکهای یونیتا به تکذیب ادعای دولت پرداختند و سخنگوی این گروه آن را تبلیغات دولت دانست؛ اما در همان حال خبرنگار بی‌بی‌سی در لوآندا اعلام کرد که: «بعید است مقامات آنگولا در مورد مساله‌ای با این اهمیت اخبار دروغ منتشر کنند.»

با این حال گفته شده گرچه ساویمبی عامل اصلی در جنگ داخلی آنگولا بوده ولی مرگ او در صورتی که واقعیت داشته باشد، به خودی خود به درگیریها در این کشور پایان نخواهد داد. دولت آنگولا همان‌گونه که وعده داده بود، برای اثبات ادعای خود جسد ساویمبی را در معرض نمایش قرار داد. این حادثه با واکنش تهاجمی یونیتا مواجه شد و آنها اعلام کردند که: «کشته شدن ساویمبی هدف آنها را تغییر نخواهد داد.» آنها با انتشار بیانیه‌ای در لیسبون - مرکز پرتغال - براین امر تاکید کردند که با مرگ رهبرشان، هدفهایشان نخواهد مرد. جسد ساویمبی در شهری دور افتاده به نام «لوکرس» در معرض دید خبرنگاران قرار گرفت.

کوفی عنان دبیرکل سازمان ملل در این باره گفته است:

«این حادثه موقعیت تازه‌ای را در آنگولا به وجود آورده است.» همچنین او ابراز امیدواری کرده همه گروههای درگیر از فرصت کنونی بهره ببرند و برای دستیابی به صلح تلاش کنند. دولت آمریکا نیز از همه گروههای درگیر خواست به وظیفه خود مبنی بر برقراری صلح برای مردم آنگولا عمل کنند.

وضعیت جدید می‌تواند اوضاع را تغییر دهد و طرفین را برای دستیابی به یک صلح فراگیر به هم نزدیک کند؛ ولی هنوز زود است که در این مورد اظهارنظر کرد؛ لذا باید در انتظار روزهای آینده بود.

■

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته فروزش

خاطرات کلانتر- (۷۹)

در تعقیب یک زن دوره گرد...

استوار کریمی با بی‌حوصلگی داخل اتاق کارم شد و احترام گذاشت و گفت:

- من که دیگه کلافه شدم کلانتر... نمی‌دونیم با این مرد و همسرش و خواهرزنش چیکار کنیم؟ محسن هم هرقدر باهاشون سروکله زد نتونست راضیشون کنه که با هم صلح و صفا کنند... اون هم «مخ»اش داغ کرده و خودش گفت بیام به شما بگم که خودتون یک فکری برای این پرونده بکنید!

سری تکان دادم و گفتم:

- به‌به... بنازم به این مأمورانی که من دارم... یک افسر جوان و یک استوار قدیمی، نمی‌تونند دوتا زن میانسال و یک «عاقله مرد»رو با هم آشتی بدهند! واقعاً که باید برای شما دونفر اسپند دود کنم که چشم نخورین!

استوار که کاملاً کلافه نشان می‌داد، گفت:

- کلانتر به خدا اینطور ساده هم که شما میگین نیست... اینها خانواده عجیب و غریبی هستند... اصلاً معنی صلح‌رو نمی‌فهمند...

سری تکان دادم و گفتم:

- بسیار خب استوار... حالا برو سراغ محسن و بهش بگو بیاد اینجا... بعد از آمدنش هم، یعنی هفت، هشت دقیقه بعد، اون خانواده‌رو بفرست توی اتاق من ببینیم چیکار می‌تونیم براشون بکنیم...

استوار «چشم» گفت و احترام گذاشت و رفت بیرون، و دو دقیقه بعد محسن داخل شد، طوری عصبی بود که صورت و گونه‌هایش نیز کبود شده بود، کم مانده بود از گوشهایش دود بزنه بیرون! هنوز حرفی نزده بود که با خنده گفتم:

- شنیدم جا زدی سروان جوان؟ بگو ببینم اصل قضیه چیه؟ فقط کوتاه و مختصر بگو، چون همین الان باید بریم دنبال یک سوژه خیلی مهم و عجیب که برات تعریف می‌کنم...

محسن که انگار از کوه دماوند بالا رفته بود، خسته و درمانده خودش را روی صندلی انداخت و گفت:

- اگر در ماه یک پرونده اینطوری به پست من بخوره، سر سال کارم به تیمارستان کشیده می‌شه! قضیه اینه کلانتر، یک آقای ۴۸ ساله، که پنج سال قبل در سن ۴۲ سالگی عاشق یک خانم شده که اون موقع ۳۶ سالش بوده و الان ۴۳ ساله است؛ بله، آقای عاشق‌پیشه از ترس «پیر پسر» شدن و اینکه دیگر کسی بهش زن نخواهد داد، وقتی عاشق اون خانم - که یک بیوه جوان و معصوم بوده - میشه، تصمیم می‌گیره به هر قیمتی که شده با اون دختر که اسمش فرشته بود ازدواج کنه، اما فرشته که از ازدواج قبلی‌اش چشمش ترسیده بوده، حاضر به ازدواج نمی‌شده، در این میان آقای عاشق‌پیشه که اسمش جعفر است، به سراغ خانم هایده، خواهر بزرگ «فرشته» میره تا هایده، خواهرش‌رو راضی کنه، ظاهراً چون هایده تنها کسی بوده که تونسته طلاق خواهرش‌رو از آن شوهر اولش که یک معتاد بوده بگیره، واسه همین فرشته خانم هم بدون اجازه او آب هم نمی‌خورده! به همین خاطر نیز هایده، خودش را بزرگتر و مدافع و حامی خواهرش می‌دونسته، تا جایی که پس از کلی تعهد گرفتن و قول گرفتن از جعفر، اجازه میده «فرشته و جعفر» با هم عروسی کنند، اما آنطور که جعفر میگه، هایده از روز اول توی زندگی اینها دخالت می‌کنه، تا جایی که الان جعفر مدعیه، خواهرزنش هر روز دو نوبت، این مرد بیچاره‌رو کتک می‌زنه به این بهانه که «تو پول داری ولی خواهر منو سختی میدی»! جعفر هم قسم می‌خوره که پولی اضافه برآنچه اداره بهش میده نداره! تا اینکه چند روز قبل، هایده که حسابی عادت به کتک زدن شوهرخواهرش پیدا کرده بود، با کاسه چینی چنان می‌زنه توی کله جعفر که هشت‌تا بخیه می‌خوره، جعفر هم میره پزشک قانونی و شکایت می‌کنه و... و الان اگر جعفر رضایت نده، هایده باید بره زندان! حالا از یکطرف، فرشته میگه «اگر خواهرم‌رو بفرستی زندان با اینکه تورو خیلی دوست دارم ازت طلاق می‌گیرم»، جعفر هم میگه من حاضرم رضایت بدهم، اما به شرط اینکه هایده فقط هفته‌ای یکروز، و تنها دو ساعت به خونه ما بیاید و در ضمن اگر یکبار دیگر منو کتک بزنه! باید بره زندان!» ولی هایده هر دو پاش‌رو کرده توی یک کفش که: «حاضرم برم زندان، ولی این تعهدرو ندهم!» خلاصه یک آش «شله‌قلم‌کاری» شده کلانتر که نگو و نپرس؛ و هیچکس هم حاضر نیست رضایت بده!

در دل حق را به محسن و استوار دادم که اینطور درمانده شده‌اند! کمی فکر کردم و گفتم:

- الان که اینها آمدند داخل، تو یادت باشه هرچی من گفتم، تأیید کن و...

حرفم تمام نشده بود که استوار «دق‌الباب» کرد و داخل شد و پشت سرش آن سه نفر هم تو آمدند، اول فرشته داخل شد، بعد از او جعفر خواست بیاید که هایده - که فقط اسمش زنانه بود و رفتارش کاملاً مردانه بود - با دست مانع ورود جعفر شد و بی‌توجه به ما، به شوهرخواهرش گفت:

- هنوز نمی‌فهمی که خانم‌ها مقدمند!

این را که گفت، جعفر «چشم» گفت و کنار ایستاد تا خواهرزنش داخل شود، هایده داخل شد، اما در لحظه آخر چنان با آرنج توی پهلوی مرد کوبید که جعفر بیچاره لحظه‌ای نفسش بند آمد و هنوز اعتراف نکرده بود که هایده ادامه داد: «شکایت می‌کنی؟ بلایی سرت میارم که مرغهای آسمان هم به حالت زار بزنند...»

- می‌بینی کلانتر... می‌بینی من چقدر ذلیل و بدبختم؟ هیچ زنی با شوهرخواهرش اینطوری رفتار می‌کنه که هایده خانم...

حرفش تمام نشده بود که هایده با عصبانیت گفت:

- خودت‌رو به موش مردگی نزن... [و رو به من کرد و گفت:] جناب کلانتر اینطوری نگاهش نکن... یک آتش‌پاره‌ای است که نگو...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- بفرمایین بنشینید... هر سه نفرتون بنشینید... جناب سروان موضوع را برای من تعریف کرد... من هم به این نتیجه رسیدم که فعلاً تا روشن شدن موضوع که کدامیک از شما دو نفر - هایده و جعفر - مقصر هستید، فرشته خانم اینجا، توی کلانتری بازداشت خواهد بود تا روز دادگاه که معلوم بشه مقصر کیه... ولی اگر زودتر هر جفتتان به هم رضایت دادید، می‌تونین بیاین اینجا و فرشته خانم‌رو ببرید و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که جعفر، مضطرب و هراس زده از جا برخاست و با نگرانی گفت:

- فرشته...؟ چرا فرشته بازداشت بشه؟ باشه... من رضایت میدم... فقط فرشته‌رو اذیت نکنید... حتی اگر هایده راضی نشه به من رضایت بده... من راضیم منو جای زنم اینجا نگه دارید... ولی فرشته‌رو نه!

این را که گفت لحظه‌ای سکوت همه‌جا را پر کرد، و بعد ناگهان بغض فرشته ترکید! انگار هرگز باور نمی‌کرد که «مردش» اینقدر او را دوست داشته باشد. جعفر رفت کنارش ایستاد و گفت: «گریه نکن فرشته... من که گفتم رضایت میدم... دیگه واسه چی ناراحتی...؟ از دست من دلخوری؟ باشه... اگر فکر می‌کنی کار بدی کردم از هایده شکایت کردم، عذرخواهی می‌کنم... اصلاً به خاطر تو، عیبی نداره... هایده هر کاری دوست داره بکنه... به من فحش بده... کتکم بزنه... از خونه بیرونم کنه... تو... فقط تو گریه نکن که من تحمل اشک ریختن تورو ندارم...

فرشته دوباره و این بار بلندتر گریست. پیدا بود

دلش به حال مظلومیت شوهرش می‌سوزد. جعفر حالا بغض کرده بود و حرف می‌زد: «فرشته تورو خدا گریه نکن». در یک لحظه نگاهم چرخید روی صورت هایده... انگار دیدن اشکهای زنی با روحیه خشن هایده خیلی تعجب داشت که هم محسن و هم استوار متحیر نگاهش می‌کردند! جعفر هم متوجه خواهرزنش شد و بسوی او آمد و گفت: «شما هم گریه می‌کنی هایده خانم؟ می‌دونم، واسه خاطر فرشته است که گریه می‌کنی... عیبی نداره... تقصیر من بود... من...» هایده اما، حرفش را قطع کرد و گفت: «نه جعفر... بخاطر تو دارم اشک می‌ریزم... آخر تو چرا اینقدر مظلومی مرد؟ چرا از روز اول به من اینقدر رو دادی؟ تو که نمی‌دونی شوهر اول فرشته چه حیوانی بود... من بعد از اون فکر کردم شاید تو هم مثل اون نامرد اولی دربیای... اصلاً می‌دونی جعفر... من همیشه از مردها بدم می‌آمد... واسه همین هم ازدواج نکردم و «پیردختر» شدم... ولی تو انگار خیلی مظلوم‌تر از اون هستی که من فکر می‌کردم...

حالا هر سه نفر کنار هم نشسته و اشک می‌ریختند. صحنه غم‌انگیزی بود. وقتی آنها رضایت دادند، از استوار خواستم هر سه نفر را با ماشین شخصی محسن به منزلشان برساند. و من و محسن سوار ماشین کلانتری شده و بطرف منطقه‌ای که در این اواخر یکسری دزدی اتفاق افتاده بود، رفتیم. در بین راه برای محسن گفتم:

- الان چند ماهیه که توی این محله‌ای که میریم، دزدی‌های عجیبی میشه... اینطوری که هر ده، پانزده روز یکمرتبه، یکی از مشتری‌های گوناگونی که از این بانک توی میدان پول می‌گیره - با این تشابه که همیشه آن مشتری طعمه میشه که پول زیادی می‌گیره - وقتی از بانک میاد بیرون و سوار ماشینش میشه و راه می‌افته میره، چند دقیقه بعد درحالی که پشت فرمان است، احساس می‌کنه که سرش گیج میره و ماشین‌رو کنار خیابون پارک می‌کنه و چند لحظه بعد کاملاً بیهوش میشه، و بعد از چند دقیقه که به هوش میاد، متوجه میشه پولهایی که از بانک گرفته بوده دزدیده شده! من بعد از اینکه چند نفر ظرف ماههای اخیر آمدند شکایت کردند و فهمیدم روش سرقت پول از آنها یک شکل می‌باشد، بیشتر تحقیق کردم و متوجه شدم که ظاهراً سرقتها کار یکنفر، یا یک باند است، که ظاهراً با پیشخدمت بانک همکاری می‌کنند؛ ولی هنوز هیچ مدرکی علیه او نداریم تا بتوانیم چیزی‌رو ثابت کنیم. واسه همین تو باید چند روز با لباس شخصی جلوی این بانک پرسه بزنی تا ببینی چیزی دستگیرت میشه یا نه؟ یک بیسیم هم باهات باشه که هر وقت متوجه مورد مشکوکی شدی، به ما خبر بدی.

o

o

روز چهارم اعزام محسن به این مأموریت بود که او از طریق بیسیم تماس گرفت و درحالی که پیدا بود دارد پنهانی صحبت می‌کند، گفت:

- کلانتر من الان داخل همان «دکه مطبوعاتی» هستم که قضیه‌رو بهش توضیح داده بودم... فکر کنم فهمیدم قضیه چیه... اگر سریع بیای اینجا می‌تونیم اونهارو درحین ارتکاب سرقت بگیریم...

معطل نکردم و بلافاصله بارانی بلندی را که همیشه آنجا داشتم تا بتوانم روی لباس فرم بپوشم که کسی متوجه نشود مأمور هستم، پوشیدم و راه افتادم و سه دقیقه بعد جلوی دکه مطبوعاتی بودم. همانطور که مشغول ورق زدن روزنامه‌ها بودم، صدای محسن را از داخل دکه شنیدم:

- چند دقیقه قبل که یک مشتری وارد بانک شد، پیشخدمت بانک به هوای خریدن سیگار بیرون آمد، و به اون زنی که داره اسفند دود می‌کنه چیزی گفت و خودش برگشت توی بانک، اما اون زن رفته کنار ماشین آن مشتری - که فکر کنم قرار است پول زیادی از بانک تحویل بگیره - و ظاهراً انتظار او را می‌کشه!

یکدقیقه‌ای آنجا ایستادم تا آن مشتری مذکور از بانک خارج شد، پولهایش را داخل کیف گذاشته و آن را دودستی چسبیده بود. وقتی خواست سوار ماشین شود، زن دوره‌گرد به سراغش رفت و ابتدا مشتی اسپند داخل آن ظرف ریخت - که بعداً معلوم شد اسپند نبوده - و بلافاصله ظرف را جلوی صورت گرفت و چند بار دود آن را توی صورت مرد فرستاد، تا سرانجام یک سکه گرفت و رفت. و مرد سوار ماشینش شد و راه افتاد. در این لحظه یک موتورسوار که یکنفر ترکش نشسته بود به سراغ زن دوره‌گرد رفت، و زن با تکان دادن سر چیزی به آنها گفت و آنها پشت سر ماشین مشتری پول به دست راه افتادند. من و محسن نیز بلافاصله سوار ماشینی که من آورده بودم شدیم و پشت سرشان راه افتادیم. موتور با صدمتر فاصله پشت سر ماشین حرکت می‌کرد. چند خیابان بالاتر، راننده آن ماشین - همان مشتری بانک - که اتومبیلش به چپ و راست ویراژ می‌خورد، ماشین را کنار خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد تا هوایی بخورد و حالش جا بیاید، که یکمرتبه کنار ماشین از حال رفت. دو موتورسوار نیز به هوای کمک کردن به او، موتور را پارک کرده و پیاده شدند. یکنفرشان مانند یک انسان دلسوز!! به سراغ شخص راننده رفت، و نفر دوم، مثل یک گربه، از لای در به داخل ماشین خزید و کیف را برداشت و سپس به همدستش «ندا» داد که: [کار تمام شد] و خواستند سوار موتور شوند و بگریزند؛ که من و محسن، هر دو اسلحه به دست جلویشان سبز شدیم.

- از جاتون تکان نخورید!

o

o

- تمام نقشه مال «گلی خانم» بود. من و رفیقم که سوار موتور بودیم، دستیار گلی خانم هستیم، ولی نقش آقامظفر - پیشخدمت بانک - هم خیلی مهم بود، درحقیقت او وقتی متوجه شد کدام‌یک از مشتریها دارند پول زیادی تحویل می‌گیرند، می‌آمد بیرون و به گلی خانم نشانی او را می‌داد. گلی‌خانم یک زن دیپلمه است و قبلاً هم به جرم کلاهبرداری دو سال زندان بوده و الان قیافه‌اش رو به شکل زنان دوره‌گرد درآورده - گلی خانم هم با ظرف اسپند می‌رفت سراغ اون طعمه، و با پودر مخصوصی که می‌ریخت روی آتش، کاری می‌کرد که رایحه اون پودر بیهوش‌کننده چند دقیقه بعد اثر بکنه و شخص طعمه وسط راه بیهوش بشه! و اون‌وقت نوبت ما می‌رسید که خودمان را به ماشین می‌رساندیم و کیف را برمی‌داشتیم و... خداحافظ!

این حرفها را بابک، یکی از دو راکب موتور، در کلانتری گفت. رو کردم به گلی خانم - زن دوره‌گرد - و آقامظفر؛ پیشخدمت بانک و از آنها پرسیدم:

- حرفهای بابک را قبول دارید؟

همگی سکوت کردند؛ یعنی جواب مثبت! و سپس رو به استوار کردم و گفتم:

- سرکار کریمی این آقایان و خانم‌رو ببر توی بازداشتگاه، تا فردا صبح با پرونده‌شون بفرستیم دادسرا...

آنها که رفتند، محسن تبسمی کرد و گفت:

- یکی میشه گلی خانم و آقامظفر، یکی هم میشه هایده خانم و جعفرآقا! دنیا خیلی عجیبه کلانتر... قبول داری؟

خندیدم و گفتم:

- به نظرت کدامیک از این دو گروه خوشبخت هستند؟

محسن پاسخی نداد و هر دو به هایده خانم و جعفرآقا فکر کردیم.

■

طنز نیمچه هنری، نیمچه خانوادگی!

خاویار دیگه چی چیه؟

○ شادی جهانبانی

درست یادم نیست. سه، چهارتا پنج‌شنبه پیش بود که نشسته بودیم و یکی از برنامه‌های تله‌ویزیون را تماشا می‌کردیم که به آنهایی که به خانه برگشته بودن، درس آشپزی می‌داد.

تا یادم نرفته عرض کنم که من بازنشسته دخانیات هستم و با حقوق بخور و نمیری که بابت نقله کردن سی سال عمر و جوونی و خدمت صادقانه به سیگاریهای مملکت به من میدن با پنج سرعائله و چهارتا بچه مدرسه‌ای و دانشگاهی، یه جوری سر می‌کنیم که اگه آخر ماه کم نیاریم، چیزی زیاد نمی‌آریم.

تنها تفریح من و خونواده هم سرتاسر سال تماشای تله‌ویزیونه و دیدن فیلم‌های تکراری.

تازه سر ماه وقتی چشمم به قبض مصرف برق می‌افته که صاحب‌خونه از زیر در ول کرده توی خونه، سه چهار روزی با تله‌ویزیون که هیچ با خودم هم قهر می‌کنم.

بگذریم، چون تا حالا هم همین‌جوری گذشته.

با بچه‌ها نشسته بودیم و داشتیم تله‌ویزیون تماشا می‌کردیم که آقای آشپزباشی با یه لباس دکتری ظاهر شد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: امشب می‌خواهم طرز پختن میگو را آموزش بدهم...

حرف توی دهن آشپزباشی بود که دختر بزرگم رقیه که سال سوم راهنمایی‌رو تموم کرده پرسید:

• بابا، میگو چیه؟

البته تا ده دوازده سال پیش خود منهم نه میگو میدونستم چیه و نه دیده بودم. اتفاقی یه روزی آقای رئیس، راننده‌رو فرستاده بود خیابون اسلامبول که براش میگو بخره، خود راننده هم نمیدونست میگو چیه، وقتی برگشت اداره اومد سراغ من، آخه با هم خیلی رفیق بودیم، خدا بیامرزدش، منو کشید یه گوشه و گفت: حجتی، تورو به حضرت عباس ببین اینا چی‌چی‌رو میخورن؟

پرسیدم آقارجب این چی‌چیه؟

گفت میگو، میدونی چنده؟ گفتم والا من چیزی‌رو که تا حالا ندیدم از کجا بدونم چنده؟

گفت: مرغ کیلویی شصت تومن، این میگو کیلویی پونصد تومن، پونصد تومن؟ باور کردنش خیلی سخت بود، اما آقارجب که دروغ نمی‌گفت، فاکتورم گرفته بود.

من هرچی نگاه کردم نفهمیدم این میگورو چطوری می‌پزن و چطوری می‌خورن، همون یه دفعه هم بود، بعدم دیگه یادم رفت.

مونده بودم به دخترم که پرسیده بود میگو چیه، چی جواب بدم، گفتم باباجون میگو هم یه جور ماهیه توی دریا است که دخترم دراومد، گفت: بابا نگاه کن این بیشتر شکل ملخه تا ماهی! با بی‌حوصلگی گفتم: باباجون حیوون دریا است دیگه.

آقای آشپزباشی شروع کرد به درس دادن و ما هم مشغول تماشا، نمردیم و دیدیم میگورو چطوری می‌پزن و وقتی هم مجریان محترم، دستپخت آشپزباشی‌رو خوردند، فهمیدیم که میگورو چطوری میخورن!

برنامه تموم شد و من موندم و رقیه که پرسید، بابا میگورو کجا میفروشن؟ دونه‌ای میفروشن یا کیلویی؟ گفتم کیلویی. پرسید کیلویی چنده؟

یاد آقارجب خدابیامرز افتادم که می‌گفت حجتی مرغ کیلویی شصت تومن، میگو کیلویی پونصد تومن، باورت میشه؟

نسبت به ده دوازده سال قبل با یه ضرب و تقسیم گفتم شاید کیلویی شش هفت تومن باشه که دخترم با یه آه طولانی گفت شش هفت هزار تومن؟ یک کیلو میگو؟

دختر کوچکم فاطی گفت، باباجون من یاد گرفتم میگورو چطوری می‌پزن، میشه یه دفعه بخری؟

دختر بزرگم گفت: چطوری ممکنه میگوی کیلویی شش، هفت هزار تومنی از گلوی آدم پایین بره؟ فاطی با اعتراض گفت یه دفعه بخره نگفتم که هر روز...

حالم گرفته شده بود، نه به‌خاطر اینکه توی شصت و پنج سال عمرم فقط یه دفعه میگورو توی دست آقارجب دیده بودم، توی این غصه بودم که جواب این بچه‌رو چی بدم؟ بچه که حالیش نیست، مادر بچه‌ها متوجه شد.

رو به دخترم که: مادرجون هرچی‌رو میفروشن که نباید آدم بخره و بخوره.

فاطی پرسید: پس میگورو کی میخوره؟

رقیه دراومد که بالاخره خیلی‌ها هستن! تا مردم نخورن که نمیفروشن که صدای پسربزرگم دراومد که یه ذره صداشو بلند کن ببینم چی میگه. تو هم اگه حالا میگو نخوری خاطر جمع باش که به این زودیها نمی‌میری. غیر از میگو خیلی چیزهای دیگه‌ام هست که مردم میخرن و میخورن و اگه بدونی چنده، دود از کله‌ات بلند میشه. مردم خاویار میخرن صد گرم سی هزار تومن

و رو به من که آقاجون میگورو هم خلاف به‌عرض شما رسوندن، میگو کیلویی پونزده هزار تومنه.

فاطی هنوز خیلی چیزها داشت که می‌خواست بپرسد، اما مادرش حرفو عوض کرد و بحث میگو هم تمام شد.

شام حاضری داشتیم، خوردیم و من چون سرم درد می‌کرد، رفتم توی رختخواب که بخوابم، اما مگه خوابم می‌برد؟ خاویار صدگرم، سی هزار تومن؟ هر یه قاشقش چند؟ نکنه اصغر اشتباه میکنه؟ اما پسره سال دوم دانشگاهه یعنی اینقدر عقلش نمی‌رسه؟

آخه اصلاً مگه این خاویار چی‌چیه؟ میگو کیلویی پونزده هزار تومن، خاویار کیلویی سیصد هزار تومن، خاصیتش چیه، مگه میشه، میخرن؟ خب لابد میخرن که این آقا درس پختن اونو میده، آخه به این گرونی چطوری از گلوی آدم پایین میره؟

پنجاه هزار تومن حقوق یه ماه یه خونواده است، اونوقت صد گرم خاویار؟! من خاویار ندیدم و نمی‌دونم که چه شکلیه و از کجا میآد و چه جوری میخورن، آخر سرم به اینجا رسیدم که ما خیلی از دنیا بی‌خبریم و تا صبح توی رختخواب دست و پا زدم.

○

جمعه بود، صبح که چایی‌رو خوردیم فکر کردم که یه سری برم خیابون اسلامبول هم قیمت میگورو بپرسم، هم ببینم خاویار چه شکلیه، یه کیلو سیصد هزار تومن، اصلاً توی کلهٔ من نمی‌رفت.

لباس پوشیدم و وقتی زنم پرسید کجا میری؟ گفتم کار دارم و زدم از خونه بیرون، همین‌طوری توی خیابون راه می‌رفتم و هرچی بیشتر از خونه

دور می‌شدم غصه‌ام بیشتر می‌شد. نه واسه خاطر اینکه چرا تا حالا میگو نخوردم و خاویار ندیدم. یا چرا ندارم که برای فاطی میگو بخرم.

خیلی دلم می‌خواست این آقای آشپزباشی‌رو با اون ژست و قیافهٔ توی تله‌ویزیونش می‌دیدم و دو، سه‌تا سؤال ازش می‌پرسیدم.

○

توی مملکت، مگه چن نفر هستن که میگو می‌خورن؟ یا چن نفر پول اینو دارن که خاویار کیلویی سیصد هزار تومنی‌رو بخرن و بخورن که شما توی تله‌ویزیون درس پختن اونو میدین؟

اصلاً اونیکه انقدر داره که میگوی کیلویی پونزده هزار تومنی‌رو بخره، مگه حوصله و وقت تله‌ویزیون تماشا کردنم داره؟ اونم شب جمعه؟ یا وقت اینو داره که خودش بره توی آشپزخانه و آشپزی بکنه، میگو بپزه؟

اونیکه میدونه میگو چیه و کیلویی پونزده هزار تومن پولشو میده، نمی‌دونه اونو چه جوری می‌پزن و چه جوری می‌خورن که شما بهش درس میدی؟... وقتی متوجه شدم که دارم با خودم بلند بلند حرف می‌زنم که دیدم یه خانمی با تعجب نگاهم می‌کنه، چه می‌دونم شاید خیال کرده که دیوونه شدم.

هنوز داشتم راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که یه دفعه دیدم یکی میگه، حجتی کجایی؟ آقارضا بود. همکار قدیمی توی دخانیات، با هم جعبه می‌کردیم. اومد جلو، خیلی وقت بود که ندیده بودمش. با هم دست دادیم و سه دفعه صورت همدیگه‌رو بوسیدیم. با خنده گفت: حجتی پدر عاشقی بسوزه. مثل اینکه کار خودشو کرده‌ها....!

از بچه‌ها پرسید و من از احوال خونواده‌اش، آدم بدی نبود. رفقا می‌گفتن وضعش توپه، با هم استخدام شدیم، بعد از پونزده شونزده سال خدمت یه‌دفعه خودشو بازخرید کرد و رفت.

هر وقت می‌دیدیش یه تسبیح دستش بود و تکیه کلامش توکل به خدا. و طوری حرف می‌زد که انگار همین حالا از خدمت حضرت جبرئیل مرخص شده، جسته گریخته شنیده بودم که دو، سه تا خونه داره و دوتا مغازهٔ ساندویچی و چن‌تا اتوبوس مسافربری. اما خودش هیچ‌وقت نه پز داد و نه گفت که چی‌چی داره، با همون یه دست کت و شلوار خاکستری، هر وقتم ازش می‌پرسیدی چه‌طوری؟ می‌گفت: توکل به خدا بد نیستم، می‌سازیم.

یه چن دقیقه‌ای وایسادیم و حرف زدیم، وقتی می‌خواست خداحافظی کنه و بره، پرسیدم راستی آقارضا، میدونی خاویار چی‌چیه؟ یه نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت: تخم ماهیه دیگه... و راه افتاد و رفت.

من موندم و یه مشت سؤال بی‌جواب و اینکه برم خیابون اسلامبول تا خاویاررو ببینم یا برگردم خونه؟!

■

گزارش علمی

برگردان: بهروز بهرامی

○ یک پرسش‌نامه تحقیقاتی برای مبارزه با اضافه وزن

پیروزی در جنگ علیه چاقی

○ کدام راه برای مبارزه با چاقی بهتر است، آیا بهتر است به خرید کفشهای ورزشی اقدام کنیم و یا لوازم آشپزخانه؟

با جواب دادن به پرسش‌نامه زیر، پاسخ خود را دریابید

○ کاهش وزن

کارشناسان برای کاهش وزن راههای مختلفی ارائه کرده‌اند اما در مجموع کمتر افراد نتیجه لازم را از دنبال کردن نظریه‌های مختلف برای کاهش وزن به دست آورده‌اند. چرا که چاقی در انسان منحصر به یک علت نیست و مجموعه‌ای از عوامل مختلف از تغذیه گرفته تا مشکلات رفتاری و عصبی می‌تواند در ترکیبات شیمیایی بدن تغییر ایجاد کند که به چاقی منجر شود. اما اخیراً دانشمندان به نظریه‌ای دست یافته‌اند که مجموعه‌ای از عوامل را برای مبارزه با اضافه وزن در انسان درنظر می‌گیرد و آن را به صورت یک پرسش‌نامه چهارده قسمتی درآورده‌اند. با پاسخ به کلیه سؤالهای زیر و جمع آوری امتیازهایی که براثر پاسخهای خودتان به دست می‌آورید، می‌تواند به برنامه‌ای که منجر به کاهش وزن شما شود، دست یابید.

○ پرسش‌نامه:

به سؤالهای زیر فقط با «آری» یا «نه» پاسخ دهید. فراموش نکنید که پاسخهای شما فقط می‌تواند یا آبی باشد یا قرمز.

۱- من بیشتر غذایم را خود در منزل طبخ می‌کنم.

آری   نه

۲- هدف اصلی من این است که بیشتر در فرم بدنی قرار گیرم.

آری   نه

۳- من پیشرفت خود را در مبارزه با چاقی به وسیله ترازو اندازه‌گیری می‌کنم.

آری   نه

۴- من در برنامه‌ریزی قبلی و از پیش در مورد تغذیه خود آنچه قرار است تا تناول کنم مهارت دارم.

آری   نه

۵- من تحت فشار شدید عصبی هستم و برخی اوقات براثر این فشار غمگین می‌شوم.

آری   نه

۶- هنگامی که غذای مورد علاقه خود را رد می‌کنم و به آن دست نمی‌زنم احساس می‌کنم که خودم را فریب داده‌ام.

آری   نه

۷- زمانی که جوانتر بودم از ورزش و سایر فعالیت‌های بدنی لذت بیشتری می‌بردم.

آری   نه

۸- برنامه کاری من خیلی شلوغ است و برایم خیلی سخت است که هر روز بتوانم ساعاتی را به خود اختصاص دهم.

آری   نه

۹- من همیشه با درد سر و بدن دست به گریبانم.

آری   نه

۱۰- من نمی‌توانم جزئیات را خوب به خاطر بسپارم.

آری   نه

۱۱- من می‌خواهم تا از وزن خود بکاهم چرا که از این راه خطر امراض قلبی را کاهش می‌دهم.

آری   نه

۱۲- من آنقدر چاق و سنگین شده‌ام که از حضور در میان جمع خجالت می‌کشم.

آری   نه

۱۳- من غذاهای ساندویچی در بیرون از خانه را بیشتر از آنچه باید می‌خورم.

آری   نه

۱۴- من میل دارم تا از انرژی و توان بیشتری برخوردار باشم.

آری   نه

○ چگونه به خود امتیاز بدهید؟

پاسخهای قرمز رنگ خود را بشمارید. اگر تعداد آنها هشت عدد یا بیشتر است، بهتر است هرچه زودتر یک برنامه رژیمی را در تغذیه خود آغاز کنید. اگر تعداد پاسخهای آبی شما هشت عدد یا بیشتر بود، برنامه‌ای که حاوی تمرینات ورزشی است برای شما مفید واقع خواهد شد. اگر در پاسخهای شما میان آبی و قرمز تساوی برقرار است، شما به برنامه‌ای نیازمندید که مقدار متمادی رژیم غذایی و تمرینات و ورزشهای بدنی در آن وجود داشته باشد.

این هفته: زندان اوین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت‌بین...»

جنون موتور

قسمت دوم

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش:
سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

○ در قسمت اول خواندید:

دختری روستایی با یکی از اقوام دور خلافکارش ازدواج می‌کند که به‌طور حرفه‌ای سارق موتورسیکلت بود. پس از مدتی که وضع مالی آنها بهتر می‌شود. از روستا به ساری نقل مکان می‌کنند. در آنجا زن جوان هم همراه شوهرش به دزدی می‌رود و با کمک به او از مقابل بیمارستانها و فروشگاهها موتورسیکلت‌های نو را سرقت می‌کردند و بعد از تغییراتی به فروش می‌رساندند. هفت ماه بعد، مأموران آگاهی به حضور آنها در ساری پی می‌برند. اما پیش از آنکه آنها را به چنگ آورند. آنها توسط یکی از دوستانشان از موضوع مطلع می‌شوند و اینک ادامه ماجرا...

در عرض کمتر از چند روز از ساری کوچ کردیم. اما دیگر نمی‌توانستیم به ورامین برگردیم؛ چون آن وقت همه متوجه می‌شدند که جریان چیست.

به همین خاطر به پیشنهاد دوستان شوهرم در مارلیک کرج ساکن شدیم. بعد از اینکه جاگیر شدیم، به شوهرم گفتم که: «دیگر همراهت نمی‌آیم.»

راستش خسته شده بودم. حدود ۵۰ مورد را با او رفته بودم و تمام هیجانات کار را تجربه کرده بودم. دیگر این کار هیچ جاذبه‌ای برایم نداشت. از طرفی حالا دیگر برادرشوهرم می‌توانست به او کمک کند و نیازی نبود که من حتماً همراهش بروم. خودم هم از بودن او خیالم راحت بود. دو،سه ماه بیشتر ساکن مارلیک نبودیم؛ چرا که اکثر آشناها و اقواممان آنجا بودند و ممکن بود آنها هم که نمی‌دانستند، بفهمند شوهرم چکاره است. به همین خاطر مجبور شدیم از آنجا هم برویم.

این بار تصمیم گرفتیم برویم جایی که کسی ما را نشناسد و به همین خاطر در سرآسیاب مهرآباد ساکن شدیم. اما هنوز چند ماهی نگذشته بود که دوباره دوست شوهرم اطلاع داد که رد ما را گرفته‌اند و بهتر است از آنجا هم برویم.

به ناچار مجبور شدیم خانه‌ای در رباط کریم شهریار اجاره کنیم. این خانه دو واحد مستقل بود که در واحد طبقه پایین هم خانواده‌ای مستأجر بودند. صاحبخانه‌مان با فاصله یک کوچه در همان محل زندگی می‌کرد.

وقتی به آنجا اسباب‌کشی کردیم، به شوهرم گفتم که اجازه ندارد هیچ موتوری را به آنجا بیاورد و از آنجا هم آواره شویم. البته در این مدت خیلی سعی کردم او را از ادامه سرقت بازدارم؛ ولی موفق نمی‌شدم. او هر بار می‌گفت: «این سرقت آخرم است» ولی باز اگر یک موتور نو می‌دید وسوسه می‌شد.

با اینکه زندگی خوبی درست کرده بود، اما حرص و طمع راحت پول به دست آوردن چنان او را گرفته بود که نمی‌توانست از این کار چشم بپوشد و با اینکه شش میلیون هم پس‌انداز کرده بود، باز هر روز دنبال موتور بود و این کارش باعث شده بود که ما حتی نتوانیم بچه‌دار شویم، چرا که مرتب باید از همه فرار می‌کردیم. حدود دو ماه بود در رباط کریم ساکن شده بودیم که برادر شوهرم دستگیر شد. البته ما از این موضوع اطلاع نداشتیم تا اینکه...

آن روز من حالم خیلی بد بود. آنقدر بد که شوهرم مرا به درمانگاه برد و به علت اینکه فشارخونم خیلی پایین بود، به من سرم وصل کردند. بعد از اینکه سرم تمام شد به خانه برگشتیم. شوهرم نیم ساعتی ماند و بعد گفت که باید به ورامین برود. گویا چندی قبل موتوری به یکی از دوستانش که مالخر بود فروخته بود و او پولش را نداده بود و حالا شوهرم می‌خواست برود و طلبش را بگیرد.

○ در این مدت خیلی سعی کردم او را از ادامه سرقت بازدارم، ولی موفق نمی‌شدم. او هربار می‌گفت این سرقت آخرم است، اما باز اگر یک موتور نو می‌دید، وسوسه می‌شد

ساعت حدود ۱۰ شب بود که او تصمیم گرفت برود. اما قبل از آن به من سفارش کرد داروهایم را به موقع بخورم. ضمناً به هیچ‌وجه لامپ روشن نکنم؛ چرا که همان روز او یک موتور صفر کیلومتر سرقت کرده بود. چون همسایه طبقه پایین به مهمانی رفته بودند و در منزل نبودند، آن را در حیاط شسته و بعد هم آورده بود طبقه بالا.

اما از بدشانسی بعد از اینکه ما از درمانگاه آمدیم آنها هم برگشتند و خانم همسایه مستقیماً به طبقه بالا آمد و چند بار زنگ زد؛ اما شوهرم گفت در را به رویش باز نکنم! به همین دلیل هم وقتی می‌خواست برود تمام پرده‌ها را کشید و سفارش کرد به هیچ‌وجه لامپی روشن نکنم و سروصدایی هم ایجاد نکنم تا او برود و بعد هم یک‌جوری موتور را از خانه دور کند! بعد هم گفت سعی می‌کند به خاطر من یا تا آخر شب و نهایتاً تا ظهر فردا برگردد و بعد هم رفت.

من که حالم خیلی بد بود، بعد از رفتن او خوابیدم. ساعت نزدیک ۱۲ شب بود که از خواب بیدار شدم و یادم آمد که باید دارویم را بخورم. خواب‌آلود و کورمال کورمال به آشپزخانه رفتم و کلید لامپ را زدم و قرصم را خوردم و دوباره لامپ را خاموش کردم و به رختخوابم برگشتم. اما هنوز سرم به بالش نرسیده بود که کسی به شدت به در آپارتمان کوبید. یک لحظه خشکم زد. اما دوباره با شدت بیشتری به در کوبیدند. قبل از آنکه حتی از جا بلند شوم حدس زدم که باید مامورها باشند. آن‌طور در زدن فقط مختص مامورها بود. از طرف دیگر قبل از آنکه من لامپ را خاموش کنم، صدای توقف یک ماشین را مقابل منزلمان شنیده بودم. با خودم فکر کردم بهتر است در را باز کنم؛ اما باز دیدم در آپارتمان از داخل قفل است و کلید هم به آن آویزان است و از آن طرف هم کاملاً مشخص است. چاره‌ای نداشتم. چادرم را سرم کردم و در را باز کردم. جلوی در پنج مرد درشت هیکل و قوی با اسلحه و بیسیم وارد خانه شدند.

همسایه طبقه پایین هم با کنجکاوی پشت سر آنها ایستاده بود و سعی می‌کرد از موضوع سر دربیاورد. مأموران بلافاصله که وارد آپارتمان شدند، اول از همه از زندگی ما تعجب کردند. آنهمه وسایل گرانقیمت مبهوتشان کرده بود. بعد هم سراغ شوهرم را گرفتند و گفتند او کجاست؟ گفتم که نمی‌دانم! بعد رفتند سراغ موتوری که کنار آشپزخانه روی زمین خوابانده شده بود و گفتند که: «مال کیست؟»

به دروغ گفتم: «وقتی شوهرم رفت، یکی از دوستانش آمد و گفت که شوهرم به او گفته این موتور را به خانه ما بیاورد. من هم به خاطر حرف شوهرم اجازه دادم او موتور را بالا بیاورد.»

مأموران آلبومی را آوردند و گفتند عکس‌های داخل آن را با دقت نگاه کنم و بگویم آیا عکس فردی که موتور را آورده در آلبوم هست یا نه؟ من به هر عکس با دقت تمام نگاه می‌کردم و درنهایت گفتم که عکس او در آلبوم نیست. مأمورها چند ساعتی آنجا بودند و بعد هم گفتند: «ما می‌رویم، اما وقتی شوهرت آمد، بگو بیاید پاسگاه رباط کریم!»

بعد هم حکمی را به من نشان دادند و گفتند که حکم تیر ما را گرفته‌اند و اگر بخواهیم فرار کنیم، اجازه

○ آنها که رفتند، من تصمیم گرفتم که خودم را به شوهرم برسانم و به او اطلاع دهم که ماٴموران دنبالش هستند. دلم برایش می‌سوخت و دوست نداشتم دستگیر شود

دارند ما را هدف قرار دهند!

آنها که رفتند، من کمی فکر کردم و بعد تصمیم گرفتم که خودم را به شوهرم برسانم و به او اطلاع دهم که ماٴمورها دنبالش هستند. دلم برایش می‌سوخت و دوست نداشتم دستگیر شود. از طرف دیگر مطمئن بودم ماٴمورها در کوچه و خیابان هستند حتی احتمال می‌دادم در حیاط یا طبقه پایین کشیک مرا می‌کشند؛ اما چاره‌ای نبود باید خودم را به شوهرم می‌رساندم.

به همین خاطر هرچه پول و طلا در منزل داشتم جمع کردم و شناسنامه‌هایمان را برداشتم و از آپارتمان بیرون آمدم. اما اول برای آنکه مطمئن شوم به طبقه پایین رفتم و زنگ همسایه‌مان را زدم. خانم همسایه در را به رویم باز کرد. از او خواهش کردم که اجازه بدهد شب را در منزل آنها بمانم. گفتم که می‌ترسم بالا تنها باشم؛ اما خانم همسایه که احساس کرده بود کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست، قبول نکرد و گفت چون میهمان دارد نمی‌تواند پذیرای من باشد. من دوباره به آپارتمان خودمان برگشتم. چند دقیقه بعد، شوهرش آمد بالا و درحالی که از لای در به داخل سرک می‌کشید شروع کرد به سؤال پرسیدن. اینکه چه شده؟ مگر شوهرم برنج‌فروش نیست؟ چرا ماٴمورها دنبالش هستند و من چه مشکلی دارم؟

اما من پاسخ هیچ‌کدام از سؤالهایش را ندادم و از او خواستم که به آپارتمان خودش برگردد. بعد از رفتن او من آرام از پله‌ها پایین آمدم و در حیاط را باز کردم و وارد کوچه شدم. داخل کوچه کسی نبود. من از بین درختهای کنار خیابان آرام جلو رفتم. تصمیم داشتم وارد یک کوچه فرعی بشوم و بعد میان‌بر بزنم تا به خیابان اصلی برسم و از آنجا به ورامین بروم. اما وقتی پیچیدم داخل کوچه، متوجه شدم که چند قدم جلوتر یک پیکان پارک کرده و گویا چند نفر داخل آن هستند. اما من بی‌احتیاطی کردم و جلو رفتم. هنوز چند قدم از کنار پیکان دور نشده بودم که به من ایست دادند! برگشتم. ماٴمورها پشت سرم ایستاده بودند. پرسیدند: «کجا می‌خواستی بروی؟» به دروغ گفتم: «می‌خواهم بروم با صاحبخانه تصفیه کنم و خانه را تحویلش بدهیم.» ماٴمورها گفتند: «این موقع شب؟» کاملاً مشخص بود که دارم دروغ می‌گویم. بعد هم گفتند: «تو نمی‌توانی شوهرت را فراری بدهی» و سپس به اتفاق مرا به خانه برگرداندند و در زیرزمین حبس کردند و به شدت مرا

تحت محافظت و مراقبت قرار دادند.

شوهرم آن شب نیامد. روز بعد هم نیامد. دو روز بعد از آن هم نیامد. دیگر مطمئن شده بودم به او خبر داده‌اند و احتمالاً فرار کرده. از این بابت خیلی خوشحال بودم. شاید اولین بار بود که دعا می‌کردم به خانه نیاید. در طول این سه روز ماٴموران آپارتمان، طبقه کوچه و خیابان و خانه ما را تحت محافظت شدید قرار داده بودند. من اجازه نداشتم وارد آپارتمان خودمان شوم. یکی ،دو نفر از آنها به طور مسلح آنجا پنهان شده بودند و انتظار شوهرم را می‌کشیدند. من هم طبقه پایین در آپارتمان همسایه به شدت تحت کنترل بودم. ماٴموران حتی یک لحظه هم از من و خانه غافل نبودند و به‌طور مرتب شیفت عوض می‌کردند. تا اینکه...

تا اینکه شب سوم، نزدیک نیمه شب، ناگهان صدای افتادن چیزی و بعد دویدن چند نفر در طبقه بالا شنیده شد. من هراسان از خواب بیدار شدم و با نگرانی از ماٴمورها خواستم اجازه بدهند بروم بالا و ببینم چه خبر شده؟ اما چند لحظه بعد دیدم شوهرم را با دستبند آوردند پایین!

افسر پرونده برایم گفت که آن شب شوهرم که از همه‌جا بی‌خبر بود، خیلی معمولی به خانه می‌آید. ماٴمورها که متوجه می‌شوند او به چیزی پی نبرده، عکس‌العملی نشان نمی‌دهند. او به آرامی وارد حیاط می‌شود و به طبقه بالا می‌رود و در را با کلیدش باز می‌کند. وارد آپارتمان می‌شود و بدون آنکه لامپی را روشن کند، وارد پذیرایی شده و پرده را کنار می‌زند و اسم مرا صدا می‌کند که ناگهان ماٴمورها می‌ایستند و به او می‌گویند: «بخواب. وگرنه شلیک می‌کنیم» و او ناخودآگاه خودش را به روی زمین پرت می‌کند و ماٴمورها هم به او دستبند می‌زنند.

در اداره آگاهی فهمیدم که در مدت سه روزی که شوهرم به خانه نیامده بود، مادرش بیمار شده بود و او دنبال دارو و درمان مادرش رفته و بعد از اینکه حال او بهتر شده، به خانه برمی‌گردد. از قضا پول موتور را هم گرفته بود و آن شب هم حدود ۲۰۰ هزار تومان پول نقد و مقدار زیادی چک همراه داشت.

روزی که برای اولین بار ما را به آگاهی بردند، مجبور شدم سرباز محافظم را فریب دهم و ده هزار تومان به او دادم تا اجازه بدهد با شوهرم صحبت کنم. بعد هم به شوهرم گفتم چه دروغهایی به ماٴموران گفته‌ام و به قول معروف حرفهایمان را با هم یکی کردیم تا مشکلی برایمان ایجاد نشود.

چندین و چند مرتبه از شوهرم بازجویی کردند. اما او هنوز اعتراف نکرده است. به همین خاطر هنوز حکم نگرفته‌ایم. الان حدود هفت ماه است شوهرم را ندیده‌ام. حالا خیلی ناراحتم. کاش قبل از آنکه گیر بیفتیم، او دست از این کارهایش برمی‌داشت. الان دیگر هیچ چیز در زندگی نداریم. تمام اموالمان مصادره شده. آبرویمان رفته و هر دو در زندان هستیم.

اینجا به من می‌گویند چون سابقه‌دار نیستم، برایم حکم صادر نمی‌شود و آزادم می‌کنند. اما تکلیف شوهرم نمی‌دانم چه می‌شود. می‌ترسم! اگرچه او تا به‌حال پنج بار زندانی شده. اما آن زمان شوهر من نبود! اما حالا... مطمئن هستم با این وضع وقتی آزاد شود، دوباره شروع می‌کند. او عادت کرده و نمی‌تواند دزدی را ترک کند. مثل معتادی که سالهاست اعتیاد دارد. او عاشق دزدی موتور است. او جنون موتور دارد!

○ در پرانتز:

(متاٴسفانه این زن جوان به نوعی ناخواسته قربانی خلافکاری شوهرش شده است. در برخی از مناطق کشور، هنوز نوعی حاکمیت مردسالارانه به‌گونه‌ای است که زن محکوم است در هر شرایطی با شوهرش زندگی کند و چنانچه نخواهد به آن شرایط تن دردهد، محکوم به مرگ است. همچنان‌که این زن جوان به چنین سرنوشتی دچار شده بود!

زمانی که با این زن صحبت می‌کردم، می‌دیدم که حتی در موقعیتی که به خاطر شوهرش به زندان افتاده، اما باز ترس و اضطرابی از حضور او در ذهنش وجود دارد که حتی او را وادار به دروغگویی می‌کند و این دروغگویی باعث می‌شود که ضدونقیض صحبت کند. این ترس و اضطراب، نه ناشی از زندان که براثر تهدیدها و حتی عدم تاٴمین امنیت جانی او در مقابل شوهرش است. در تمام مدت مصاحبه می‌دیدم که او به نوعی می‌خواست این ترس از شوهرش را پنهان کند و آنرا در قالب علاقه نشان دهد. اما وقتی از شوهرش نقل قول می‌کرد، کاملاً مشخص بود که شوهرش نه از روی علاقه که فقط به زور تهدید توانسته همسرش را نگه دارد و از قدرت بدنی، تهدید و ترساندن این دخترک کاملاً سوءاستفاده کند و شریک و هم‌جرم خوبی برای خودش فراهم کند تا در روز گرفتاری تخفیف مجازات بگیرد!

در این میان اصلاً نمی‌توان گفت که این زن می‌توانست این کار یا آن کار را بکند ؛ چه او بی‌دفاع‌تر از آن بود که دست به چنین کاری بزند. همان‌طور که او در آخرین جمله‌اش گفت می‌داند که او بعد از زندان دوباره خلاف خواهد کرد. اما دخترک چه باید بکند؟ آیا قانون از او حمایت خواهد کرد؟ آیا کسی می‌تواند تضمین کند که اگر او از همسرش جدا شود، تاٴمین جانی خواهد داشت و یا اینکه بعد از این به پرونده شوهرش پرونده دیگری هم باید سنجاق شود؟!)

از سری ماجراهای واقعی خارجی

حادثه جاده ۸۵

نوشته: دیوید شیفلت
ترجمه: میترا علی‌شهبازی

اتومبیل در میان شعله‌های آتش می‌سوخت، ظاهراً دو کودک در آن اسیر مانده بودند و تنها یک تصمیم می‌توانست زندگی‌شان را نجات دهد

کوین اسنیدر با سرعت ۷۵ مایل در ساعت در جاده اینتراسیت ۸۵ می‌راند. آن روز ۲۲فوریه بود و او می‌خواست هرچه زودتر به خانه برسد تا با همسرش به سینما بروند و فیلم بازمانده را تماشا کنند. کوین پیش از این خلبان هلیکوپتر بود و کمک کردن به مردم ذاتاً در وجودش ریشه داشت. او که ۳۳ ساله بود. هم‌اکنون به شغل وکالت می‌پرداخت و ناگهان از فاصله ۱۰۰ یاردی متوجه ترافیک شدیدی شد. تایر یک هوندا آکورد نقره‌ای ترکیده بود و در باند وسط متوقف شده بود. چند ثانیه بعد ناگهان یک نیسان سواری به شدت با هوندا برخورد کرد و آتش از قسمت پشتش زبانه کشید.

کوین با دیدن این صحنه پایش را روی ترمز گذاشت. وحشت وجودش را فرا گرفت قلبش در سینه به شدت می‌تپید. کمربندش را باز کرد و به سمت صحنه سانحه دوید. راننده نیسان صدمه دیده بود. اما هوشیار بود. کوین با خودش فکر کرد او سالم است، حدود سه متر آن طرفتر قسمت عقب هوندا در آتش می‌سوخت. کوین با وحشت دید که باک ماشین سوراخ شده و بنزین از آن بیرون می‌ریزد. ناگهان احساس دردی وجودش را گرفت. به پایین نگاه کرد کفشهایش در آتش می‌سوخت.

برای اینکه خودش را به هوندا برساند از میان شعله‌ها رد شد. هرکس در آن ماشین بود، مطمئناً زمان زیادی نداشت. ناگهان «زنده ماندن» برای او مفهومی وحشتناک پیدا کرد. کوین با خود گفت نباید شکست بخورم و در همان حال به دود سیاه غلیظی که از ماشین به هوا برمی‌خاست. نگاه کرد.

دقایق مرگبار

کنت لانهام ۶۰ ساله پس از گذراندن یک روز طولانی و پرکار در پشت فرمان کامیون. راهی بازگشت به خانه‌اش بود. او به طور داوطلبانه با آتش‌نشانی همکاری می‌کرد

او طی خدمتش شاهد صحنه‌های آتش‌سوزی و تصادفهای وحشتناکی بود. این بار هم از دیدن آن حجم عظیم دود متوجه خطر شد. و خود را چند دقیقه قبل از کوین به محل حادثه رسانده بود.

افراد زیادی آن صحنه را دیدند. اما همگی در فاصله‌ای دور از شعله‌های سرکش ایستاده بودند. در این میان کوین و لانهام ناامیدانه تلاش می‌کردند خود را از میان پنجره‌های ماشین به داخل ببرند تا علائمی از حیات در آنجا بیابند. ناگهان دستی بر روی شیشه جلوی ماشینش ضربه زد و گفت: «کمک. کمکم کنید!» لانهام فریاد زد: «درها بسته شده‌اند.» کوین با آرنجش به پنجره ضربه زد. اما هیچ ترکی بر شیشه ایجاد نشد سپس دورخیز کرد و با لگد به پنجره کوبید و با شتاب به پیاده‌رو پرتاب شد. وقتی ناامید شد با هیجان فریاد زد: «برای شکستن پنجره به یک میله احتیاج داریم.»

«کریس وان‌مک» ۲۹ ساله به سرعت از محل کارش به سمت خانه باز می‌گشت. یک ماهی می‌شد که همسر و فرزند شش ساله‌اش را ندیده بود. او که بسیار دلتنگ و بی‌قرار خانواده‌اش بود. با تلفن همراه با همسرش «ترا» تماس گرفت. همین طور که مشغول صحبت بود. ناگهان متوجه ترافیک غیرطبیعی جاده شد و خود را به صحنه تصادف نزدیک کرد.

در کنار جاده دهها تماشاچی شاهد سوختن ماشین بودند و به مردی که با تلاش زیاد سعی می‌کرد از پنجره خود را داخل ماشین کند. نگاه می‌کردند. کریس با مشاهده این صحنه شگفت‌زده شد که چرا مردم تنها ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند؟ چرا هیچ اقدامی در جهت کمک انجام نمی‌دهند؟

با عجله گوشی را روی صندلی پرتاب کرد و از ماشینش بیرون پرید و به سمت آتشی که زبانه می‌کشید، دوید. از خدا تشکر می‌کرد که هنوز لباس خدمت آتش‌نشانی برتن داشت و آماده کمک بود.

○ فقط چند ثانیه دیگر وقت باقی بود، هر لحظه امکان داشت باک منفجر شود و...

کوین که هنوز مشغول شکستن پنجره بود، با دیدن یک ماشین باری به سمت آن رفت و گفت: «یک میله یا وسیله‌ای به من بده تا بتوانم شیشه را بشکنم.» مرد یک میله هارتل که مخصوص ورزش بود، به او داد.

کوین با میله به سمت هوندا دوید و با یک دور خیز، آن را به شیشه طرف شاگرد کوبید. با شکستن شیشه دود سیاه و غلیظی از ماشین بیرون زد. لانهام و کریس صندلی جلو را که کج شده بود، از جای بیرون آوردند. کریس فریاد زد: «سه کودک در صندلی عقب گیر افتاده‌اند.» از میان افرادی که در کنار جاده ماجرا را نظاره می کردند زنی بیرون پرید و فریاد کشید: «بچه‌هایم آنجا هستند، بچه‌هایم...!»

کوین با خود می‌اندیشید اگر من شکست بخورم، این کودکها جلوی چشمم می‌سوزند. شعله‌ها از قسمت زیرین ماشین هم زبانه می کشیدند. دودی طاقت‌فرسا در پاهای کوین پیچید. به پایین نگاه کرد، شلوارش در شعله‌ها کاملا سوخته بود.

در همین حین ناگهان متوجه موضوع وحشتناکی شد باک اتومبیل صدمه دیده و بنزین چکه‌چکه روی آتش می‌ریخت. آنها دیگر زمان زیادی نداشتند. کوین دوباره میله فلزی را برداشت و با تمام قدرت به پنجره کوبید. وقتی شیشه فروریخت با منظره‌ای غیرمنتظره روبرو شد. کودک هفت ساله‌ای که در ماشین بود، براثر جراحتی شدید، از سرش خون فوران می کرد.

بدتر از همه این که صندلی جلو شکسته و به سمت عقب روی پسرک افتاده بود و او نمی‌توانست خود را رها کند. در سمت چپ او دختر کوچکی در آن دود غلیظ به سختی قابل تشخیص بود. به نظر می‌رسید او درست در پشت صندلی راننده گیر افتاده.

لانهام و کوین بی‌درنگ خود را به پنجره عقب رساندند و شروع به نجات دادن پسر کردند. در همان حال کریس مشغول جابجا کردن صندلی شد تا آن دو نیز بتوانند پسرک را بیرون بیاورند. دود آنقدر غلیظ بود که کوین متوجه حضور کریس در آنجا نشده بود. کریس برای اینکه بتواند کودک را از آن وضعیت بیرون آورد، بدنش را درون ماشین خم کرد و کودک هفت ساله را محکم در آغوش کشید. لباسش خیلی سریع غرق خون شد.

ناگهان فشارها کارساز شد و صندلی به اندازه کافی به سمت جلو حرکت کرد تا کودک از زیر آن آزاد شود. کوین طفل را از میان پنجره شکسته بیرون آورد و فریاد زد: «او را بگیرید». سپس دختربچه دیگر را که تنها چهار سال داشت، به راحتی از میان شعله‌ها بیرون کشید.

کوین پس از اینکه بچه را به دست مردم سپرد، به عقب برگشت تا هوای تازه استنشاق کند. دوباره شلوارش آتش گرفته بود، اما هیچ دردی نمی‌توانست او را از هدفش بازدارد. فکر کودک دیگری که در ماشین مانده بود و آتشی که هرلحظه شعله ورتر می‌شد و به سمت باک می‌رفت.... فقط چند ثانیه بیشتر فرصت باقی نمانده بود.

کریس در دوران دبیرستان فوتبال بازی می کرد و بعدها در دانشگاه هم عضو تیم فوتبال شد؛ اما هیچ یک از این کارها به اندازه لحظه‌ای که در آن قرار داشت، نیازمند شهامت نبود. او می‌دید و دقیقاً می‌دانست که ماشین در لبه انهدام کامل است.

او بار دیگر خودش را به سمت صندلی جلو کشید و کوین هم از قسمت عقب ماشین بالا رفت. هیچ یک از آنها از وجود یکدیگر خبر نداشتند. اما هر دو صدای فریاد کودکی را از داخل ماشین می‌شنیدند که این دلیل حضور یک طفل دیگر در موقعیت خطر بود. شعله‌ها با خشم زبانه می کشیدند و کودک گریه و فریاد می کرد.

کوین در حالی که به شدت سرفه می کرد، به سختی خود را به پنجره عقب رسانید و پسربچه دوساله‌ای را دید که در صندلی مخصوص بچه‌ها در قسمت پشت ماشین گیر افتاده، تنها ۳۰سانتیمتر با او فاصله داشت.

فرزندان شش ماهه و چهارساله او هم در این صندلی‌ها می‌نشستند، اما نوع آن متفاوت بود. حال کوین می‌بایست قفل صندلی را باز کند و کودک را نجات دهد. کورمال کورمال به دور صندلی دست کشید تا کمربند را پیدا کند. اما قلاب کمربند در پشت صندلی قرار داشت و کوین نمی‌توانست آن را آزاد کند.

کوین خودش را به سمت جلو کشید و امیدوار بود که بتواند خود را در وضعیت بهتری قرار دهد تا دستش به قلاب برسد. ریه‌اش پر از دود شده بود و اشک از چشمانش فرو می‌ریخت. احساس می کرد شش هایش که حالا به جای هوا پر از دود شده، درحال انفجار است. همین طورکه خودش را به سمت صندلی می‌کشید، احساس کرد هوشیاری‌اش را از دست می‌دهد. در دل دعا می‌خواند و می گفت: خدایا، به من کمک کن تا بتوانم مقاومت کنم. اجازه نده که بازنده شوم، چون نمی‌توانم بدون آن کودک از ماشین بیرون بروم.» نیم ثانیه بعد آرامشی عظیم بر وجودش حکمفرما شد.

کریس به میان دود غلیظ پرید و درون فاصله میان دو صندلی درست جایی که صدای فریاد کودک می‌آمد جای گرفت. درست ۳۰ سانتیمتر آن طرف‌تر کوین با تمام قدرتش تلاش می کرد که کودک را از میان صندلی مخصوص اتومبیل بیرون بکشد، اما موفق نمی‌شد.

کریس تقریباً داشت خفه می‌[illegible] آنقدر خ[illegible] را [illegible] ماشین کشیده بود که بیرون آمدن غیر ممکن به نظر می‌رسید. با کمترین امیدی با دستانش صندلی کودک را جستجو می کرد و ناگهان آن را یافت. کریس در همان لحظه دریافت مرد دیگری به صندلی چنگ انداخته و می‌خواهد آن را بیرون بکشد. آرامش غیر منتظره‌ای بر وجودش نقش بست. حداقل اگر او قدرتش تمام می‌شد، کس دیگری می‌توانست کار را تمام کند. صندلی را در دستانش گرفت و با آخرین قدرتی که در بدنش مانده بود، آن را کشید.

دستان کوین هم روی کمربند می‌لغزید تا اینکه قلاب را یافت و کمربند را رها کرد. این یک معجزه بود؛ او با خود به این معجزه می‌اندیشید و در همان حال کودک را بیرون می‌آورد ناگهان با شتاب به سمت پیاده رو پرتاب شد و کودک و صندلی روی قفسهٔ سینه‌اش افتاد. کوین به شدت و بدون کنترل سرفه می کرد در همان حال کریس بچه و صندلی را از روی قفسهٔ او برداشت و آنها را از ماشین دور کرد.

ده ثانیه بعد تایرهای هوندا منفجر شد و متعاقباً صدای چندین انفجار در فضا پیچید.

بنزین از داخل سوراخ باک روی آتش می‌ریخت و شعله‌ها زبانه می کشید، ارتفاع شعله‌ها بالاتراز درختهای کاج در طول جاده بود.

وقتی کریس طفل را از آغوش کوین تحویل گرفت، او را به مادرش داد. مادر با دیدن کودکش دستانش را باز کرد و اشک شوق ریخت. چشمانش در آن دود غلیظ نمی‌توانستند چهرهٔ بچه‌اش را به خوبی تشخیص دهند.

کریس به سرعت مادر کودک را شناخت. آنها هر دو در دهکدهٔ آلاباما بزرگ شده و حتی مدتها همکلاس بودند. کریس متعجب بود که چرا می‌بایست پس از سالها آنها یکدیگر را در چنین وضعیتی ملاقات کنند.

وقتی آتش‌نشانها رسیدند و مشغول کار شدند و دود و آتش کمی آرام گرفت، لانهام در ماشینش خزید و به سمت خانه راند. کوین هم پس از انجام کمکهای اولیه راهی خانه شد.

کریس هم خسته، اما دلشاد سوار ماشینش شد و ناگهان چیز جالبی توجهش را جلب کرد در تمام این مدت تلفن همراهش روشن بوده روی صندلی قرار داشته. به سرعت گوشی را برداشت و دم گوشش گذاشت. همسرش هنوز پای گوشی بود و تمام ماجرا را دورادور دنبال کرده بود. کریس گفت: «عزیزم، نمی‌توانی باور کنی چه اتفاقی افتاده»

وقتی سونیا همسرش را با آن لباسهای خونین و نیم سوخته دید، اشک از چشمانش سرازیر شد. تنها قسمت خونی نشده و نسوخته لباسش، کمربندش بود. شلوار و جورابهایش تا زیر زانو کاملا سوخته بود. سونیا فریاد زد: «چه بلایی سرت آمده؟»، و او همسرش را با محبت آرام کرد و گفت: «بچه‌ها کجا هستند؟ می‌خواهم آنها را بغل کنم.»

■

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت بیست و سوم

به روایت: مصطفی گلیاری

در قسمت‌های قبل خواندیم:

شهرزاد سرگرم قصه‌گویی برای «حاتم» امیر جوانبخت بود که: «حاتم» از طرف «سام زرد» طلسم شد. غوران، دختر «سام زرد» دلباخته امیر می‌شود و ماجرا بالا می‌گیرد تا آنجا که امیر جوان‌بخت از دست «غوران» به قلمرو «مارزرد» پناه می‌برد و از دست او با حیله به قصر «اژدهای آتش‌خوار» وارد می‌شود و چون رازش برملا می‌گردد، بناچار راهی «دره خونبان» کشور ملکه «زرین گیسو مهرگسل» می‌شود و براثر بیگاری بجان آمده توسط «زلوم» دیوزاد می‌گریزد و پس از طی یک سلسله ماجرا و کشتن «زلوم» دیوزاد و سر خوردن از عهد و پیمان «زاما» دختر سلطان گلها مغموم و دلمرده به راه خود می‌رود تا اینکه به قصر بی‌دروازه می‌رسد و از راه آب به داخل قصر می‌رود و در قصر به دام زنی بنام زرتار می‌افتد و طلسم می‌شود و به صورت مگس درمیاید و موفق می‌شود از دریچه پروازکنان فرار کند. اما از بخت بد برای چندمین بار امیر جوان‌بخت باز هم گرفتار می‌شود و این بار به دام «ملکه مگس‌ها» و...

بقیه ماجرا را از زبان «شهرزاد»:

- اگر خودم ندیده بودم، باور نمی‌کردم. تو چه قدرت عجیبی داری، درود بر تو.

امیر با خود گفت:

- نمردیم و بالاخره کسی از ما تعریف کرد.

ملکه با شتاب گفت:

- به جای این که با خودت حرف بزنی، دنبالم پرواز کن و بیا. هوس فرار به سرت نزند که بیچاره‌ات می‌کنم.

- نترس. فرار نمی‌کنم. ولی زودتر بگو که با من چکار داری تا کارت را انجام بدهم و دنبال کار خودم بروم.

ملکه به جایی اشاره کرد و گفت:

- آن تپه را می‌بینی؟

- کدام تپه؟ این جا که تپه ندارد.

- همین تپه‌ای که دارم رویش می‌نشینم. تو هم بنشین.

امیر گفت:

- شما به این کلوخ می‌گویید تپه؟

- آری. آیا می‌توانی این تپه را از این جا برداری و روی آن غار بگذاری؟ منظورم از غار، همان سوراخ بزرگی است که آنجاست.

امیر سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- این که کاری ندارد. از من کارهای مردانه و دشوارتری بخواه.

- حرف زیادی نزن و کاری را که گفتم انجام بده.

امیر کلوخ را برداشت و روی سوراخ گذاشت. ملکه با تحسین گفت:

- درود بر تو. اینک تو را بخشیدم و آزادی که بروی. تو فرزندان مرا آزاد کردی. چهار سال است که اژدهایی بزرگ، فرزندان مرا حبس کرده و این تپه را روی زندان آنها گذاشته است. او می‌خواهد امروز بیاید و در این زندان تخم ریزی کند تا بچه‌های من، خوراک بچه‌های او شوند . . .

ناگهان ملکه با هراس فریاد کشید و گفت:

- همگی فرار کنید. فرار کنید. اژدها دارد می‌آید.

امیر به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- کدام اژدها؟ نکند منظورت این مارمولک کوچک است؟ مارمولک که ترس ندارد.

ملکه و همه مگس‌ها پریدند و روی شاخه درختی رفتند. مارمولک به سوی امیر رفت و گفت:

- من ترس ندارم؟ وقتی که تو را با زبانم گرفتم و خوردم، آن وقت درباره ترس حرف خواهیم زد. بگیر ضربه زبانم‌را . . .

سپس زبانش را به طرف امیر پرتاب کرد و ناگهان آن را پس کشید و با ناله گفت:

- آخ. زبانم مجروح شد. تو چرا این قدر سنگینی؟

امیر گفت:

- تازه کجایش را دیده‌ای. اینک تو را خواهم کشت.

مارمولک پا به گریز گذاشت و گفت:

- بهتر است فرار کنم. مثل این که من حریف این مگس عجیب و غریب نیستم.

امیر فریاد کشید و گفت:

- چرا گریختی؟ صبر کن. فقط می‌خواهم تو را بکشم. باور کن که با تو کار دیگری ندارم.

و به طرف مارمولک رفت و او را گرفت و به هوا بلند کرد و به رودخانه انداخت. ملکه و مگس‌ها برای او فریاد شادباش کشیدند و ملکه گفت:

- درود بر تو. هیچ کس باور نخواهد کرد که مگسی بر اژدهایی پیروز شده باشد.

امیر فرود آمد و در برابر ملکه مگس‌ها نشست و گفت:

- تو هنوز از دلاوری من چیزی ندیده‌ای. من اژدهایانی به بزرگی کوه شکار کرده‌ام و دل هزاران دوشیزه زیبا را خونین کرده‌ام.

ملکه سرخ شد و با اندکی شرم گفت:

- ای مگس عزیز و دلیر و زیبا! اگر قبول کنی و پیش ما بمانی تا دشمنان ما را فراری دهی، حاضرم همسر تو شوم. این افتخار بزرگی است که نصیب تو می‌شود.

- از لطف تو متشکرم. ولی من کار دارم و باید بروم.

ملکه با حیرت گفت:

- یعنی تو پیشنهاد مرا قبول نمی‌کنی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ همه مگس‌ها و خرمگس‌های دنیا آرزو می‌کنند که من به آنها نیم نگاهی بیندازم. آن وقت تو پیشنهاد همسری مرا رد می‌کنی؟ به راستی که دیوانه‌ای.

سپس با خشم فریاد کشید:

- زود از برابر چشمانم دور شو.

امیر گفت:

- فرمان‌بردارم. ولی اگر لطف کنی و به ماده مگس بگویی مرا تا غار سرخ راهنمایی کند، تا عمر دارم سپاسگزارت خواهم بود.

ملکه با خشم به ماده مگس فرمان داد که امیر را تا غار سرخ راهنمایی کند و به امیر گفت:

- از این جا می‌روی و دیگر هرگز به قلمرو من باز نمی‌گردی.

امیر با شادی گفت:

- ای به چشم. چنان از برابر چشمانت دور شوم که هرگز نتوانی مرا ببینی. رفتم که رفتم.

و سنگ زرد را برداشت و پرواز کرد و دنبال ماده مگس راه افتاد. همین که به نزدیک غار سرخ رسید، از ماده مگس خداحافظی کرد و فرود آمد تا نام کس دیگری را روی سنگ زرد بنویسد. کمی فکر کرد و با خود گفت:

- اینک باید نام کس دیگری را روی این سنگ بنویسم و آن را در شکم اژدها بیندازم. خب. نام چه کسی را بنویسم؟ سام زرد؟ ملکه مگس‌ها؟ دیو کبود؟ زوخار مهیب؟ یا زرتار افسونگر؟ باید کسی را انتخاب کنم که بیش از دیگران مرا آزار داده است.

در این فکرها بود که صدایی شنید:

- سلام امیر جوانبخت.

امیر به سوی صدا نگاه کرد و کبوتری را دید که دوستش بود. گفت:

- تویی کبوتر؟ چه خوب شد که تو را دیدم. به یاری تو نیاز دارم.

کبوتر کنار امیر نشست و گفت:

- می‌دانم. تو نمی‌توانی که تصمیم بگیری و نام

کسی را روی سنگ زرد بنویسی. اگر من هم به جای تو بودم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. کار بسیار دشواریست.

امیر گفت:

- گمان نمی‌کنم که کار دشواری باشد.

- اگر دشوار نیست، پس چرا معطلی و کارت را تمام نمی‌کنی؟

- زیرا دارم فکر می‌کنم تا بدانم به چه کسی کینه بیشتری دارم تا نام او را بنویسم. نمی‌دانم نام زرتار را بنویسم، یا نام ملکه مگس‌ها را یا زوخار مهیب را و یا سام زرد را.

کبوتر گفت:

- تو داری اشتباه می‌کنی. تو باید نام کسی را بنویسی که در سرزمین افسانه‌ها زندگی نمی‌کند زیرا نام هر کس را که بنویسی به این سرزمین خواهد افتاد بنابراین کسی که این‌جاست، نوشتن نامش بی‌فایده است.

امیر گفت:

- به‌راستی که تو بسیار دانایی. آری، من باید نام کسی را بنویسم که در این‌جا زندگی نمی‌کند. چطور است که نام وزیرم را بنویسم. او دختری زیبا روی داشت که بی‌اجازه من، او را به یکی از امیران شوهر داد. از آن روز به بعد من از او بسیار متنفر شدم.

کبوتر گفت:

- نه، این نیز اشتباه است. انتخاب اسم را بر عهده کینه شخصی نگذار. معیار تو باید چیز دیگری باشد. تو باید فکر کنی و ببینی چه کسی بیش از دیگران، ستمکار و مهیب و مردم آزار و کج رفتار است. این‌را نیز بدان که نام هر کس را که انتخاب کنی، به جای تو طلسم می‌شود و به همان بلاهایی دچار خواهد شد که در این مدت، خودت به آنها دچار شده بودی و سال‌ها رنج کشیدی.

- ببین کبوتر جان، تو می‌گویی که من نباید بر اساس کینه‌های شخصی خودم تصمیم بگیرم. اما تو هرگز نمی‌توانی تصور کنی که در مدتی که وارد سرزمین قصه‌ها شده و به دام انواع طلسم‌ها افتاده‌ام، چه بلاها که بر سرم نیامده است و برخی از افسون گران و دیوزادها، مرا به چه رنج‌هایی که دچار نکرده‌اند.

کبوتر گفت:

- تنها کسی که به تو ستم کرده است، خودت بوده‌ای. از این‌ها گذشته، اینک که نزدیک است از سرزمین افسانه‌ها بیرون بروی، باید با گناهکاران و کسانی که تو را آزرده‌اند، مهربان باشی. کینه و انتقام، قلب را سیاه می‌کند و قلبی که سیاه شده باشد، نمی‌تواند شادی و آسایش را درک کند. تو باید بدانی که . . .

امیر حرف او را برید و گفت:

- پوزش می‌خواهم که سخنت را قطع می‌کنم. کبوتر جان، من پادشاهم و پادشاهان را با مهربانی کاری نیست. سلطانی چون من، باید شکوه و اقتدار و هیبت داشته باشد و از چشمانش آتش بجوشد و نگاهش هراس‌آورتر از نگاه شیران نر خشمگین باشد.

کبوتر گفت:

- آنچه را که باید می‌گفتم، گفتم. دیگر خود دانی. اینک می‌روم و تو را تنها می‌گذارم تا نیک بیندیشی و کاری شایسته انجام دهی.

کبوتر پر کشید و رفت و امیر را تنها گذاشت. امیر به سنگ زرد نگاهی کرد و با خود گفت:

- چه حرف‌های بی‌ربطی می‌زد این کبوتر از همه جا بیخبر. مگر من یادم می‌رود که چه کسانی، چه بلاها که بر سر من نیاورده‌اند؟ بهتر است اسم غلام فضول را بنویسم که بیشتر از هر کس دیگری دل من را سوزاند.

سپس سنگ تیزی پیدا کرد تا با آن نام فضول را روی سنگ زرد بنویسد ولی پشیمان شد و با خود گفت:

- نه، من پادشاهم و باید نظر بلند باشم. یک غلام بی‌مقدار چه ارزشی دارد که بخواهم از او انتقام بگیرم؟ بهتر است از کسی انتقام بگیرم که هر کس از آن باخبر می‌شود، مرا تحسین کند و بگوید عجب سلطان مقتدری بود که توانست فلان شخص قدرتمند را به دام طلسمات بیندازد. آری، این گونه بهتر است. زرتار افسون‌گر، بسیار مقتدر است. ضمن این که مرا مگس کرد و نزدیک بود گرفتار ملکه مگس‌ها شوم. خوب است، اسم او را می‌نویسم . . . ولی اگر او را طلسم کنم، آیا در تاریخ‌ها نمی‌نویسند که سلطانی مقتدر به جنگ زنی افسون گر رفت؟ نه، زرتار هم مناسب نیست. پس اسم چه کسی را بنویسم؟

به روزگار خودش فکر کرد تا ببیند از چه کسی بیش از همه بدش می‌آید. به یاد حاتم طایی افتاد که مدام در قصه‌های شهرزاد نمایان می‌شد و زنان را از چنگ دیوها و افسون گران نجات می‌داد. خواست نام او را بنویسد ولی ناگهان به یاد امیر قصه گویان افتاد و با شادی فریاد کشید:

- یافتم، یافتم، اسم امیر قصه گویان را می‌نویسم. او بود که مرا به سرزمین افسانه‌ها انداخت. امیر قصه گویان از همه بهتر است. اولاً امیر است و هم‌شأن من است. ثانیاً مرد است، و سوم اینکه هر بلایی که در سرزمین طلسمات بر سر من آمد، تقصیر امیر قصه گویان بود. به به، چه فکر خوبی کردم. اسم او را می‌نویسم.

سپس با لحنی رجز گونه گفت:

- کجایی ای امیر قصه گویان که دارم بیچاره‌ات می‌کنم. کجایی که می‌خواهم نامت را بر این سنگ زرد بنویسم.

ناگهان صدای لطیف زن جوانی به گوشش رسید که می‌گفت:

- مرا صدا کردی ای امیر جوانبخت؟

امیر با حیرت به زن زیبایی که روبه‌رویش ایستاده بود، نگاه کرد و گفت:

- تو کیستی؟

و با خودش گفت:

- چه زن زیبا و باشکوهی است! این دیگر کیست؟ عجب چشمان افسون گری دارد! با ناوک مژگانش قلبم را مجروح کرد.

زن جوان گفت:

- مرا نمی‌شناسی؟ اگر مرا نمی‌شناسی، پس چرا صدایم کردی؟

امیر گفت:

- من؟ آری من تو را می‌شناسم، تو زنی جوان و زیبایی که حصار تسخیر ناپذیر قلب مرا تسخیر کردی و مرا مبتلای خود کردی.

زن گفت:

- گمان کنم که تو مرا نمی‌شناسی، البته همین اینک مرا صدا کردی ولی فکر نمی‌کردی که من زن باشم، من امیر قصه گویانم.

- تو؟ تو امیرقصه گویانی؟

این را گفت و به قهقهه خندید و گفت:

- می‌گوید من امیر قصه گویانم. دختر مگر دیوانه شده‌ای؟ امیرقصه گویان مرد است. مردی درشت قامت و بد قیافه و بد صدا، یعنی درست برعکس تو، راستش را بگو که تو کیستی و با من چکار داری؟

امیر قصه گویان گفت:

- تو هنوز ابلهی و در همه مدتی که در این سرزمین به‌سر برده‌ای، هنوز تنبیه نشده‌ای و نیاموخته‌ای آن‌چه را که باید می‌آموختی. تو به چه دلیل فکر می‌کنی که امیر قصه گویان باید مرد باشد؟

امیر که جا خورده بود، من من کنان گفت:

- به چه دلیل؟ خب، امیر قصه گویان، امیر است و امیران هم تا بوده و بوده، مرد بوده‌اند و مرد هستند و مرد خواهند بود.

امیر قصه گویان گفت:

- نه ای امیر جوان‌بختی که به مگسی جوان بخت تبدیل شده است، تو اشتباه می‌کنی و همه امیران، تا بوده و بوده مرد نبوده‌اند، برخی از امیران دانای روزگار، از زنان بوده‌اند، من نیز که امیرقصه گویانم، از زنان هستم، اینک بگو که چرا مرا صدا کردی؟

امیر به قد و بالای امیر قصه گویان نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- من؟ می‌پرسی چرا تو را صدا کردم؟ به هیچ دلیل، یعنی به این دلیل که دلم برای شنیدن قصه‌هایت تنگ شده بود، آری آری، به این دلیل بود، دلم می‌خواست یکی از قصه‌هایت را بشنوم.

امیر قصه گویان گفت:

- یادت باشد که تو به همه کس می‌توانی دروغ بگویی، مگر به من، زیرا این من هستم که قصه تو را نوشته‌ام، پس راستش را بگو، چرا مرا صدا کردی؟ می‌خواهم از زبان خودت بشنوم.

- من، من، اگر راستش را بگویم، از من نخواهی رنجید؟

- تو بی‌مقدارتر از آنی که من از تو برنجم، حرفت را بزن.

امیر با خشم گفت:

- دیگر داری زیاده روی می‌کنی، اصلاً چه لزومی دارد که من از تو بترسم؟ همین اینک نام تو را بر این سنگ زرد می‌نویسم و به شکم اژدها می‌اندازم و تو را طلسم می‌کنم.

- افسوس که بسی نادانی، من اگر بخواهم، می‌توانم آن اژدها را از قصه تو حذف کنم، اگر بخواهم، می‌توانم کسی را به این جا بفرستم و به او بگویم از نقطه ضعف تو استفاده کند و تو را مبتلای خود کند تا وقت بگذرد و اژدها به مدت پانزده سال به زیر زمین برود، من اگر بخواهم، می‌توانم . . .

امیر با التماس گفت:

- تمنا می‌کنم مرا ببخش، حرفی بود که از سر نادانی زدم و اکنون پشیمانم، تمنا می‌کنم که این آخرین اشتباه مرا ندیده بگیری و بگذاری اسم کسی را بنویسم و از این طلسم بیرون بیایم.

- مانعی ندارد، اسم هر کس را که می‌خواهی بنویس ولی بدان که چون هنوز اصلاح نشده‌ای، پس از باطل شدن طلسم و افسون سرزمین افسانه‌ها، به افسونی دیگر مبتلا خواهی شد.

- ای امیر قصه گویان، تمنا می‌کنم که . . .

امیر قصه گویان گفت:

ادامه دارد

شکرخند

۴۳۱

معنی زندگی

زندگی، یعنی که در هر صحنه بازیگر شدن
دیگـــران را منتــر خود کرده، یا منتر شدن
زندگی، یعنی فریـب خویشتـــن یا دیگران
خوش‌خیالی پیشه کردن، یا که خوش‌باور شدن
زندگی، یعنی برای مقصد و مقصود خویش
سالهـــا سگ‌دو زدن، تا مـرد نان‌آور شدن
زندگی، یعنی به دوش این و آن گشتن سوار
یا بلانسبـــت به زیـــر بار خلقی، خر شدن
زندگی، یعنی که در بـازار پرجنجال عمـــر
فـــکر ختشـی کردن ترفنـد یکدیگر شدن
زندگی، یعنی عوارض دادن، ایضاً مالیـات
پیـش مأموران آن یا لوطـی یا انتـر شدن
زندگی، یعنی چو زنبور عسل، با نیش و نوش
تلـخ و شیریـــن زمان را بر تو یادآور شدن

O «ی.و.وکیل‌باشی»

سیم آخر!

هر که آزارم نمایـد، می‌زنـم بر سیـم آخر
شـور و حالم را زداید، می‌زنم بر سیم آخر
تا توان دارم، به هرکس می‌کنم خوبی، ولیکن
گر توقـع را فزایـــد، می‌زنـم بر سیم آخر
گرچه باشد جای هر مهمان به روی چشم بنده
گـر که بی‌موقـع بیاید، می‌زنم بر سیم آخر
گر ببینم آدمی فرصت‌طلـب با چاپلوسـی
بنـده راهـی می‌ستاید، می‌زنم بر سیم آخر
با زبان بازی هرآنکس خواست تحمیقم نماید
تا کلاهـم را ربایـد، می‌زنـم بر سیم آخر
گر ببینـم قلچمـاقی بر سر فـرد ضعیـفی
زور خـود می‌آزمایـد، می‌زنم بر سیم آخر
الغرض چون با کسی شوخی ندارم، هرکه دیدم
کـرد کـاری را نبایـد، می‌زنم بر سیم آخر

مهدی دانش - اردبیل

ماجرای آنفولانزا

فتـــادم در بـــلای آنفـــولانزا   تنم شد آشنـــای آنفـــولانزا
همه قول و قـــرارم را به هم زد   تب محنت‌فـزای آنفـــولانزا
نظـــر زد بـــر وجـــود نازنینـــم   دو چشم بی‌حیای آنفـــولانزا!
هم‌آغوشم شده اینک به بستـــر   وجـــود نـاقـلای آنفـــولانزا
دلم خواهد که با ریسمان محکم   ببندم دست و پـای آنفـــولانزا
ولیکن له شـــده جســـم نحیفـــم   به زیـر ضـربه‌های آنفـــولانزا
ز یک‌سو از جفـــای پـــول نالم   ز یک‌سو از بـلای آنفـــولانزا
غذایم گشته سوپ و آش شلغم   چو گشتم مبتـلای آنفـــولانزا
خلاصه حال و روز خوش ندارم   تن من شد ســرای آنفـــولانزا
برای آنـــکه شعـــری گفته باشم   نوشتـــم ماجـــرای آنفـــولانزا

جمشید مقدم - وردآورد

نامه‌های شما به وکیل‌باشی

علی‌اصغر دلیلی صالح - سبزوار

دوست عزیز طناز، «رسم عاشق نیست، با یک دل دو دلبر داشتن» آن هم دو دلبری که دوست و همسایه یکدیگرند. امیدوارم متوجه منظورم شده باشی.

محمد جامی - تایباد

پول دستی دادمت، تا مشکلت آسان شود
پـــول را از من گرفتـــی و مـــرا نشناختی
هر زمان بر تو رجـــوع کـــردم برای نقد آن
روز من گرداندی و بر من لگد انداختی

دبیر ارجمند، از طبع و ذوق سرشاری برخوردارید که امیدوارم با انتخاب سوژه‌های بکر و جالب، همکاری خود را با صفحه «شکرخند» ادامه بدهید.

محمود بهمن زیاری - چادکان

سروده ارسالی شما به نام «سیم و زر» ضعیف بود. اما اگر طبع شاعرانه خود را با تمرین و مطالعه مستمر پرورش بدهید. ان‌شاءالله موفق خواهید شد.

بهاره بلبلی - کهریزک

طبع و ذوق شما هم نیاز به مطالعه و تمرین مستمر دارد. موفق باشید.

شعیب احمدی - محلات

دوست عزیز محلاتی، خوانندگان گرامی ما مسبوق به سابقه هستند که بارها خواهش شده در صورت تمایل به همکاری، در نخستین نامه ارسالی خود بنویسند چند سال دارند. شغل آنها چیست و چه مدتی است که مرتکب طنزسرایی شده‌اند! امیدوارم در دومین نامه فراموش نکنید و حتماً خود را معرفی کنید.

این هم سروده شما که استقبال از غزل حافظ است:

شکوه دارم به دل و گفته فراوان که مپرس
شکـوه از دوستی مردم نادان که مپرس
نـه ره پیـــش مـــرا مانـــده و نـــی راه فـــرار
به لب آنگونه رسیده است مرا جان که مپرس
آنچنان از غم «همریـــش» به جـــان آمده‌ام
که دگر گشته‌ام از ریش پشیمان که مپرس
«باجناقم» شده کابـــوسِ همـــه روز و شبم
تا به‌جایی که مرا کرده پریشان که مپرس
مـــردم از داغ دورنـــگی به ستـــوه آمده‌اند
من ز صدرنگی او، ذله‌ام آنـــان که مپرس
نرسیده است گزنـــدی به مـــن از مـــادرزن
روح و جانم شده بیچاره اینان که مپرس
مکن این گونه رها فتنه تو در کار «شعیـــب»
که چنـــانت بنوازنـــد رقیبان که مپرس

عبدالرحمن حمودی سهلی - قشم

اخوی عزیز، چون ذوق و استعداد شاعرانه شما خوب است، چند بیت از سروده‌ات صافکاری شد تا با اصل آن مقایسه کنی، موفقیت شما در قلمرو طنز نیازمند تمرین و مطالعه پیگیری است. موفق باشید.

هرچه دارم من، خدا را شاکرم   خالق یکتاست هرجا ناظـرم
زندگی با تلخ و شیرین بگذرد   درکشاکش‌های هـستی صابرم
می‌زنم بر صورتم سیلی، بـلی   تا که سازم سرخ و زیبا ظاهرم
حق ناســی را نکردم پایمـــال   درصف محشر سفیدروحاضرم

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف ـ گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:

بز اخفش

کسانی را که ندانسته و بدون آگاهی از چیزی، سر را به علامت تأیید و تصدیق تکان می‌دهند، به بز اخفش تشبیه می‌کنند. اما اخفش که بود و بز او چه خصوصیتی داشت که نامش بر سر زبانها افتاد؟

اخفش در لغت به معنای فردی است که چشمش کوچک و ضعیف و کم‌نور باشد و در تاریکی بهتر از روشنایی و در روز ابری و تیره بهتر از روز صاف و بی‌ابر ببیند. در تذکره‌ها نام یازده تن اخفش آمده، اما در اینجا مقصود «سعید بن مسعدهٔ خوارزمی» معروف به «ابوالحسن» می‌باشد. او عالم نحو و مردی ایرانی و از شاگردان سیبویه بود.

می‌گویند چون اخفش زشت و کریه‌المنظر بود، هیچ‌یک از طلاب مدرسه با او حشر و نشری نداشت و در ایام تحصیل با او مباحثه نمی‌کرد.

برخی هم می‌گویند اخفش بحث و جدل را خوش نداشت و مایل بود هرچه می‌گفت، دیگران تصدیق کنند. همچنین می‌گویند اخفش در مباحثه به قدری سماجت به خرج می‌داد که طرف مقابل را خسته می‌کرد؛ به این خاطر کسی حاضر نبود با او مذاکره کند. پس به ناچار او بزی را تربیت کرد و مسائل علمی را مانند یک همدرس و همکلاس برای او بازگو می‌کرد و از آن حیوان زبان بسته تصدیق می‌خواست! بز هم طوری تربیت شده بود که درمقابل گفتار اخفش، سر و ریش تکان می‌داد و حالت تصدیق و تایید به خود می‌گرفت.

از آن عصر عبارت «بز اخفش» ضرب‌المثل شده و هر کس بی‌جهت چیزی را تأیید کند، او را به بز اخفش تشبیه می‌کنند.

ضرب‌المثل آملی

O او جول و چک کتا، ای وای بر پرلا.

برگردان: آب گود است و پا کوتاه، ای وای بر پرلا (مرغابی وحشی).

[پای پرلا کوتاه است و وقتی که فردی شرایط و ابزار لازم برای انجام کاری را ندارد و در وضع بحرانی قرار می‌گیرد، این مثل را به کار می‌برند.]

O لوه افتوه گنه تو رو سیو!

برگردان: دیگ به آفتابه می‌گوید که رویت سیاه است!

[برابر: دیگ به دیگ می‌گوید رویت سیاه.]

O وگ کیز ره دوس هاتیه.

برگردان: قورباغه لاک‌پشت را به دوش گرفته.

[کنایه از زمانی که فرد عاجزی وبال گردن عاجزتر از خود می‌شود.]

فرستنده: مستانه همایونی از کاشان

باورهای عامیانه مردم فراغه

- اگر کسی کف دستش بخارد، پولدار می‌شود و اگر کف پایش بخارد، کتک می‌خورد.

- اگر کلاغی که نوک قرمز دارد از بالا خانه‌ای عبور کند و قار قار کند، حامل خبر خوش است و صدای جغد آواز شومی و بدبختی است.

فرستنده: هاشم عسکرنژاد فراغه از فراغه

عروسی در روستای شیخ حضور

برای دعوت مردم عده‌ای از زنان و مردان خانواده داماد انتخاب می‌شوند و زنها از خانمها و مردها هم از آقایان دعوت می‌کنند تا برای روز و ساعت معین به عروسی بیایند. عروسی در این روستا همراه با صدای نقاره است و یا با مولودی‌خوانی و سخنرانی برگزار می‌شود. مدت عروسی دو روز است. در روز اول اهالی روستا با ذکر صلوات به دست و پای داماد حنا می‌بندند و در روز دوم هم حنا را به پای عروس می‌گذارند و با حنا بر دستش گل و بوته نقش می‌کنند. پذیرایی از این افراد به عهده خانواده داماد است. در عصر روز دوم اهالی را به سلمانی می‌برند و بعد او را به زیارت امامزاده روستا برده، سپس به خانه عروس می‌روند و شب هم عروس را به خانه داماد می‌برند.

عبدالجلیل رکنی از روستای شیخ حضور بندر لنگه

واژه‌نامه مغانی

پوز: لب / خفتی: گردنبند / تتوک: پهن / نرمه: کم / نار: انار / جوری: النگو / حولی: حیاط / جغوک: گنجشک / مونج: زنبور / لته: دستمال / بُک: لپ / پیروک: پژمرده / کلیکی: انگشتر / تره: ناخن / ورتجوک: موریانه / قرده: لاستیک ماشین / اشی دودو: سوسک / سوزی: سبزی / پشینگ: پاشیدن آب.

یک بازی بچه‌های خراسان:

O اوستا سه پایه

این بازی گروهی بین دو گروه با تعداد نفرات مساوی [معمولاً شش یا هشت نفر] انجام می‌شود. هر دسته یک نفر سردسته به نام «اوستا» دارد. برای تعیین گروههای مدافع و مهاجم قرعه‌کشی انجام می‌شود. پس از قرعه‌کشی، گروه بازنده، به عنوان تیم مدافع دایره‌وار، درحالی که دستهای خود را روی شانه یکدیگر گذاشته‌اند، کنار هم می‌ایستند. نفرات گروه مقابل سعی می‌کنند با دورخیز و پرش، بر شانه آنها سوار شوند. در این میان وظیفه اوستای گروه، مراقبت از افراد خود در مقابل مهاجمان گروه مقابل است. او درحالی که دست بر شانه نفرات خود دارد، دورشان می‌چرخد و سعی می‌کند با پا مهاجمان را دور سازد و چنانچه بتواند یکی از آنها را بزند، جای دو گروه با هم عوض می‌شود.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی از مشهد

دوبیتی گنابادی

چو کفتر می‌پرم در دور عالم
نمی‌دانم کجا بنشینم از غم
چنی مرغ دلم ره داده‌ای رم
به هیچ ملکی نمی‌گیره نشیمن

چنی: چنان - ره: را.

OOO

به جنجر گر برآرن دیدگانم
به آتش گر بسوزن استخوانم
اگر بر ناخنایم نی بکوبن!
نگیرم دل ز یار مهربانم

بکوبن: بکوبند.

فرستنده: مجید کاظمی از گناباد

نامه‌های شما رسید:

جعفر بابایی از نمین - اعظم حسن‌دوست از دهستان چهارده استان گیلان - نورعلی آل‌مردان از دزفول - مستانه همایونی از کاشان - محسن ذوالفقاری از ساوه - مجید کاظمی نوغابی از گناباد - مهرداد شاکری از روستای ضامنی نورآباد ممسنی - مرتضی اخوان از شهریار - مریم بکائیان از نیشابور

■

بانوی مرموز

قسمت سوم

نوشته: خانم باری‌وود

ترجمه: سیروس گنجوی

تا اینجا خواندیم که:

«تام» و همسرش «کیت» با اتومبیل راهی ماه عسل شدند و در بین راه دچار سانحه گردیدند و کیت از ناحیه لگن خاصره آسیب دید. پزشکان برای آگاهی از چگونگی میزان شکستگی برآن شدند تا با استفاده از روش جدید عکسبرداری. اشعه ایکس. از کیت عکس بگیرند. اما «تام» زیربار نمی‌رفت. بالاخره پزشکان موفق شدند او را متقاعد کنند بدون آنکه از خطر و عوارض جانبی اشعه ایکس بر حاملگی «کیت» حرفی زده شود. بالاخره «کیت» هفت ماه پس از بهبودی صاحب نوزاد دختر زیبایی به نام «جنیفر» می‌شود و روزبه‌روز علاقه او به دخترش شدیدتر می‌شود تا آنکه...

اینک توجه شما را به دنبال ماجرا جلب می‌کنیم:

- لعنت بر شیطان! گفتم که فوق‌العاده است. بسیار خب، او یک بچه استثنایی است. حالا ممکن است این موضوع را فراموش کنی. دیگر از دست غرولندهای تو خسته شده‌ام. هر وقت به خانه می‌آیم همین وضع است!

«کیت» از این حرف یکه خورد. تا آن زمان سابقه نداشت که «تام» با او با این لحن صحبت کند. ترجیح داد سکوت کند. «تام» گفت:

- فراموش کن «کیت» حالم خوش نیست. خسته‌ام.

خسته آری او خسته بود. «کیت» سعی کرد این موضوع را فراموش کند. تا آنکه یک روز تعطیل که «تام» در خانه بود واقعیت دردناکی را کشف کرد. آن روز، پس از ناهار، پرستار «جنیفر» او را نزد پدرش به داخل کتابخانه برد. «کیت» مشاهده کرد که «تام» به دقت به دخترش که سرگرم بازی بود، می‌نگریست. «جنیفر» کوچولو می‌کوشید روی پتویی که پرستارش به خاطر او روی زمین پهن کرده بود بایستد. در چهره «تام» حالتی بود که «کیت» را تکان داد. نگاهش سرد و بی‌روح بود. جوری به این طفل معصوم نگاه می‌کرد که انگار «جنیفر» اصلاً دختر او نیست!

«کیت» این موضوع را با مادرش درمیان گذاشت. مادرش گفت:

- ببین عزیزم، مردها هیچ وقت نسبت به بچه‌ها آن‌گونه که ما انتظار داریم واکنش نشان نمی‌دهند. گاهی اوقات حتی به آنها حسادت می‌ورزند. زیرا بچه، توجه مادر را به خود جلب می‌کند و طبیعی است که در چنین شرایطی از میزان توجه همسر به شوهرش کاسته می‌شود. بعضی مردها از این امر خشنود نیستند. این یک مساله طبیعی است و جای نگرانی ندارد.

البته در مورد «تام» حسادت و خستگی به هم آمیخته بود و این چیزی بود که «کیت» احساس می‌کرد. به عنوان یک همسر، کوشید روش خود را تغییر دهد. قدری به سر و وضع خود برسد. رژیم غذایی جدیدی را دنبال کند. و دیگر آن همه از «جنیفر» سخن نگوید. به حرفهای شوهرش که درباره کار روزانه‌اش دور می‌زد بیشتر توجه کند و هر کجا که لازم بود با او همدردی نشان دهد. چند میهمانی ترتیب داد و کسانی را که می‌دانست مورد علاقه شوهرش هستند به این میهمانیها دعوت کرد. همه این کارها را به آن خاطر انجام داد که «تام» را خوشحال و آرام سازد.

دیری نپایید که اثرات این نوع رفتار آشکار شد. «تام» از توجه همسرش احساس خشنودی می‌کرد. دیگر کمتر از خانه خارج می‌شد و گهگاه نیز به مناسبت‌هایی برای همسرش هدایای کوچکی می‌خرید. اما درحالت و رفتارش نسبت به «جنیفر» تغییری حاصل نشد. حتی با بزرگتر شدن «جنیفر» این حالت شدت گرفت. «کیت» دیگر مانند گذشته حساسیتی در این باره نشان نمی‌داد. اما دریافت که طرز برخورد «تام» برخلاف آنچه که مادرش می‌گفت یک حسادت طبیعی نبود. بلکه انگیزه دیگری داشت. کوشید فراموش کند. به خود گفت که سرانجام روزی «جنیفر» کار شایسته‌ای انجام خواهد داد که نظر پدرش را جلب خواهد کرد.

اما یک روز، «جنیفر» اسب چینی آنها را شکست. این حادثه «کیت» را نیز برانگیخت و دریافت که «تام» تنها کسی نیست که نسبت به دختر کوچکش احساس غیرعادی دارد!

○

تقریباً سه سال از عمر «جنیفر» می‌گذشت. اواخر فصل تابستان بود. آرامترین ساعت روز. کارهای صبحگاهی تازه به پایان رسیده بود. خدمتکاران طبقه پایین بودند و «کیت» می‌پنداشت که «جنیفر» هم نزد پرستار خود «مارجوری» در طبقه بالا به‌سر می‌برد. اما چنین نبود. او صدای شکستن مجسمه چینی را نشنیده بود. اما همین که در کتابخانه را گشود مشاهده کرد که «جنیفر» تک و تنها در اتاق ایستاده و به قطعات شکسته مجسمه اسب چینی خیره شده است. دستانش هنوز به همان حالتی که لحظاتی قبل، این مجسمه را در دست گرفته بود ثابت باقی مانده بود.

این تندیس، پیکره یک اسب آبی رنگ از جنس چینی بود. «کیت» این مجسمه را از زمان کودکی دوست می‌داشت. یکی از معدود چیزهایی بود که به عنوان یادگار کودکی از خانه مادرش به خانه خود آورده و در حفظ آن کوشیده بود.

اسب چینی، شکسته و چهارتکه شده بود. دو پا و دمش خرد شده و از تنه اصلی‌اش جدا شده بود و همه قطعات اکنون روی زمین افتاده بود. «جنیفر» کنار قطعات شکسته زانو زده بود و به آرامی یکی از پاهای جداشده را با انگشتش به طرف جلو و عقب می‌غلتاند.

«کیت» فریاد زد:

- اوه، «جنیفر»، چه کار کردی؟!

او هیچ گاه قبلاً صدایش را بر سر این بچه بلند نکرده بود ولی اکنون با از دست دادن مجسمه‌ای که آن همه دوستش می‌داشت نزدیک بود از شدت ناراحتی زیر گریه بزند!

«جنیفر» سرش را بلند کرد و به مادرش نگریست. سپس دوباره به اسب شکسته چشم دوخت. خودش هم از این حادثه غیرمنتظره که به یک چشم برهم زدن رخ داده بود در شگفت بود. کوشید پای شکسته اسب را دوباره به تنه‌اش بچسباند. هنگام انجام دادن این کار، ابروانش به‌هم گره خورده بود و ناشیانه تلاش می‌کرد پای اسب را سر جای اولش بگذارد. اما از اینکه موفق نشد، زیر گریه زد.

«کیت» آهی کشید و در کنار او زانو زد. تکه‌های شکسته را جمع کرد. خشمش فرو نشسته بود. گفت:

- اوه، «جنیفر» گریه نکن. دوباره آن را می‌چسبانیم. ببین، این جوری!

«جنیفر» گریه خود را فرو خورد و به دستان مادرش که پا و دوم اسب را به یکدیگر وصل می‌کرد، خیره شد. دریافت که چگونه می‌توان اسب شکسته را مرمت کرد.

در این هنگام «مارجوری» سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

- دوباره چه دسته گلی به آب داده است، خانم؟

«کیت» از جا برخاست و روبروی پرستار ایستاد. «مارجوری» درحالی که انگشتش را به طرف «جنیفر» تکان می‌داد، گفت:

- ای دختر شیطان!

«جنیفر» نگاهی به مادرش انداخت و سپس به دایه‌اش نگریست و دوباره نگاه خود را متوجه مادرش ساخت. «کیت» از پرستار پرسید:

- کجا رفته بودی؟ چرا این بچه را تنها گذاشتی؟

«مارجوری» گفت:

- فکر می‌کردم توی اتاقش است. گمان نمی‌کردم بتواند از پله‌ها پایین آمده خود را به اینجا برساند. اما او به همه چیز کار دارد و می‌خواهد از همه چیز سر دربیاورد!

- معلوم است که می‌خواهد از همه چیز سر دربیاورد. نزدیک به سه سال دارد. برای همین است که تو را استخدام کرده‌ایم تا مراقب او باشی!

رفتار «مارجوری» گهگاه «کیت» را ناراحت می‌کرد. پرستار خوبی بود و اوایل به نظر می‌رسید که به «جنیفر» علاقه زیادی دارد. اما بعداً «کیت» احساس کرد که واقعاً از این بچه، گریزان است.

«مارجوری» گفت: متأسفم خانم!

اما درحالت صدای او اثری از تأسف احساس نمی‌شد.

«کیت» صدایش را بلند کرد و گفت:

- این چه وضعی است؟ آیا دیگر نمی‌خواهی در اینجا کار کنی؟

«مارجوری» نگاهش را به کف اتاق دوخت. سپس

سر بلند کرد و درحالی که به «کیت» می‌نگریست گفت:

- راستش را بخواهید، خیر خانم. نمی‌خواهم دیگر کار کنم. می‌خواهم از اینجا بروم!

«کیت» از این سخن یکه خورد. سه سال پیش، از میان بیست نفر دختر که داوطلب نگهداری از بچه او شده بودند، او «مارجوری» را انتخاب کرده بود و «مارجوری» هم همیشه از این بابت سپاسگزار بود. اما حالا دیگر نمی‌خواست به کارش ادامه دهد! «کیت» چندان اطلاعی از اوضاع اقتصادی نداشت. اما می‌دانست اوضاع آنچنان تغییر نکرده است که یافتن کار برای دختری مثل «مارجوری» آسانتر از قبل شده باشد. از این‌رو پرسید:

- خیال داری جای دیگری کار کنی؟

در این هنگام «جنیفر» با صدای گوشخراشی شروع به وز وز کرد. کلماتی که بر زبان می‌راند مفهوم نبود. «کیت» می‌خواست او را وادار به سکوت کند، اما جلوی خود را گرفت. وقتی «مارجوری» پاسخ نداد، گفت:

- خب که این‌طور! کار دیگری زیر سر گذاشته‌ای؟

- نه خانم، اما دیر یا زود کاری برای خودم دست و پا خواهم کرد.

«جنیفر» همچنان وز وز می‌کرد. «کیت» احساس کرد که صدای این بچه، «مارجوری» را هم آزرده ساخته است، هر دو مجبور شدند بلندتر صحبت کنند تا سخنان یکدیگر را بشنوند. «کیت» کوشید آرامش خود را بازیابد. با لحنی محبت‌آمیز گفت:

- «مارجوری» راستش را بگو، موضوع چیست؟ چرا می‌خواهی اینجا را ترک کنی. ظاهراً در این خانه راحت بودی.

- اوه بله خانم، راحت بودم. خانم «لیست» شما همیشه به من محبت داشته‌اید. شما کاری انجام نداده‌اید که باعث ناراحتی من شود...

«مارجوری» از سخن گفتن باز ایستاد و سکوت کرد. «کیت» نمی‌دانست واقعاً چه می‌خواست بگوید. از این‌رو، او را تشویق به حرف زدن کرد:

- پس چرا؟ موضوع چیست؟

دیدگان «مارجوری» یک لحظه به سوی «جنیفر» که هنوز سرگرم وز وز کردن بود چرخید، اما به سرعت نگاهش را از او برگرفت. نگاه مسخره‌ای بود. «کیت» نیز برگشت و به «جنیفر» چشم دوخت. «جنیفر» روی قالیچه ایرانی نشسته بود. سرش را روی قطعات شکسته مجسمه خم کرده بود و موهای خرمایی مجعدش در زیر آفتاب زمستانی برق می‌زد.

- آیا نگهداری «جنیفر» برای تو کار شاق و دشواری شده است؟

«کیت» انتظار داشت «مارجوری» فوراً پاسخ مثبت بدهد. او همیشه جوری با مردم صحبت می‌کرد که محترمانه بتوانند از مخمصه فرار کنند. اما «مارجوری» در عوض گفت:

- نه خانم. موضوع این نیست. در تمام طول زندگی‌ام با بچه‌های زیادی سروکار داشته‌ام. من هفت برادر و خواهر دارم. همه‌شان کوچکتر از من هستند. نه من بچه‌ها را دوست دارم.

لحظه‌ای مکث کرد. سپس افزود:

- معمولاً دوست دارم.

- منظورت از «معمولاً» چیست؟ آیا منظورت آن است که «جنیفر» را دوست نداری؟

«مارجوری» پاسخی نداد. «کیت» دلهره‌ای در قلبش احساس کرد.

- آیا می‌خواهی بگویی که «جنیفر» را دوست نداری؟

- نه اینکه او را دوست نداشته باشم... اما شاید بهتر باشد از اینجا بروم. فکر نمی‌کنم بتوانم وظیفه خود را که همانا نگهداری از «جنیفر» است به خوبی انجام دهم. شما بهتر است پرستار جدیدی برای او بیاورید.

«جنیفر» که حساسیت اوضاع را احساس کرده بود دست از وز وز کردن کشید و در سکوت به چهره آن دو زن خیره شد. «کیت» می‌کوشید هنوز منطقی صحبت کند:

- گفتی نمی‌توانی از او مراقبت کنی؟ پس چطور می‌توانی از بچه‌های دیگران مراقبت کنی؟ هان؟ مگر چه فرقی می‌کند؟

«مارجوری» گفت:

- خانم، دیگر حرفی برای گفتن ندارم. من از اینجا خواهم رفت. اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد همین امشب اینجا را ترک خواهم کرد.

- نه، معلوم است که اشکال دارد. کارت اصلاً درست نیست!

نگهداری از «جنیفر» کار دشواری نبود. «کیت» بارها از او مراقبت کرده بود. حمامش کرده بود. حتی پوشکش را عوض کرده بود. دوست داشت به بدن سرخ و سفید او لباس بپوشاند و از اینکه در این‌گونه مواقع «جنیفر» با چشمان میشی رنگش به دقت به جا انداختن دکمه یا بستن بند کفش برقی‌اش می‌نگریست لذت می‌برد. از یادآوری دخترش، ناگهان اشک در چشمانش جوشید.

«مارجوری» درخشش اشک را در چشمان خانمش دید، اما نگاهش را از او برگرفت. با صدای گرفته‌ای گفت:

- واقعاً متأسفم خانم. چاره دیگری ندارم.

- اما تو هنوز واقعیت را به من نگفتی.

کوشید این کلمات را با لحنی خشک و رسمی ادا کند. اما صدا در گلویش شکست. کودک این صدا را شنید. مادرش گریه می‌کرد. ناراحت بود. تقصیر «مارجوری» نبود، چون او جز حرف زدن کار دیگری انجام نداده بود. پنداشت گریه مادرش به خاطر اسب است. او مجسمه اسب را شکسته بود و مادرش را به گریه واداشته بود. همه بدنش را روی مجسمه شکسته خم کرد.

«مارجوری» با لحن قاطعی گفت:

- متأسفم خانم. بهتر است شما‌ها سؤالی نکنید!

سپس بی‌آنکه حرف دیگری بزند آنجا را ترک گفت و مادر و دختر را در آن اتاق آفتابگیر تنها گذاشت. به طبقه بالا رفت تا وسایلش را جمع کند. «کیت» نگاهی به اطراف اتاق انداخت. «جنیفر» هنوز روی قالیچه نشسته بود و جوری روی مجسمه شکسته خم شده بود که انگار می‌خواست از آن محافظت کند! صدا زد:

- مادر...

می‌خواست به مادرش بگوید که دیگر هیچ وقت چیزی را نخواهد شکست، ولی نمی‌توانست چنین کلماتی را بر زبان براند. زیرا هنوز حرف زدن را به‌طور کامل فرانگرفته بود. «کیت» درحالی که روی زمین خم شده و قطعات شکسته اسب چینی را جمع می‌کرد، گفت:

- بله عزیزم، دوباره مثل اول درستش خواهیم کرد.

○

«تام» در ساعت ۴/۳۰ دقیقه بعدازظهر از سر کارش بازگشت. پس از آنکه لباس راحتی پوشید به اتاق کتابخانه رفت. «کیت» برایش فنجانی چای برد و درحالی که «تام» سرگرم نوشیدن چای بود، موضوع رفتن «مارجوری» را با او درمیان گذاشت. «تام» گفت:

- خب، اصلاً جای نگرانی نیست. این اواخر، تو هم با او زیاد میانه خوشی نداشتی. دروغ می‌گویم!

- اما موضوع این نیست «تام». او می‌خواهد بی‌خبر و بدون آنکه فرصتی بدهد از اینجا برود. فقط می‌خواهد ما را... یعنی «جنیفر» را ترک کند!

- می‌خواهد برود یا آنکه رفته است؟

- او هنوز نرفته است. ولی مشغول جمع کردن وسایل شخصی‌اش است. «تام» اصلاً موضوع این نیست. من تا استخدام پرستار دیگری شخصاً از «جنیفر» مراقبت خواهم کرد. اما تصمیم ناگهانی او مرا متعجب می‌سازد. هیچ دلیل منطقی نیز برای این کار ذکر نمی‌کند. انگار چیزی را از ما پنهان می‌کند. هرچه هست مربوط به «جنیفر» است.

«تام» با تعجب گفت:

- «جنیفر»؟

اما آهنگ صدایش حکایت از آن داشت که زیاد هم از این موضوع تعجب نکرده است!

«کیت» کوشید قیافه او را بخواند. اما او روی خود را از او برگرداند و گفت:

- می‌خواهی با او صحبت کنم؟

- بله. اما سعی نکن او را وادار به ماندن کنی. مایل نیستم کسی را که علاقه‌ای به ماندن ندارد به زور در اینجا نگه دارم. فقط سعی کن علت رفتن او را کشف کنی!

- بسیار خب عزیزم. قبل از رفتن با او حرف می‌زنم.

- اما «تام» باید قول بدهی که همه حرفهای او را به من هم بگویی.

- باشد عزیزم، قول می‌دهم.

○

هنگامی که «تام» وارد اتاق «مارجوری» شد، او سرگرم جمع‌آوری وسایلش بود. همه چیز به هم ریخته بود. لباسها و کفش‌هایش درون چمدانهایی که روی تختخواب باز کرده بود، تلنبار شده بود. در پاسخ «تام» چنین گفت:

- آقای «لیست»، جنیفر، دختر عجیبی است. می‌دانم او دختر شماست و خدا می‌داند که قصد ندارم جسارتی کرده باشم، قربان! اما...

- اما چی «مارجوری»؟ مراقبت از بچه کار شاقی نیست. فکر نمی‌کنم ما هم پول بدی به تو داده باشیم...

- اوه، نه قربان. شما پول خوبی به من می‌دهید. درآمد من از تمام خواهرانم بیشتر است.

- پس چرا؟ «جنیفر» هم دختر شیرینی است. می‌دانم کارهایش قدری غیرعادی به نظر می‌رسد، اما کم‌کم عادت خواهی کرد...

«مارجوری» حرف او را قطع کرد و گفت:

- نه قربان، من هیچ‌وقت به او عادت نخواهم کرد. می‌دانم ظاهراً دختر شیرینی است و مثل بقیه بچه‌ها ظالم و بی‌رحم نیست، یا دست‌کم در مورد من نبوده است. بچه باهوش و زیرکی است، بسیار تیزهوش است، ولی با همه این تفاصیل یک چیزی است که... نمی‌توانم بگویم چیست، با چند کلمه نمی‌توان بیان کرد. فقط چیزی است که مرا ناراحت می‌کند، و من نمی‌خواهم... نه دیگر نمی‌توانم نزدیک او بمانم، و همه حرف من همین است!

ادامه دارد

آقایان رفته‌اند گل بچینند

○ عکاسی تودماغی!

در روزهای جشنواره و معمولاً بعد از نمایش فیلم‌ها، در سینمای مطبوعات و در سالن انتظار، آشفته بازار برقرار بود! دست‌اندرکاران روابط عمومی، عکاسان، نویسندگان، میهمانان، کارکنان و والدین کودکان کانون پرورش فکری و... در فضایی محدود درهم می‌لولیدند و این ازدحام باعث می‌شد که مدام دست کسی زیرپای دیگری گیر کند، یا شست پای یکی، توی چشم دیگری برود، و دود سیگار چنان محیط را پوشانده بود که هیچ کس جلوی پای خود را به‌درستی نمی‌دید.

نکته جالب در این میان، زمانی بود که کارگردان یا بازیگر مشهور فیلمی برای گفتگوی جمعی بعد از نمایش اثر، در سالن حضور می‌یافت. آن‌وقت رگبار فلاش دوربین‌ها بر سر آن سینماگر بیچاره فرود می‌آمد. آن هم از جانب عکاسان سمجی که حتی دوست داشتند از داخل دماغ آنها هم عکس بگیرند! البته انواع و اقسام فیلمبرداران هم حضور داشتند که گاهی به عکاسان محترم هم روی خوش نشان می‌دادند و از آنها در حین عکاسی فیلمبرداری می‌کردند و بالعکس، عکاسان هم برای اینکه احترام متقابل گذاشته باشند، از فیلمبرداران محترم، عکسبرداری می‌کردند!

○ بازار کارت تقلبی جشنواره داغ بود

در مراسم افتتاحیه جشنواره امسال، تعداد زیادی کارت مجوز ورود به سالن سینما صحرا را داشتند. آن هم بیشتر از ظرفیت سینما و معلوم نبود که این افراد که نه تیپ و نه رفتارشان به اهالی ادب و هنر شباهتی داشت، چگونه کارت افتتاحیه را به دست آورده بودند.

جالب توجه است که بدانید، در هنگام ورود به داخل سینما، چند نفر از خانم‌های مطبوعاتی(!) نزدیک بود زیر دست و پای همین‌ها له شوند. به علاوه عده‌ای هم تعداد زیادی کارت سانس‌های مختلف سینماها را جعل کرده بودند و در خارج از سینماها می‌فروختند!

○ من حامله‌ام و بچه‌ام را می‌خواهم نگه دارم!

شاید برای هر تماشاگری عجیب باشد که در همان ابتدای فیلمی (بدون اینکه تیتراژی از آن دیده باشیم) به‌طور خلق‌الساعه از زبان کاراکتر دختر پانزده ساله اثر بشنویم «من حامله‌ام، بچه‌ام را هم می‌خواهم نگه دارم.» بله، درست حدس زدید. حدود پنج دقیقه سر کار بودیم و داشتیم فیلم «من ترانه...» را از وسط تماشا کردیم، چون آپاراتچی سالن سینمای مطبوعات اشتباه کرده و ابتدا حلقه دوم را برای نمایش آماده کرده بود. به هرحال این هم می‌تواند تجربه مفرح و جالبی برای کارگردانان باشد تا بدانند اگر فیلم‌شان را از وسط برای تماشاگر نشان دهند، چه تاثیری روی آنها می‌گذارد!

○ شعور تهیه کننده سفر سرخ زیر سؤال!

مجری جلسات گفتگوی جمعی ظاهراً خیلی جدی و رک بود! چشم غره‌های او به کارکنان روابط عمومی سینمای مطبوعات، هنگامی که سیم یکی از میکروفن‌ها قطع می‌شد، دیدنی بود و یا وقتی یک طرف نوار داخل واکمن، روی میز مصاحبه، یکی از خبرنگاران تمام می‌شد و کسی نبود که نوار را برگرداند، نگاه عصبانی او به اطراف قابل توجه بود. اما از آن جالبتر نکات بامزه‌ای بود که او گاهی در مورد فیلم‌ها و عوامل آنها ابراز می‌داشت. مثلاً در مورد فیلم «عشق و نان... موتور هزاره» (ابوالحسن داوودی) که در آن بازیگر زن و فیلمنامه‌نویس (رؤیا نونهالی و پیمان قاسم‌خانی) و همچنین مجری طرح و کارگردان آن زن و شوهر بودند، گفت: «الحمدلله عوامل این فیلم همه با هم رابطه خانوادگی دارند و دیگر کسی نمی‌تواند حرف دربیاورد که عوامل این فیلم با هم رابطه غیراخلاقی داشته‌اند!»

یا در جلسه گفت‌وگوی جمعی «ارتفاع پست» (ابراهیم حاتمی کیا) از فیلم خوب حمید فرخ‌نژاد (بازیگر مرد اصلی «ارتفاع پست» که امسال قرار بود فیلم اول خود «سفر سرخ» را در جشنواره داشته باشد، اما به دلیل اختلاف با تهیه کننده‌اش این اتفاق نیفتاد) یاد کرد و آن را برترین اثر درباره دفاع مقدس نامید و از عدم حضور فیلم در جشنواره اظهار تاسف کرد و گفت: «متاسفانه تهیه کننده این فیلم «شعور» این را نداشته است که اجازه دهد «سفر سرخ» در جشنواره حضور یابد!»

○ توضیحات بدون سؤال درباره ارتفاع پست

در جلسه نقد و بررسی فیلم «ارتفاع پست» که می‌توانست برای منتقدان فیلم سؤال‌برانگیز و خوبی باشد، تا دغدغه‌های مضمونی صاحب اثر را مورد نقد و بررسی قرار دهند، اکثر سؤالهای مطرح شده، پیش‌پاافتاده بود و وقت را هدر می‌داد. مثلاً یکی از سؤالها درباره چگونگی ایجاد لرزش در هواپیمای فیلم بود و سؤال دیگر در مورد کارهای دیگر توحیدی (همکار فیلمنامه‌نویس) بود. طوری که خود توحیدی که ظاهراً آدم کم‌حرفی هم بود، به حرف آمد و گفت، دوست داشته است بیشتر درباره دغدغه و مضامین مطرح شده در اثر بحث شود که در سؤالات نبوده و بنابراین خودش مجبور است که بدون توجه به سؤالات در این مورد توضیح دهد!

○ خبرنگارانی که رفته بودند گل بچینند!

چون اکثر سؤالات جلسات نقد و بررسی به‌صورت کتبی مطرح می‌شد، باید نام نویسنده سؤال و نشریه‌ای که نویسنده در آن فعالیت می‌کرد، بالای برگه سؤال می‌آمد. اما در این میان اتفاقات جالبی می‌افتاد. مثلاً چندین بار پیش آمد که مجری جلسات نتوانست نام پرسش کننده را دقیقاً بخواند و پرسید که آیا این آقا در سالن حضور دارد یا نه تا اسم درست خود را بگوید! و جالب اینکه در خیلی از موارد پرسش کننده در سالن حضور نداشت و مجری طنازی می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «خب... مثل اینکه طرف رفته گل بچینه!»

عذرخواهی جیرانی از الاغها!

برای اینکه شخصیتی، فرهنگی تلقی شود، باید رفتار و حرکات و گفتارش نشانی از اهل فرهنگ بودن و به عبارت دیگر روشنفکر بودن را بازتاب دهد. چیزی که متاسفانه در بین عده‌ای از اهالی فرهنگ این مرز و بوم، کمی تا قسمتی ناشناخته است. وقتی که فرصتی در اختیار اهالی مطبوعات قرار گرفته می‌شود تا رودررو با صاحبان یک اثر درباره آن به گفت‌وگو و بحث و تبادل‌نظر بنشینند و از فرصت به دست آمده برای ارزیابی موشکافانه ابعاد اثر با همکاری عوامل آن سود جویند، ببینید که چگونه این فرصت مغتنم به هدر می‌رود!

در فیلم «شام آخر» (فریدون جیرانی) صحنه‌های متعددی وجود دارد که از کلمه «الاغ» استفاده می‌شود. مثلاً در یکی از این صحنه‌ها، «ستاره» از «مانی» می‌خواهد که برای گردش بیرون بروند و «مانی» این پیشنهاد را قبول نمی‌کند و عذر می‌خواهد تا برود و بخوابد. پس از رفتنش، ستاره به خواهر مانی می‌گوید که من چگونه به برادر «الاغ» تو حالی کنم که از او خوشم می‌آید. یک روزنامه‌نگار محترم در جلسه گفت‌وگوی جمعی با عوامل سازنده فیلم از فریدون جیرانی می‌پرسد که: «آقای جیرانی، فکر نمی‌کنید، از الاغ‌ها در فیلم‌تان سوءاستفاده کرده‌اید و ممکن است انجمن حمایت از حیوانات علیه شما شکایت کند» و جیرانی هم با تیزهوشی و حاضر جوابی غیرمؤدبانه و البته غیرفرهنگی پاسخ می‌دهد که «من از همین جا از تمام الاغ‌ها معذرت می‌خواهم!!» این است، حاصل یک نشست فرهنگی و یک گفت‌وگوی مثلاً روشنفکرانه در جامعه ما! واقعاً جای تاسف دارد. خلاصه اینکه، امیدواریم خداوند امکان صحبت از این جانور مستطاب دوست داشتنی و چارپای دوگوش را از محاورات فرهنگی(!) ما نگیرد.

خبرها و رویدادهای هفت هنر

رضا کیانیان با «فرش باد» از اصفهان تا ژاپن

رضا کیانیان بازیگر برگزیده بیستمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر در ساخته جدید کمال تبریزی به نام «فرش باد» ایفاگر نقش اصلی است. «فرش باد» ماجرای یک طراح فرش ژاپنی است که سفارش تولید یک فرش را به بافندگان اصفهانی می‌دهد. اما مرگ نابهنگام وی، کارش را نیمه‌تمام می‌گذارد. همسر او برای ادامه کار به همراه فرزندش به ایران می‌آید و وارد اصفهان می‌شود. ورود او به اصفهان و آشنایی با قالی‌بافان این استان، سرآغاز ماجراهایی تازه می‌شود. تهیه «فرش باد» به عهده علیرضا شجاع نوری است. در کنار کیانیان، فریبا کامران، شیرین بینا و چند هنرپیشه ژاپنی نیز در این فیلم ایفای نقش می‌کنند.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس و گرامیداشت عروج ملکوتی هنرمند و فیلمساز دفاع مقدس سیدابراهیم اصغرزاده

ضایعه دردناک و درگذشت شهادت‌گونه فیلمساز دفاع مقدس ابراهیم اصغرزاده که در حادثه سقوط هواپیمای ایران ایرتور به مقصد خرم‌آباد به وقوع پیوست، بار دیگر حزن و اندوه را در فقدان عزیزی از رهروان شهید آوینی، میهمان دلها کرد.

از سیدابراهیم اصغرزاده هنرمند و مستندساز دفاع مقدس فیلم‌هایی نظیر مجموعه‌های مستند: «نفس‌های ماندگار» درباره جانباز شیمیایی، «سنگ و الماس» و «سنگ و ستاره» درباره مردم فلسطین و «عطر سیب، شکوفه زیتون» درباره آزادسازی جنوب لبنان از برنامه روایت فتح به نمایش درآمده است.

سیدابراهیم اصغرزاده دستیار اول و برنامه‌ریز فیلم‌های جنگی ابراهیم حاتمی‌کیا از جمله «آژانس شیشه‌ای» بود و با بازی در فیلم سینمایی «مهاجر» خاطره‌ای ماندگار از خود به جای گذاشت و سرانجام به منظور تداوم رسالت هنرمندانه‌اش جهت تکمیل فیلم مستند «کاغذهای بی‌جواب» درباره مادر یک شهید از شهدای علی‌آباد ملایر، عازم خرم‌آباد شد که براثر سانحه سقوط هواپیما با عروج ملکوتی‌اش، فیلم دیگری را که با ایثار معنا می‌شود به نمایش گذاشت و به دیار دوست شتافت.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، ضمن گرامیداشت یاد و خاطره این فیلمساز و هنرمند بسیجی و جانباز، درگذشت شهادت‌گونه سیدابراهیم اصغرزاده را به رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای (مدظله العالی)، خانواده محترم آن مرحوم، هنرمندان کشور، بویژه دوستان و یارانش در مؤسسه روایت فتح، تسلیت عرض کرده و از ایزد یکتا برای بازماندگانش صبر و شکیبایی توأم با سلامتی و سعادت روزافزون مسئلت می‌نماید.

آلبومهای موسیقی پرفروش هفته

به خاطر تو (قاسم افشار) ساز بارون (داریوش خواجه‌نوری) بمان با من (صبور) مشق عشق (حسین زمان) مبارکه (محمودجهان) کوچه‌های بی‌نشان (شیدا و مسعود جاهد) قاصدک (شهرام مهاجر) گلهای کاغذی (کیان) شب عاشق (چنگیز حبیبیان) زیر آسمان شهر (امیر تاجیک) آخرین غزل (داریوش تقی‌پور) همسایه (علیرضا افتخاری) آوای خیال (نوید اقفه) خوشنواز (غلامحسین بیگجه‌خوانی).

اکبر عبدی در کفش‌های جیرجیرک‌دار

اکبر عبدی بازیگر خلاق سینما و تئاتر که هم‌اکنون نمایش «دیوان تئاترال» با بازی او روی صحنه است، به زودی بازی در فیلم «کفش‌های جیرجیرک‌دار» کار جدید شاپور قریب کارگردان قدیمی سینمای ایران را آغاز خواهد کرد. این فیلم ماجرای پسربچه فقیری است که تلاش می‌کند با کار و کوشش خود به یک جفت کفش دست یابد و... در این فیلم در کنار اکبر عبدی، عده‌ای دانش‌آموز ایفای نقش خواهند کرد.

هما روستا «با من بمان»!

هما روستا بازیگر سرشناس سینما، تئاتر و تلویزیون کشور ایفای نقش در مجموعه تلویزیونی «با من بمان» کار جدید حمید لبخنده را آغاز کرد. او در این مجموعه، بازیگر یکی از نقش‌های حساس است و در کنار وی هنرمندانی چون یکتا ناصر، افسانه بایگان، جمال اجلالی، ستاره اسکندری و... ایفای نقش می‌کنند.

«با من بمان» ماجرای یک دختر خبرنگار است که برای تهیه گزارش درباره زنان بی‌سرپرست وارد ماجراهایی می‌شود که سروصدا و جنجالهای فراوانی به دنبال دارد. مدیر تصویربرداری مجموعه مذکور سیدمحسن ذوالانوار و مدیر تولید و برنامه‌ریز آن شهرام زاهدی هستند.

«با من بمان» به سفارش شبکه سوم سیما و در ۳۰ قسمت تولید می‌شود.

هدیه تهرانی و قریبیان در «زنگی و رومی» تقوایی

هدیه تهرانی و فرامرز قریبیان بازیگران مطرح نزدیک و دور سینمای ایران که بازیهایشان پیوسته با اقبال تماشاگران روبرو بوده است، در فیلم جدید ناصر تقوایی به نام «زنگی و رومی» ایفای نقش خواهند کرد.

داستان این فیلم که به ماجراهای دوران جنگ جهانی دوم می‌پردازد، در یک دهکده می‌گذرد و تقوایی برای فیلمبرداری آن به همراه گروهش راهی جزیره کیش شده‌اند. «زنگی و رومی» را ناصر تقوایی سالها پیش نوشته بود، اما ظاهراً تا امروز امکان کارگردانی آن را نیافته بود. از این فیلمساز در جشنواره بیستم فیلم فجر، فیلم «کاغذ بی‌خط» به نمایش درآمد که جایزه ویژه هیات داوران را از آن خود کرد.

فیلم‌های پرفروش هفته

○ فیلم	○ روز	○ ریال
سگ‌کشی	۶۹	۲/۹۵۱/۰۸۹/۰۰۰
تارزن و تارزان	۴۴	۱/۰۴۶/۸۸۶/۵۰۰
صدای سخن عشق	۱۸	۴۲۶/۱۳۲/۵۰۰
آقای رئیس جمهور	۱۲	۱۱۳/۶۵۶/۰۰۰
مال این دنیا نیست	۱۰	۱۳/۳۲۷/۰۰۰
بچه‌های نفت	۲	۸/۵۳۰/۰۰۰
آواز قو	۱۲۰	۳/۰۸۰/۰۰۰/۰۰۰
شبهای تهران	۱۵۰	۲/۰۵۰/۰۰۰/۰۰۰

هنرمندان سوگوار

باخبر شدیم که هنرمندان گرامی سرکار خانم میترا محاسنی و خانم شهره لرستانی و آقایان عبدالله باکیده، جمشید لایق، عزیز ساعتی، جلال قزل‌ایاق، علی‌اصغر دریایی و همچنین همکار مطبوعاتیمان آقای بیژن اشتری در سوک عزیزانشان رخت عزا به تن کرده‌اند. ما نیز به سهم خود، مصیبت وارده را به ایشان تسلیت می‌گوییم.

○ جنگ هنر

گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی «میراث خانه» یا «سیب ترش»

همسایه های شکست ناپذیر

○ خلاصه داستان مجموعه:

«میراث خانه» یا «سیب ترش» به بررسی اختلافات دو خانواده سرشناس با نامهای «هفت تیشه» و «نیکبخت» می‌پردازد که «سعید» و «راحله» فرزندان این دو خانواده به همدیگر دل بسته‌اند و قصد ازدواج دارند. اما «بهرام» داماد خانواده با هدف تصاحب خانه و ثروت خانواده با اجرای ترفندهایی دائماً مانع این پیوند می‌شود و اختلافات بین این دو خانواده را بیشتر می‌کند تا اینکه خانواده هفت تیشه تصمیم می گیرد خانه خود را بفروشد و برای هر کدام از فرزندان یک آپارتمان کوچک در یک مجتمع مسکونی باوام بانکی بخرد، و از طرف دیگر خانواده نیکبخت هم همین تصمیم را می گیرد و این دو همسایه قدیمی در این مجتمع، دوباره با یکدیگر همسایه می شوند. ولی این‌بار اختلافات این دو خانواده به اوج خود می‌رسد...»

○ زمان: یک روز سرد بهمن ماه

○ مکان: خانه‌ای قدیمی واقع در خیابان شریعتی.

تمام عوامل گردهم آمده و در تلاش هستند که کار خود را به نحو مطلوب انجام دهند.

«منصور آذرگل» - تصویربردار - دوربین را روی سه پایه بلند و به طرف سالن پذیرایی تنظیم می‌کند. نورپردازان با یونولیت، نور اتاق را برای تصویربرداری مناسب درست می‌کنند.

«محمدعلی کشاورز» کت و شلوار کرم‌رنگی بر تن دارد و به همراه «مهین. شهابی» مشغول تمرین دیالوگهای خود هستند. میوه و شیرینی روی میز، خبر از آمدن میهمانی می‌دهد که در راه است.

○ قسمت دوم سریال - سکانس ۳ - روز - داخلی - (منزل حاج احمد نیکبخت)

مهین شهابی که ایفاگر نقش (اقدس) است خطاب به فرزندانش می گوید: «بچه‌ها بجنبید. زود باشید که الان میهمانها می آیند.»

کشاورز که نقش (حاج احمد نیکبخت) را بازی می کند، درحالی که ایستاده است و چهره‌ای توام با نگرانی دارد. نگاهی به اقدس می کند و می گوید:

- «پس چرا نیامدند؟!»
- می آیند آقا، چرا عجله داری.
- راحله کجاست؟
- الان می‌آید.

حاج احمد نیکبخت درحالی که می‌نشیند، سیبی را برمی‌دارد و نگاهی به آن می‌اندازد و می گوید:

- «چرا خوب پاکش نکردید؟»

- چرا، اتفاقاً خوب پاکش کردیم. از صبح تا حالا بچه‌ها مشغول تمیز کردن هستند.

شهابی (اقدس) از سالن پذیرایی حرکت می کند و به سمت هال می آید و می گوید:

«از اولش هم می‌دونستم که یک روز بالاخره سرشون به سنگ می‌خوره و می‌فهمند که من و حاجی بدشون را نمی خواستیم. هرچی هم می گفتیم از سر دلسوزی بود و...»

تصویربرداری این صحنه از «سکانس سه» بعد از رد و بدل شدن چند دیالوگ دیگر. تمام می‌شود و خسرو معصومی - کارگردان - رضایت خود را اعلام می کند.

○ میلانی معتمد از مجموعه میراث خانه یا سیب ترش می گوید

«شهرام میلانی معتمد» - تهیه کننده - در ارتباط با شروع تصویربرداری این مجموعه می گوید:

پیش تولید و نگارش متن «میراث خانه» یا سیب ترش هشت ماه به طول انجامید و ما کار را از اواخر دی ماه شروع کردیم و با برنامه‌ریزی‌ای که انجام شده، احتمالاً تصویربرداری این مجموعه، اواخر اسفندماه به پایان می‌رسد و بعد از ماههای محرم و صفر از شبکه دوم سیما به روی آنتن می‌رود.

در ادامه میلانی هدف از ساخت این مجموعه تلویزیونی را پیشبرد فرهنگ آپارتمان‌نشینی و بهبود سیاست کلان دولت در ارتباط با ساختن واحدهای کوچکتر دانست و درباره این مجموعه نکاتی را متذکر شد و گفت: «این مجموعه کار گروه فیلم و سریال شبکه دوم سیما با مشارکت بانک مسکن

○ صحبت های خسرو معصومی کارگردان سریال

«خسرو معصومی» که چندی پیش فیلم «پر پرواز» به کارگردانی وی اکران شده بود، در ارتباط با این مجموعه می گوید:

«سعی و تلاش ما دراین مجموعه براین اصل استوار بوده که با نگاهی نو، مجموعه‌ای قابل قبول را ارائه دهیم و درواقع شخصیتی را نشان دهیم که چگونه میانه دو همسایه را به هم می‌زند و هدفش این است که از آب گل آلود ماهی بگیرد.»

وی در ادامه عنوان می کند: «به نظرم موضوع این سریال عبرت‌آموز است، چرا که ما سعی داریم با یک الگوپذیری مناسب، آینده‌ای درست را برای جوانان ترسیم کنیم تا به کجراه نروند و همواره تلاش کردیم تا از کلیشه شدن به دور باشیم.»

معصومی در پایان اشاره می کند: «در این سریال است که در ۱۳ قسمت ۴۰ دقیقه‌ای در یک فضای شاد و طنزگونه قصد دارد این پاره فرهنگها را به مردم منتقل کند و درواقع محور قصه از دو بعد مورد توجه است. اول از سوی داماد که با ایجاد ترفندهایی باعث کشمکش فراوان بین دو خانواده می‌شود و دوم، بخش دراماتیک قصه، که مربوط به قصه عشق راحله و سعید است.

پنج قسمت از فیلمنامه این مجموعه به قلم «بهمن زرین‌پور» به نگارش درآمده و بقیه قسمت‌ها با همکاری «محمدتقی رنجبر» و «مهدی سعادت‌پور» نوشته شده است.

ما از گریمور استفاده نکردیم. چرا که گریم تنها وقت را می‌گیرد و بازیگر را خسته می‌کند.»

○ «صبرکن» و زنی باگذشت

«مهوش صبرکن» که چندی پیش بازی موفق او را در مجموعه «پس از باران» شاهد بودیم و هم‌اکنون مجموعه «جوانی» با بازی او از شبکه سوم سیما پخش می‌شود. در ارتباط با نقش خود در این سریال می‌گوید:

«من نقش «نبات» را بازی می‌کنم، که زنی معمولی مثل دیگر خانمهای ایرانی است. او زنی اهل زندگی و از ویژگیهای بارزش گذشت است و همیشه سعی می‌کند تمام مشکلات و گروه‌های زندگیش را با گذشت حل کند.»

وی در ادامه عنوان می‌کند: «من و همسرم - «محمود پاک‌نیت» - در انتخاب هر کاری، همیشه سعی می‌کنیم به خصوصیات اخلاقی کارگردان و تهیه‌کننده توجه کنیم، چرا که رفتار هر کس نشان‌دهنده شخصیت اوست و برای ما همیشه صداقت کاری حرف اول را می‌زند.»

او در پایان درباره کارهای به نمایش درنیامده خود می‌گوید: «مجموعه «ملاصدرا» و فیلم تلویزیونی «آخرین پرواز» را در نوبت پخش و فیلم «صنوبر» را در نوبت اکران دارم.»

○ شهابی و ایفای نقش زنی جاه‌طلب

«مهین شهابی» که دومین همکاری خود را با خسرو معصومی تجربه می‌کند، می‌گوید: «من فیلم «بخشدار» را قبلاً با خسرو معصومی کار کرده بودم و بازی در این مجموعه دومین همکاری من با ایشان محسوب می‌شود. و از اینکه در کنار همکار قدیمی‌ام آقای کشاورز بازی می‌کنم، خیلی خوشحال هستم. من در این سریال ایفاگر نقش اقدس، زن حاج احمد هستم که در کل زن جاه‌طلبی است و با دیگران چشم همچشمی می‌کند.»

وی در ادامه در ارتباط با مهجور ماندن هنرمندان قدیمی می‌گوید: «درحال حاضر، بیشتر فیلمنامه‌ها برمبنای جوانان و مساله ازدواج آنها نوشته می‌شود و کمتر مسائل را ریشه‌ای نگاه می‌کنند و همین مساله باعث مهجور ماندن هنرمندان شده است.»

وی در پایان نکاتی را متذکر می‌شود و می‌گوید: «درحال حاضر آسمان هنر ایران پر از ستاره است و امیدوارم که این ستاره‌ها خوش بدرخشند. ما در زمان خودمان، کار را با عشق و علاقه زیاد شروع کردیم و مادیات برایمان مهم نبود. ولی درحال حاضر محور سریالها و فیلمها براساس آرایش صورت و تجملات قرار گرفته است و متاسفانه بازیهایی که از شخصیت‌ها ارائه می‌دهند باورپذیر نیست.»

بعد از گفتگو با «شهابی» و با آرزوی موفقیت برای دست‌اندرکاران مجموعه، جمع آنها را ترک می‌کنم.

○ گزارش از: فاطمه عودباشی

○ نقد فیلم هفته

صدای سخن عشق ساختهٔ رضا شالچی

توهین به سینمای اجتماعی

علیرضا آروزی

«صدای سخن عشق» توهین مسلم به همه فیلمسازانی است که در چند سال اخیر فیلم اجتماعی ساخته‌اند.

این یک فیلم نمونه‌ای، جهت اشاره به مصداقهای سوءاستفاده از مضامین اجتماعی برای ساختن فیلمفارسی‌های به‌اصطلاح مدرن و امروزی است و آنقدر به شعور تماشاگر توهین می‌کند و او را دست کم می‌گیرد، که دیگر حتی نمی‌توان آن را نوار متحرک نامید.

وقتی تب ساختن فیلم‌های اجتماعی - حادثه‌ای با استفاده از مد روز شخصیت‌های زن زرنگ و پردل و جرات بالا می‌رود و به‌ویژه پس از موفقیت تجاری فیلمی همچون «شبهای تهران» - که لااقل به درک تماشاگر خود توهین نمی‌کرد - فیلمی با خصوصیات «صدای سخن عشق» جلوی دوربین می‌رود و از همه بدتر به نمایش عمومی هم درمی‌آید تا تماشاگر پس از یک ساعت و نیم تلاش برای تحمل فیلم، خود را کاملاً مغبون بیابد.

فیلم با تصویری اغراق شده شلوغ و بسیار بد از «الهام» به عنوان دانشجوی سال آخر جامعه‌شناسی که می‌خواهد درباره معضلات اجتماعی پایان‌نامه بنویسد، آغاز می‌شود و از همان ابتدا تاءکید صرف فیلمساز بر چهره «الهام»! و طراحی لباس عجیب و آزاردهنده او، تکلیف فیلم را تا پایان مشخص می‌کند.

دانشجوی جوان فیلم به این بهانه که یک دختر تنها نمی‌تواند برای نگارش پایان‌نامه‌ای به‌تنهایی به سراغ مصداق معضلات برود، با یک جوان خیابان‌گرد و طردشده به نام «جمشید» آشنا می‌شود و آنقدر با او گرم می‌گیرد که گویی یکی از بستگان بسیار نزدیک خود را پس از مدتها دیده است!

نحوه آشنایی الهام و جمشید در این فیلم، همان‌قدر ضعیف و ابتدایی به تصویر کشیده می‌شود که باز شدن پای جمشید به ماجرای کتک خوردن پسر «لطفی» و عاقبت به خیر شدن او و... از خانواده الهام هیچ نمی‌دانیم، جمشید هم که در آن نماهای عجیب فلاش‌بک معلوم می‌شود پسر لطفی است، معلوم نیست چگونه روز را به شب می‌رساند، کجا استراحت می‌کند و... او فقط چند دوست بامعرفت! دارد که هرکدام برای تهیه یک فیلم کمدی سبک کفایت می‌کنند!

حجم زیادی از نماهای فیلم، صرف نشان دادن قدم زدنها و گردشهای دونفری الهام و جمشید در پارکها و خیابانهای مختلف می‌شود تا هدف اصلی از ساخته شدن چنین فیلمی فراموش نشود و به اندازه کافی لباسهای متنوع شخصیت اصلی و به‌ویژه بازیگر نقش الهام به رخ تماشاگر جوان کشیده شود. کار این آشنایی سطحی و غیرقابل باور به جایی می‌کشد که تماشاگر مظلوم درعین ناباوری در سکانس پارک با صحنه مضحک و به شدت آزاردهنده قهر الهام روبرو می‌شود و چاره‌ای ندارد جز اینکه یکی از این دو راه را انتخاب کند: سالن سینما را ترک و یا تحمل کند و کنجکاو باشد که پایان این تراژدی غم‌انگیز سینمای ایران(!) چیست؟

در کنار این جنبه به ظاهراً اجتماعی که پرداختی بسیار سطحی و غیرقابل باور دارد، فیلمنامه‌نویس و کارگردان، پای فیلمفارسی را به شکل واضح‌تری به میان می‌کشند و با طرح ماجرای ضرب و شتم پسر لطفی و استمداد او از جمشید که به قول خودش توسط پدر دور انداخته شده است، فیلم را کاملاً از بستر اجتماعی ضعیف و تصنعی خود دور می‌کند. این کدام سینمای اجتماعی است که در آن جوان ولگرد با اتومبیل دختر دانشجویی که قصد تهیه پایان‌نامه‌اش را دارد به سراغ جوانان بدتر از خودش می‌آید و دختر دانشجو هم با آن رضایت خاطر ابلهانه اولیه و باورنکردنی خود، مدام سرش را تکان می‌دهد و عاقبت هم با عصبانیت راهش را می‌کشد و می‌رود؟! لطفاً آبروی سینمای اجتماعی را نبرید!

فیلمنامه‌نویس چگونه می‌خواهد جمشید را تبرئه کند و او را انسانی مثبت و شایسته جلوه دهد و اگر هم پای تحول و دگردیسی درمیان است، باز هم مشکل حل نمی‌شود. اصلاً همه مشکل فیلم در همین پروسه تحول شخصیت جمشید خلاصه می‌شود. او که در آغاز ظاهراً جوان آرام و کم‌خطری به نظر می‌رسد، در نیمه دوم فیلم و از جایی که به سراغ یکی از ضاربان برادرش می‌رود، ناگهان به یک جوان بسیار خشن و چاقوکش که دست سنگینی هم دارد، تبدیل می‌شود و یک تنه آدم بدهای فیلم را لت و پار می‌کند و عاقبت سوار بر اتومبیل الهام و همراه با پدر زخمی‌اش به سوی سرنوشتی معلوم و روشن می‌رود، شاید توضیح واضحات باشد، اگر بنویسم که هیجان و التهاب سکانسهای پایانی به دلیل ضعف بازی، کارگردانی و طراحی پایه و اساس درگیری، بسیار ساختگی و غیرقابل باور از کار درآمده است و برخورد پسر و پدر پس از سالها دوری از یکدیگر، بسیار بد و پرداخت نشده است.

نام فیلم «صدای سخن عشق» است، ولی از عشق واقعی و حتی اندکی پرداخت شده نشانی در آن نیست. چگونه ممکن است بین شخصیت‌های کاریکاتوری و پرداخت نشده‌ای همچون الهام و جمشید، عشقی واقعی و قابل باور به وجود بیاید؟ و چگونه ممکن است فیلمی با ویژگیهای صدای سخن عشق حتی برای ساعتی در یادها باقی بماند؟

در شرایطی که سینمای اجتماعی ایران، گامهای بلندی به سوی رشد و بالندگی برداشته است، نمایش عمومی فیلم‌هایی همچون «صدای سخن عشق» چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ ■

رو در رو با هنرمندان

این هفته:

پرستو گلستانی

بازیگر تئاتر و تلویزیون

تصمیم گرفته ام در تلویزیون کمتر کار کنم

رشید بهنام

○ به جای مقدمه:

چنانچه به خاطر داشته باشید، در مقدمه شماره گذشته مجله، نوشتیم که از این پس (هرازگاهی که فرصتی دست دهد) بنا داریم با زوجهای هنرمند به گفت‌وگو بنشینیم تا شما عزیزان خواننده ضمن آگاهی از فعالیت‌های هنری آنان، با نحوه زندگی مشترک و نظرهایشان پیرامون مسائل زندگی، هماهنگی، برنامه‌ریزی و «تفاهم» که در استمرار زندگی زناشویی بیشترین سهم را دارد، آشنا شوید. در شماره قبل، متن مصاحبه «بهروز بقایی» را خواندید و در این شماره ماحصل گفت‌وشنود با همسر او، پرستو گلستانی را می‌خوانید.

آغاز کار حرفه‌ای با نمایش کودکان

□ لطفاً از سابقه فعالیت خود بگویید.

● متولد سال ۱۳۴۹ تهران هستم و فعالیت هنری‌ام را از سال ۱۳۶۵ (با فراگیری بازیگری در مدرسه هنر و ادبیات صدا و سیما) آغاز کردم. در سال ۱۳۷۱ وارد دانشگاه شدم و پس از چهار سال در رشته کارگردانی و بازیگری لیسانس گرفتم... شروع کار حرفه‌ای من با تئاترهای کودکان برای گروه شاهد و کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و اجرای دو نمایش به نامهای «بازی بچه‌های محل» و «میهمانهای ناخوانده» بود.

آشنایی... ازدواج...

□ از سابقه آشنایی خود با همسرتان بگویید و اینکه چطور شد این آشنایی به ازدواج انجامید؟

● آقای بقایی را از سالهای ۶۵-۶۴ می‌شناختم. بازی ایشان را در نمایشهای مختلف دیده بودم. در سال ۱۳۶۹ در سریال «عطر گل یاس» با هم بازی می‌کردیم و نقش خواهر و برادر را داشتیم. او واقعاً مثل یک برادر بزرگتر بود و مسائل کاری و بازیگری را به من که در آن زمان تجربه زیادی در این زمینه نداشتم، می‌گفت... تا اینکه در زمستان ۱۳۷۳ با همدیگر ازدواج کردیم.

رمز موفقیت در زندگی...

□ خوشبختانه چنین برمی‌آید که زندگی خوب و موفقی دارید و امور مربوط به «خانه» در طول ۸-۷ سال زندگی مشترک، تأثیر «منفی» در کارهای هنری شما نداشته است. رمز این موفقیت را در چه می‌دانید؟

● در پاسخ به این سؤال شما باید بگویم زندگی مشترک سالم داشتن «هنر» است. اصولاً عشق ورزیدن و دوست داشتن هنر است. در طول هشت سال زندگی مشترک با همسرم، همواره باور داشته‌ام که حفظ و ادامه زندگی ما چیزی جدا از من و حرفه من نیست. شاید به نوعی و به تعبیری مکمل یکدیگر هستند. و در این میان، اگرچه مسوولیت سنگینی بر دوش ماست، اما با برنامه‌ریزی صحیح و ایجاد نظم، مشکلی باقی نمی‌ماند... البته باید یادآور شوم که همسر من در این برنامه‌ریزی و تکامل سهم دارد. در خانه، من تنهایی به تمام امور نمی‌رسم، بلکه او هم در این همدلی شریک است و بار زیادی را از دوش من برمی‌دارد. این است رمز موفقیت ما در زندگی.

○ از بی‌هدفی و سردرگمی جوانان دلم می‌گیرد...

وقتی دوستی نباشد...

□ به نظر شما چگونه یک زن و شوهر جوان بخصوص یک زوج هنرمند، می‌توانند دوستان واقعی باشند؟

● به نظر بنده، اساس زندگی مشترک، دوستی و تفاهم است و باید دربین یک زوج جوان، در هر حرفه‌ای که باشند، این دوستی و همدلی وجود داشته باشد. وقتی دوستی نباشد، همه چیز به هم می‌ریزد، باور وجود ندارد. گذشت معنی پیدا نمی‌کند و زمانی که این دوستی و همدلی جای خود را به «تحمل» و یا بی‌تفاوتی بدهد، ریشه زندگی سست شده و درخت زندگی مشترک فرسوده و بی‌بار می‌شود.

جوانی، دنیایی تکرارنشدنی

□ به عنوان یک هنرمند جوان (که در زندگی احساس خوشبختی می‌کند)، چه تعریفی از «جوانی» و «خوشبختی» دارید؟

● جوانی یعنی تلاش، پشتکار، عشق، حرکت، پیشرفت، شور، نشاط، بزرگی و... جوانی دنیای عجیبی است. پر است از هیجان. دنیایی است تکرارنشدنی، دنیایی که در آن زندگی معنا و رنگ دیگری دارد. اما این جوان است که باید عقل و ادراک خود را به خدمت بگیرد و به تکامل برسد. و این جوان است که باید هدفمند زندگی کند... وقتی می‌بینم خیلی از جوانها هنوز سردرگم هستند و دور خود می‌چرخند و نمی‌دانند که چه می‌خواهند، جداً دلم می‌گیرد.

و اما، خوشبختی...

● به نظر من کسی خوشبختی را به معنای واقعی احساس می‌کند که دارای جسم و روحی سالم باشد، یعنی به‌طور کامل از نعمت «سلامتی» برخوردار باشد. خیلی از مردم فکر می‌کنند خوشبختی یعنی پول و مال و منال درحالی که چنین نیست. البته هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که امکانات رفاهی یا پول باعث زندگی راحت نمی‌شود. اما بدون تن سالم، دل خوش و روح پاک، اصلاً نمی‌توان زندگی کرد. چه برسد به اینکه خوشبخت بود.

گفت و گو با
بهزاد خداویسی بازیگر
مجموعه تلویزیونی جوانی

○ مردم از تلویزیون
روی‌گردان شده و به سمت
ماهواره گرایش یافته‌اند

تلویزیون مردم را نادیده می‌گیرد. چرا؟

□ شما علاوه بر بازیگری، فیلم هم ساخته‌اید. این طور نیست ؟

● من اولین فیلم کوتاهم را با عنوان «سنگینی هسته گیلاس» ساختم. این فیلم داستانی از شبکه اول سیما با سانسور و کوتاه شدن برخی سکانسها پخش شد. مضمون این فیلم کمدی در مورد دو بچه بازیگوش بود که یک هسته گیلاس را در گوش پدرشان فرو می‌کنند و طی گذشت سالیان متمادی، آن هسته در سر پدر تبدیل به یک درخت گیلاس می‌شود و به‌بار می‌نشیند! تم داستان طنز گروتسگ و سوررآلیسمی بود.

فیلم کوتاه داستانی دیگری ساخته‌ام به نام «دخمه» ؛ این فیلم در مورد یک پسر زرتشتی است که پس از بیست سال به ایران بازمی گردد تا به قولی که به پدرش داده وفا کند. این فیلم برنده جایزه هیات داوران فیلم‌های کوتاه شد و برای شرکت در جشنواره گرینشات پاریس انتخاب گردید.

فیلم مستند دیگری با نام «رقص عشق» ساخته‌ام که در مضمون به شرح حال مولانا می‌پردازد. فیلم دیگرم محصول مستندی با نام «قطار ۸/۵» است. مضمون فیلم در مورد قطار بدون رستورانی است که در آن دانشجویی دارد استشهاد جمع می‌کند. اما با مخالفت ماموران مواجه می‌شود. این فیلم برنده جایزه ویژه هیات داوران از جشنواره مستند کیش شد.

آخرین فیلم مستندم هم با نام «پیر سبز چک‌چکو» آماده نمایش است.

□ آخرین کار تلویزیونی شما چیست؟

● بازی در سریال «سکوت» به کارگردانی حکمت‌جو را به اتمام رسانده‌ام و سریال جوانی هم که درحال پخش است. من در مجموعه سکوت در نقش یک وکیل ظاهر می‌شوم و با بازیگرانی چون جمشید مشایخی و پانته‌آ بهرام هم‌بازی هستم.

□ تلویزیون ما درحال حاضر چه جایگاه و ارزشی درمیان مردم دارد؟

● آنچه مشاهده می‌شود، رویگردانی مردم از تلویزیون و گرایش به سمت ماهواره - علی‌رغم ممنوعیت آن - است. گمان می‌کنم تلویزیون ما بیشتر به سمت کمیت می‌رود تا کیفیت! و فقط به فکر پرکردن ساعات خالی شش شبکه است.

□ چرا سری دوم سریال روزگار جوانی همانند سری اول آن موفق و جذاب نبود؟

● یک سوژه هرقدر که بکر و تازه و نو باشد تا حد و اندازه‌ای کشش ساخت و پرورش دارد. حتی نویسنده‌ای هم که به کار پردازش آن سوژه مشغول است، توان، تخیل و ذهنیت محدودی دارد. تلویزیون ما زمانی که می‌بیند، سریالی با موفقیت روبرو شده، خیلی سریع به طولانی کردن و ادامه دادن ساخت آن می‌پردازد. به‌طور مثال می‌بینید که قسمت‌های اولیه سریال روزگار جوانی چقدر جذاب و نو بود، چون سوژه‌هایش تازه بوُد و کاراکترها و ماجراها منحصر به فرد بودند. به همین دلیل طرفداران فراوانی یافت. ولی دلیلی نداشت که آن را کش بدهند. یکی از عللی که برای عدم شرکت من در مابقی سریال وجود دارد، همین مساله بود. به نظر من هر چیزی که به اوج می‌رسد، باید همانجا تمام شود.

○ شیرین حسن بیک

○ خدا نکند دوستی و همدلی جای خود را به تحمل یا بی‌تفاوتی بدهد

رسالت یک هنرمند...

● مانند رسالت یک انسان واقعی است. انسانی که مسوولیت‌پذیر است، انسانی که به فکر دغدغه‌های مردم است، انسانی متعهد. نه‌تنها نسبت به خود، بلکه نسبت به جامعه و همه.

□ کار تازه چه دارید؟

● راستش مدتی است تصمیم گرفته‌ام در تلویزیون کمتر کار کنم، مگر در کارهای خاص و خوب. کیفیت کارها در تلویزیون پس رفته و متاسفانه کمتر شاهد کارهای خوب هستیم. فعلاً تصمیمم بر این است که بیشتر به تئاتر بپردازم. به‌تازگی نمایش شام اول و شام آخر را در سالن اصلی تئاترشهر کار کردم که کارگردان این نمایش آقای فرهاد آئیش بودند. درحال حاضر هم در یکی از مؤسسات سینمایی و تئاتری تدریس می‌کنم و اگر خدا بخواهد تصمیم دارم امسال کاری را کارگردانی کنم تا خدا چه بخواهد.

خاطرات صحنه نمایش چیز دیگری است

□ بهترین خاطره‌ای را که از دوران فعالیت هنری به یاد دارید، تعریف کنید.

● تمام دوران فعالیت هنری من پر از خاطره است. خاطرات تلخ و شیرین از لحظات سخت، شناختن شخصیت‌های مختلف، زندگی کردن با آنها... همه و همه برایم خاطره‌انگیز است.

اما خطرات صحنه نمایش چیز دیگری است، همیشه از یادآوری آن لذت می‌برم و احساس خاصی دارم. خاطراتی از لحظات تکرارنشدنی ،و از لحظه‌هایی که با نفس تماشاگر شکل گرفته است.

«همدلی»، «گذشت» و...

□ در واپسین روزهای سال ۸۰ هستیم و چند روزی بیشتر به سال «نو» نمانده است. به زوجهای جوانی که در این روزها قدم در جاده زندگی گذاشته‌اند، چه دارید بگویید؟

● در این آخرین روزهای سال و در آغاز بهار، با رفتن زمستان و جان گرفتن شکوفه‌ها و جوانه‌ها، چه می‌شود گفت و آرزو کرد. برای «زوجهای جوان» جز سبز بودن، سبز شدن و زندگی بهاری داشتن، بهاری شدن، با دلهای آفتابی و قلبی با گرمای خورشید بر پهنه زندگی... «همدلی» و «گذشت» که پراثرترین و واقعی‌ترین معناهاست برای زندگی مشترک.

□ حرف ناگفته...

● حرف خاصی ندارم، جز آنکه از شما و مجله خوبتان تشکر کرده و برای همه شما و خوانندگان محترم مجله وزین اطلاعات هفتگی از خدای بزرگ، سلامتی و سرافرازی آرزو کنم.

■

سیری در ادبیات حماسی

۱۸۸

رستم که از شنیدن خبر کشته شدن سیاوش به‌خشم آمده بود، راهی توران شد و سپاهی را به فرماندهی پسرش پیشاپیش فرستاد و آنها با گروهی از تورانیان جنگیدند و پیروز شدند.

آگاهی افراسیاب از آمدن رستم

پیکی شتابان خود را به افراسیاب رسانید و او را از آنچه گذشته بود، آگاه کرد: «ایرانیان به خونخواهی آمدند، ورازاد را کشتند و شهر را به آتش کشیدند.» افراسیاب که از پیش شنیده بود باکشتن سیاوش چه خواهد شد، در غم فرورفت.

و زان سو نوندی بیامد ز راه[۱]
به نزدیک سالار توران‌سپاه،
که: «آمد به کین رستم پیلین
به ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار
برانگیخت از مرز توران دمار
سپه را سراسر به‌هم برزدند
به بوم و برش آتش اندر زدند»
چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت از آن گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان
از اخترشناسان و از موبدان

آنگاه بزرگان کشور را فراخواند و همگان را بسیج کرد و زر و سیم بسیار بخشیدشان و چون سپاه آماده رزم شد، بر طبل جنگ نواختند.

ز کشور سراسر مِهان را بخواند
درم داد و روزی دهان را بخواند
نماند ایچ بر دشت از اسپان یَله
بیاورد چوبان به میدان گله
درِ گنجِ گوپال و بَرگُستوان[۲]
همان تیغ و تیر و کمانِ گوان،
همان گنج دینار و زرّ و گهر
همان افسر و طوق و زرّین‌کمر،
ز گنجور دستور بستَد کلید[۳]
همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته
بر ایشان پراکنده شد خواسته،
بزد کوس رویین و هندی‌درای[۴]
سواران سوی رزم کردند رای

افراسیاب لشکر انبوهش را از کنگ بیرون برد و فرزندش ـ سرخه ـ را بر گروهی گماشت و او را از رستم بیم داد که جنگ با کسی چون او را کوچک نشمارد و هشیاری و بیداری را از دست ندهد.

سپهبد چون از کَنگ بیرون کشید
سپه را به تنگی به هامون کشید
ز گُنداوران سُرخه را پیش خواند[۵]
ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت: «شمشیرزن ده هزار
ببر، نامدار ازدرِ کارزار
نگه‌دار جان از بدِ پورِ زال
به جنگت نباشد جز او کس هَمال[۶]
تو فرزندی و نیکخواه منی
ستون سپاه و پناه منی
چو بیداردل باشی و راهجوی
که یارد نهادن به روی تو روی؟
کنون پیشرو باش و بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش»

سرخه چون دور شد، دیده‌بان ایرانی دید و فرامرز را آگاه کرد. پس سپاه ایران با آمادگی تمام پا به میدان نهادند و جهان را تیره و تار کردند.

ز پیش پدر سرخه بیرون کشید
درفش و سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گَرد سپه دید، تفت
بپیچید و سوی فرامرز رفت
از ایران سپه برشد آوای کوس
ز گرد سپه شد جهان آبنوس[۷]
خروش سواران و گرد سپاه
چو شب گشت گیتی، نهان گشته ماه
درخشیدن تیغ الماس‌گون
سِنانهای آهار داده به خون[۸]
تو گفتی که برشد ز گیتی بخار
برافروخت از آن آتش کارزار
ز کشته ز هر سو فکنده سران
زمین کوه گشت از کران تا کران

سرخه دست به تیر و نیزه برد و چون دیدتاب پایداری در برابر فرامرز را ندارد، گریخت و سران توران به یاری‌اش رفتند؛ اما فرامرز کمربندش را گرفت و بر زمینش کوفت.

چو سرخه بر آن گونه پیکار دید
درفش فرامرزِ سالار دید،
عنان را به بور سرفراز داد[۹]
به نیزه درآمد، کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه
سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همچون آذرگشسپ
ز کوهه ببردش سوی یالِ اسپ
ز توران، سران سوی اوی آمدند
پر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی مردان و از جنگ سخت
فرامرز را نیزه شد لَخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی
ندارد، غمی گشت و برگاشت روی
پس اندر فرامرز چو پیل مست
همی تخت باتیغ هندی به دست
سواران ایران به کردار دیو
دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت، چنگ
بیازید بر سان یازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین
برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندرافکند خوار
به لشکرگه آوردش از کارزار

در همین هنگام رستم از راه رسید و سرخه را دست بسته و لشکر دشمن را پراکنده دید. پس همچون دیگران برفرزند درودفرستادو گفت: «هر کس که هنر و نژاد و خرد و فرهنگ داشته باشد، سرفراز می‌شود و بالا می‌کشد.»

درفش تهمتن همانگه ز راه
پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد
به پیروزی روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست
بریده وَرازاد را یالْ پست
همه غار و هامون پر از کشته دید
سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواندن بر پهلوان
بر آن نامبردار پور جوان
تهمتن بر او آفرین خواند نیز
به درویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد بر این پیلین
که: «هر کس که سر برکشد ز انجمن،
هنر باید و گوهر نامدار
خِرد یار و فرهنگ آموزگار
چون این چار گوهر به جای آورد
دلاور شود، پرّ و پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن
جهانی که پیش آیدش، سوختن
فرامرز نشگفت اگر سرکش است
که پولاد را دل پر از آتش است
چون آورد با سنگِ خارا کند،[۱۰]
ز دل راز خویش آشکار کند»

۱ـ نوند: پیک ■ ۲ـ برگستوان: پوشش جنگی اسب ■ ۳ـ گنجور دستور: وزیر خزانه‌داری ■ ۴ـ درازی: زنگ، جرس ■ ۵ـ گنداور: دلاور، دلیر ■ ۶ـ ازدر: شایسته ـ همال: همتا ■ ۷ـ آبنوس: سیاه ■ ۸ـ آهار داده: صیقلی شده، سخت شده ■ ۹ـ بور: اسب، اسب سرخ ■ ۱۰ـ آورد: جنگ.

زنگ خطر بانک به کمک دزدها آمد

O دو سارق مسلح به سلاح کمری هفته گذشته با بستن دست و پای کارکنان بانک سپه واقع در خیابان سعدی، تعدادی چک مسافرتی و وجه موجود در بانک را به سرقت بردند.

چند روز پیش دو سارق مسلح درحالی که هر کدام یک عینک گربه‌ای به چشم داشتند، به هنگام بسته شدن بانک با مراجعه و قرار دادن اسلحه روی سر معاون بانک و بستن دست و پای شش کارمند و سپس مجبور کردن مأمور گاوصندوق، مبلغ ۷۰ میلیون تومان چکهای مسافرتی و بیش از ۱۰ میلیون تومان وجه موجود در بانک را به سرقت برده و متواری شدند.

جالب اینکه در این ماجرا کارمندان بانک هرچه تلاش کردند موفق نشدند زنگ خطر بانک را به صدا درآورند.

جام‌جم - ۸ اسفند

متقلبانی که فضله مرغ را به جای چای می‌فروختند!

O اعضای یک باند در بابلسر که اقدام به فروش چای تقلبی می کردند، شناسایی و چهار نفر از آنها دستگیر شدند.

بنابه گزارش فرمانده نیروی انتظامی بابلسر، فرد سابقه داری از این باند در یکی از چاپخانه‌های شهر بابلسر به طرز ماهرانه‌ای اقدام به تهیه و چاپ جعبه و برچسبی به شکل یک چای معروف کرده و به کمک همدستانش این جعبه‌ها را با چای، فضله مرغ و تفاله‌های گوناگون پر و عرضه می کرد.

وی اضافه کرد، این باند بسته‌بندیهای ۲۰۰ گرمی چای تقلبی را به قیمت ۹ هزار ریال در بازار به فروش می‌رساندند.

وی گفت، تولیدکنندگان اصلی این چای معروف پس از مطلع شدن از قضیه، موضوع را به نیروی انتظامی گزارش دادند و مأموران توانستند حدود دو هزار و ۷۳۲ کیلوگرم از این چای تقلبی را کشف و اعضای باند را دستگیر کنند.

آفرینش - ۲ اسفند

مادری که کودکان خود را غرق می کرد

O یک روان‌پزشک زندان هفته گذشته در دادگاه یک مادر آمریکایی که سه فرزند خود را کشته بود، گفت، این مادر تحت تأثیر یک فیلم کارتونی که با غرق کردن کودکانش شیطان را نابود می کند، اقدام به این کار کرده است.

روان‌پزشک زندان ادامه داد، این مادر، معتقد بود که تنها با غرق کردن کودکان خردسال می‌تواند آنها را از آتش دوزخ نجات دهد.

وی که در طول ۱۶ سال خدمت در زندان بیش از شش هزار بیمار را درمان کرده است، گفت، او یکی از بیمارترین افرادی است که با آنان برخورد داشته است. این زن که مادر پنج فرزند شش ماهه - دو، سه، پنج و هفت ساله است، در بازجویی به قاضی دادگاه گفت، حداقل دو سال برای صدمه زدن به کودکان خود فکر می‌کرده است.

تپش

اعتماد، ابزاری برای دزدی

O به دنبال شکایت بیش از پانزده نفر از شکات از فردی به نام علی پاکزاد که بیش از ۱۲۰ میلیون تومان کلاهبرداری کرده، پرونده‌ای در شعبه ۲۴ مجتمع قضایی تحت بررسی قرار گرفت.

بنابه این گزارش، متهم پس از اجاره مغازه‌ای به مدت سه سال در آنجا به کار فروش وسایل رایانه‌ای مشغول شد. وی در این مدت با چرب‌زبانی و شگردهای خاص اعتماد کسبه بازار را به خود جلب کرد، تا اینکه طی یک اقدام ناجوانمردانه پس از خرید بیش از ۱۲۰ میلیون تومان وسایل رایانه‌ای از پانزده مغازه‌دار متواری شد. قاضی دادگاه پس از بررسی حکم دستگیری نامبرده را صادر کرد.

ابرار - ۶ اسفند

درخت ۸۰۰ ساله خواف در برزخ مرگ و زندگی

O کهن‌ترین درخت خواف که عمر آن ۸۰۰ سال تخمین زده می‌شود، درپی اقدام ناکام فردی برای قطع آن اکنون میان مرگ و زندگی معلق مانده است.

این درخت کهنسال از گونه «کاج» در روستای «رزداب» در ۳۱ کیلومتری شمال شرقی شهر خواف داخل حیات منزل یکی از روستاییان واقع است.

صاحبخانه که قسمتی از تنه این درخت را با تبر بریده بود، با اعتراضات مردم روستا مواجه شد.

به گفته یکی از مسوولان فضای سبز شهرداری خواف، با آسیبی که هم‌اکنون به این درخت کهنسال وارد شده، احتمال حیات آن در آینده بسیار ضعیف به نظر می‌رسد.

عدالت - ۱۱ اسفند

هشت گرم تریاک یک ایرانی را در دوبی گرفتار کرد

O یک ایرانی که برای استعمال شخصی مقداری موادمخدر در کفش خود جاسازی کرده بود، در فرودگاه دوبی دستگیر شد.

این شخص هنگام عبور از قسمت بازرسی فرودگاه توسط یکی از کارکنان دستگیر و پس از بازرسی بدنی، هشت گرم موادمخدر از کفش وی خارج شد.

در این کشور حتی همراه داشتن قرصهای آرام‌بخش کدئین‌دار جرم محسوب می‌شود و مجازات آن چهار سال زندان است.

روزنامه اطلاعات - ۹ اسفند

کشف جسد زن ۵۵ ساله در کالسکه بچه

O پیکر بی‌جان یک زن ناشناس درحالی که پس از به قتل رسیدن داخل کالسکه‌ای رها شده بود، در ابتدای جاده تهران ـ قم پیدا شد.

بنابه این گزارش، یکی از کارگران کارخانه قیرسازی با مشاهده این جسد، مأموران نیروی انتظامی را در جریان قرار داد.

کارآگاهان با دیدن کالسکه به احتمال اینکه زن ناشناس در جای دیگری به قتل رسیده، بررسی در این باره را آغاز کردند.

با به دست آمدن این اطلاعات، مأموران کارگر جوان را تحت بازجویی قرار دادند. وی به مأموران گفت، دو پسر جوان و یک زن را دیدم که با یک کالسکه این پتو را حمل می کردند. با توجه به نشانی‌هایی که این کارگر از سه متهم ناشناس دراختیار مأموران قرار داد، آنان با طراحی چهره متهمان ناشناس تجسس‌های گسترده‌ای را برای دستگیری آنها آغاز کردند.

ایران - ۱۱ اسفند

ربایندگان دختر جوان دستگیر شدند

O چندی پیش دختر جوانی از جلوی درب منزلشان توسط سه پسر جوان ربوده شد.

بنا به این گزارش دختر جوان، به مدت سه روز در حبس بود، وقتی از دست آدم‌ربایان آزاد شد و به منزل بازگشت به خواهرش گفت که من تصادف کردم و در بیمارستان بستری بودم. خواهرش حرفهای او را باور نکرد و او را وادار به گفتن حقیقت و به‌ناچار اعتراف کرد که توسط سه جوان دزدیده شد و در زیرزمین خانه یکی از آنها زندانی بوده است.

درپی شکایت خانواده دختر، سه آدم‌ربا توسط مأموران نیروی انتظامی دستگیر شدند.

پس از تحقیقات و بازجویی از آدم‌ربایان مشخص شد که آنها در سال ۷۹ نیز سه دختر را دزدیده بودند و فروشنده موادمخدر نیز می‌باشند. پس از محاکمه در شعبه ۱۶۰۶ دادگاه، سه آدم‌ربا روانه زندان شدند.

توسعه - ۹ اسفند

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

بادها و یادها

سه مغ در راه
گوری سرد
سه کوه بر زبانم
سه درخت بر کوه
با کلاغی بر شانه‌ای
و پیرمردی که آسمان می‌ریخت
جغرافیای موروث من بود
خریطه‌ای که منظور من نبود
و هرگزم آرام نمی‌خواست
با این بادها و یادها
در پیراهنم

ooo

سالیانی است
در ماه کامل گام می‌گیرم
در سکوت سالیان دشت
کودکی نمی‌روید
سبدی نوبر
بر آب نمی‌رود
مادرم را در کدامین رود
می‌توانم شستشو داد؟!

ooo

گاه
در دانه‌ای زمستان گذرانده‌ام
از روزنه‌ای آسمان
گاه در جهان نگنجیده‌ام
که سیاره
از خواب سنگینی سمت چپم بود
آه
چه سالیان سردی از فراز من گذشته‌اند
ای بی‌برابر مرد
کوتاه نشین
دور از دیار و یار
در این ریگزار
نفرین بر آن ماه و مار

مجید اسدی - «راوش»

دل من بود

مرغ دل من بود که در چنگ تو افتاد
در چنگ تو با حیله و نیرنگ تو افتاد
می‌خواست هواگیر شود مرغ دل من
در لحظه آغاز که با سنگ تو افتاد
از بام فلک یکسره او گشت زمین‌گیر
بی‌پر شد و کنج قفس تنگ تو افتاد
در نیلی رؤیایی یک فرصت پرواز
در دام پر از دانه صدرنگ تو افتاد
شد غلغله در خلوت خاموش خیالم
در کوچه چو بانگ غزل آهنگ تو افتاد
خونین پر و بالی که پرید و به زمین خورد
آری دل من بود که در چنگ تو افتاد

محمد رحیمی - رامهرمز

ماه پریشان

وقتی گیاه مرگ در دل ریشه دارد
وقتی گلو را دست حسرت می‌فشارد
پاییز دور از چشم گلهای بهاری
روی دل پروانه‌ها پا می‌گذارد
مردی سراپا درد، بر لوحی مه‌آلود
تصویری از دلواپسی را می‌نگارد
در دخمهٔ اندوه، با تنپوشی از ابر
آن‌سوی پرچین زمان، جان می‌سپارد
دست از گمان بردار! ای ماه پریشان!
تنهایی‌ات را هیچ‌کس باور ندارد

رضا حدادیان - کرمانشاه

معصومه ابراهیمی - سرخس

ابتدا در عرصه شعر کلاسیک طبع خود را بیازمایید. دانستن وزن و قافیه از واجبات شاعری است. کسی که شعر می‌گوید باید بر وزن و قافیه مسلط باشد. پلکانی و نردبانی نوشتن به یک نوشته شرف شعر نمی‌بخشد.

همچون کبوتری هستم
که در لابه‌لای خاطرات گذشته‌ام
سیر و سفر می‌کنم

اگرچه در این سطرها می‌توان عنصر خیال را دید. اما این کافی نیست. حتماً شعر موزون بگویید و بعد آثارتان را برایم ارسال بفرمایید.

اعظم عباسلو - سیرجان

سروده‌اید:

من در این دیر خراب همچو مجنون گشته‌ام
از برای لیلی‌ام محو بیابان گشته‌ام
یوسفی گمگشته‌ای ضیای چشمان منی
من به یاد یوسفم همچو کنعان گشته‌ام...

مجنون با بیابان و کنعان قافیه نمی‌شود. وزن هم در ابیات بالا دچار اشکال است.

عابر

ای عابری که نکردی از کوچه‌ام عبور
چیزی نمانده برایم غیر از دلی صبور
مانند ریشه خشکی برباد رفته‌ام
چشمان حادثه اما از دیدن تو کور
هر سال می‌رسد از راه اما بدون تو
مانند شب که می‌آید اما بدون نور
دیگر گرفته دلم از هرچه که هست و نیست
خورشید بودم و اینک یک سایه نمور
از عشق مانده برایم تنها دو چشم خیس
با یک نگاه همیشه خیره به راه دور...

مهتاب آزادی

ای عشق

ای عشق
ای فرصت کوتاه
ای که در ثانیه‌ای متولد می‌شوی
و با نبض می‌آمیزی
و پایداری می‌بخشی
حتی در خاک
ای سینه‌ها از تو چاک چاک

عبدالمطلب خاکساری - قیر و کارزین

هنوز

مانا! بگو سلام، مجالی هنوز هست
یک آه، یک نگاه، سؤالی هنوز هست
حالا که آسمان خیالم دو چشم توست
از شوق دیدنت پروبالی هنوز هست
از یاد رفته‌ای؟ نه... به جان خودت قسم
هر شب بساط گریه و فالی هنوز هست
چیزی نمانده است برایم، ولی ببین!
یک آرزوی دور و محالی هنوز هست
من رنگ چشمهای تو را برده‌ام ز یاد
اما برای گریه ملالی هنوز هست
هر گریه نذر آمدنت شد، نیامدی
نه... چشم غم گرفته ولالی هنوز هست...

مریم حاتمی - سرپل ذهاب

سرنوشت تلخ

این شب تاریک من را انتهایی نیست، هست؟
در حصار درد، چون من مبتلایی نیست، هست؟
آه! بی‌تو ای بهار آرزوهای دلم
در گلوی شعر من جز غم نوایی نیست، هست؟
همچو مرغ شب، همه شب می کنم آه و فغان
ناله‌های نیمه شب را ره به جایی نیست، هست؟
سالهای بی‌تو بودن سخت و جانفرسا گذشت
در دلم دیگر ز شادی ردپایی نیست، هست؟
چشمهایم باز، امشب بوی باران می‌دهد
غیر گریه از برای من دوایی نیست، هست؟
در تمام لحظه‌هایم جز خیال و خاطرت
همنشینی، همدمی، یا همصدایی نیست، هست؟
بی‌تو در این شهر غربت بی‌کس و تنها شدم
جز تو در این شهر، من را آشنایی نیست، هست؟
این غزلهای غم‌انگیزم گواهی می‌دهند
تلخ‌تر از سرنوشتم ماجرایی نست، هست؟

اسماعیل مزیدی - علی‌آباد کتول

درد مشترک

از آن شبی که به دل، راز عشق حک کردی
مرا دچار همین درد مشترک کردی
و با نگاه پر از عشق خویش ای زیبا
بلور خاطر من را پر از ترک کردی
به یک اشاره خود گوش خسته دل را
دوباره تشنه آواز نی‌لبک کردی
چه سرنوشت عجیبی که بعد از این همه وقت
به ساده بودن قلبم دوباره شک کردی
غروب بود که ناگه جدا شدی از من
و زخمهای دلم را پر از نمک کردی
دوباره شعر قشنگی شده است، می‌دانم
تو در سرودن شعرم به من کمک کردی

زهرا پناهی - درچه اصفهان

همپای مهربانی

در من هزار عقدهٔ مبهم نشسته است
همپای مهربانی تو غم نشسته است
در چاک چاک سینهٔ حسرت کشیده‌ام
درد هزار ساله آدم نشسته است
چشمان آسمان هوس گریه کرده‌اند
بر گونه‌های باغچه شبنم نشسته است
امشب عروج قاصدکان سپید را
یک مرد داغدار به ماتم نشسته است

وحید یوسف‌زاده - کوهبنان

دعای سحر

شب تا سحر با یاد او صد گفتگو باشد مرا
بس شکوه از بخت بد و آن خوبرو باشد مرا
شکر و شکایت خواجه را باشد ز یار دلنواز
اینجا اشارت گر کنم از گفت او باشد مرا
هر شب دهم پیغام دل با خود برد پیک صبا
صد گفته بشکسته باز اندر گلو باشد مرا
گفتی که می‌آیم شبی زین مژده مجنون گشته‌ام
روزی عجب شامی عجب زین آرزو باشد مرا
گفتی صبوری پیشه کن پایان پذیرد هجر ما
نوحم مگر پنداشتی یا عمر او باشد مرا؟
من عاشقی دیوانه‌ام از دودمان عاشقان
پند عزیزان هم دگر سنگ و سبو باشد مرا

سیدابراهیم کمال حسینی - ساوه

سراب

O نوشته: مارال

عرق از پیشانی به گونه و از آنجا به زمین افتاد. با یک قطره عرقش روی زمین احساس کرد زمین خشک، زیر پایش لرزید. انگار هر تکه از زمین آن منطقه دست دراز می‌کرد تا قطره عرق را به سوی خود بکشد

ساک از دستش روی زمین افتاد و خودش بی‌رمق کنار آن. به پشت سرش نگاه کرد؛ خشکی خاک و سفتی زمین نشانی برای «سراب» بودن جاده داشت. لبهایش خشک شده بود و موهایش به هم چسبیده بود. دستش را لابه‌لای موهایش کشید. احساس کرد دستش را زیر آب گرم گرفته. بعد از چند لحظه احساس کرد لابه‌لای انگشتانش چسبناک شده است.

اشعه سوزان خورشید مانع از دیدار جاده می‌شد. دستش را سایه‌بان کرد و بار دیگر به سمت چپ جاده و به امتداد نامعلوم آسفالت جاده خیره شد. انگار انتهای سراب را می‌جست. چشمانش را ریز کرد و؛ احساس کرد گردوغباری از دورها در حرکت است. بادی نمی‌وزید، پس غبار علامت عبور وسیله‌ای نقلیه بود! لبانش را که از شدت گرما به هم چسبیده بود، به طرف چپ صورتش کج کرد و با چشمانش نزدیک شدن غبار جاده را دنبال کرد.

از جایش برخاست، لباسهایش را تکاند، ساکش را از زمین برداشت و همچنان منتظر غبار شد...

چند دقیقه‌ای طول کشید تا موتوری آبی رنگ کنار او رسید. دستش را بالا برد و موتور ایستاد...

نگاهی به موتور کرد - سه نفر ترک آن نشسته بودند - سرش را پایین انداخت...

موتور به راه افتاد. و دوباره قطره‌ای از عرق - ساکی خاکی و...

سراب حقیقت داشت. سراب در جاده‌های خشک - گرم... حقیقت داشت. اما این بار نزدیک او... و برای او.

تازه وارد

O نوشته: زهرا سرلک از الیگودرز

گفتگو و بحث در راهرو بالا گرفته بود. کفشها با تعجب آنها را به یکدیگر نشان می‌دادند و هر کدام اظهارنظر می کردند. کفشی که از همه کهنه‌تر بود و رنگ واقعی‌اش مدتها بود از بین رفته بود و چند کوک درشت و زشت در چهره داشت، با صدای لرزانی گفت:

- اصلاً شاید اینها کفش نباشن. آخر من که از همه شما پیرترم، تا حالا چیزی این شکلی ندیدم که اسمش کفش باشد!

کفشی که به زور واکس، کمی خود را جوانتر نشان می‌داد، گفت:

- شما قدیمی هستین استاد. از این چیزها سر درنمیارین، ولی من فکر می‌کنم از خارجه اومده باشن!

لنگه دمپایی که در گوشه‌ای افتاده بود ومعلوم نبود جفتش کجاست، با صدای بی‌رمقی گفت:

- ببین چه افاده‌ای هم دارند! حتی چشماشونو باز نمی‌کنند یه نگاهی به ما بندازند! رفتن نشستن اون بالا و...

و بقیه صحبتش، انگار که کسی آنها را نشنیده باشد، درمیان بحث و اظهارنظرهای سایر کفشها گم شد.

جیغ لولاهای در سالن که بلند شد، همهمه‌ها خودبه‌خود خاموش شد. شخصی وارد راهرو شد و با عجله، کفشهایی را که کف راهرو، جلوی راه، پخش و پلا بودند، با پا، به کنار دیوار هل داد.

کفشها عصبانی از این کار، با سر و روی خاکی، درحالی که روی سر و تنه یکدیگر افتاده بودند، به «او» نگاه کردند تا دلیل این کارش را بفهمند. او پس از اینکه آنها را به کنار دیوار هل داد، به طرف جاکفشی رفت و یک جفت کفش تازه و زیبا و گرانقیمتی را که بالای جاکفشی جا خوش کرده بودند، برداشت و با احترام، مقابل در سالن جفت کرد. شخصی از در سالن بیرون آمد و وارد راهرو شد و پس از پوشیدن کفشها، با آرامش، به‌طرف در منتهی به خیابان به راه افتاد.

ریتم منظم صدای برخورد پاشنه کفشها با کف راهرو، مثل این بود که با کفشها حرف می‌زد! در نگاه بقیه کفشها، حرص و حسادت بیداد می‌کرد!

خنده یا گریه؟

O نوشته: رقیه فتحی - ۱۷ ساله از شهریار

غروب بود. همه توی قبرستان جمع شده بودند. یکی گریه می‌کرد. یکی دیگر می‌زد تو سر و صورتش. یک خانم هم آنقدر گریه کرد که آخرش غش کرد! خلاصه هرکس یک‌طوری ناراحتیش را به خاطر مرگ «عمه خانم» نشان می‌داد؛ بالاخره مراسم تمام شد و همگی به سوی خانه عمه خانم راه افتادند. وقتی که همه مهمانها به خانه رسیدند، دیگر شب شده بود و موقع شام. مهمانها شام را که خوردند خانواده‌ها پس از تسلیت گفتن رفتن به سوی خانه‌شان. وقت خواب شد و البته خندیدن! حالا نخند کی بخند. عمه می‌گفت:

- دیدی فریده چه جوری گریه می‌کرد؟! نزدیک بود اون جا من از فرط خنده غش کنم.

خاله با قهقهه می‌گفت:

- آقارضا ماشاءالله اونقدر چاق بود که وقتی می‌خواست سینه بزنه دستهاشو می‌برد بالا می‌زد روی شکمش!

من هاج و واج مانده بودم. پیش خودم گفتم: «نکنه اون‌جایی که عمه غش کرد به خاطر خنده‌ای بود که تو دلش می‌کرده؟!»

بالاخره ما که نفهمیدم در این‌جور مراسم آدم باید بخنده یا گریه کنه؟!

پول

○ نوشته: حمیدرضا سهرابی از مسجدسلیمان

آقای مرادی با هزار التماس بالاخره موفق به گرفتن وام یک میلیونی شد. از وقتی پسرش مریض شده بود، زندگیش سیاه شده بود و بالاخره پس از کلی التماس، با راضی کردن رئیس و این و آن توانست خارج از نوبت وام بگیرد و حالا چک به دست وارد بانک شد.

خوشحال بود. به پسرش فکر می‌کرد. پولها را که گرفت بلافاصله داخل کیف گذاشت و از بانک خارج شد. همه چیز تمام شد. حالا روی ابرها پرواز می‌کرد. دلش می‌خواست همه مسیر را از خوشحالی پیاده برود. حتی تمام دنیا را! که در همان لحظه یک عابر از او پرسید:

- ببخشید آقا آدرس بیمارستان شریعتی را می‌خواستم.

آقای مرادی که دوست داشت خوشحالیش را تقسیم کند، پرسید:

- بیمارستان چرا؟

عابر پیاده آه جگرسوزی سر داد و گفت:

- پسرم بیماره. از شهرستان اومدم. می‌خوام اونو بستری کنم.

مرادی دلش گرفت. حتی برای این غریبه ناراحت بود. با خودش فکر کرد که اگر پسرش مریض نبود، حتماً آن پول‌رو به او کمک می‌کرد و...

توی این فکرها بود که ناگهان ضربه سختی را به پشت سرش حس کرد. مرادی افتاد و خون از سرش جاری شد. غریبه عابر هم بلافاصله کیف را از دستش کشید و سوار موتور که یکنفر دیگر آن را می‌راند، پرید و فرار کردند!

مرادی دوان دوان به دنبال موتور می‌دوید. بی‌تفاوت از پیراهن خونینش که خون از سرش به چشمانش می‌آمد و جلو دیدش را می‌گرفت. ولی با دست خونها را سریع پاک می‌کرد و می‌دوید که ناگهان سر چهارراه ماشینی با تمام سرعت موتور را - که می‌خواست ویراژ بدهد و بگریزد - زیر گرفت. کیف هنوز در دست دزد بود. یکی از دزدها که صدمه کمتری دیده بود، لنگان فرار کرد که چند نفر او را گرفتند. مرادی رسید. دزدی که کیفش را ربوده بود. حالا مرده بود. همانی که می‌گفت: «پسرم مریض است!» راننده جیب توی سرش می‌زد. مرادی کیف را از

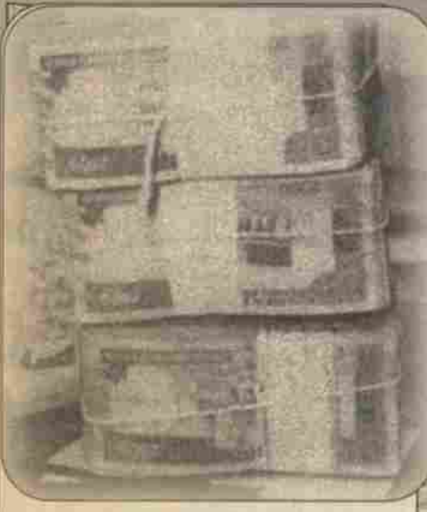

دست دزد کشید، ولی ول نمی‌کرد. به سختی کیف‌را آزاد کرد و به راهش ادامه داد. برگشت و به دزد نگاه کرد. چشمانش هنوز باز بود و به کیف نگاه می‌کرد. انگار تا قیامت می‌خواست به کیف نگاه کند! شلوغ شده بود. مردم پول روی جنازه می‌انداختند. مرادی در فکر پسرش بود!

پاسخ ما...

ستاره سالاری - از کرمان

غیبت را خواندم. البته که به موضوع خوب و بسیار اخلاقی‌ای پرداخته بودید. اما یادتان باشد؛ وقتی نویسنده می‌خواهد یک مورد اخلاقی را با داستان ارائه دهد، باید حوادث و شخصیت‌های قصه حرف بزنند. و نه مسائل به‌صورت شعار بیان شود!

امید - ص از همدان

ابتدا عرض کنم که من بارها و بارها عرض کرده‌ام اگر کسی دوست دارد نامش در مجله چاپ نشود اسم کاملش را برایمان بنویسد، ولی توضیح بدهد که ما نام مستعار بزنیم! و اما قصه‌تان؛ فکر نمی‌کنید حوادث قصه‌تان منطقی نبود؟!

الناز گلزاری - (هندی بود)

داستان کوتاهتان را خواندم. نثرتان بد نبود. اما سوژه قصه‌تان بیشتر شبیه آن دسته از فیلم‌هایی بود که بیننده از ابتدا می‌داند که در این قصه، سرانجام «زندگی شیرین می‌شود»! گاهی اوقات تلخی، جذابتر از شیرینی است!

سیما - الف - از تهران (فلسفی بود)

نوشته‌تان بد نبود اما بیشتر شبیه به یک متن فلسفی بود، مگر زبان ساده آدمهای کوچه و بازار چه اشکالی دارد که از این واژه‌های مقاله‌ای سود برده‌اید؟

ن - ت از تهران:

متاسفانه قصه‌تان هم خیلی بلند بود، و هم دوطرف کاغذ نوشته شده بود. لذا آن را نتوانستم بخوانم!

فاطمه دهقان نیری - از کرج

«تقدیر» شما به دستم رسید. اگر اشتباه نکنم، در یکی از ماههای اخیر خدمتتان عرض کردم که زیادنویسی هنر نیست. بهتر آن است که توانتان را جمع کرده و به‌جای ماهی چند قصه نوشتن، هر ماه یک قصه بنویسید. اما قصه‌ای منسجم و قوی. سوژه این قصه‌تان خیلی هندی بود!

شمس‌الدین مرادی - از ایلام

«روسری سبز» را خواندم. ابتدا بابت دستخط زیبایت یک احسنت داری و اما خود قصه؛ معلوم نبود حرفت در قصه چی بود؟ خیلی گنگ فینال را پرداخته بودی.

هایده نثری - تهران

«موبایل» شما را دیدم. نمی‌دانم چرا هرچه می‌گذرد، شما به جای پیشرفت کردن، متاسفانه داری درجا می‌زنید! این قصه‌ات که خیلی تکراری بود. مطالعه را جدی‌تر بگیرید تا مثل سابق قصه‌های بهتری از تو ببینیم.

آرمان حسینی - از نورآباد «ممسنی»

«عشق پوچ» و «دو برادر» را خواندم. هیچ‌کدام حرف نویی نداشتند. لااقل اگر در هر کدام حادثه یا گره‌ای بوجود می‌آوردی، یک چیزی می‌شد! منتظر آثار بهترت هستم.

مارال از تهران

«هدف» را خواندم. نثر شما بیانگر این است که قصه را خوب می‌شناسید. اما در انتخاب سوژه لازم است که با وسواس بیشتری، مضمونی قوی پیدا کنید.

مهران عزیزی - از تهران

«نقد» صمیمانه - و البته محترمانه - شما را بر یکی، دو رمان خودم خواندم. اگرچه قسمت‌هایی از فرمایشاتتان را نمی‌پذیرم؛ لااقل برای اینکه بهتر بود شما پنج، شش رمان دیگر مرا هم می‌خواندی تا بهتر بتوانی قضاوت کنی! در هر صورت از اینکه وقت گذاشته و آثار حقیر را زیر ذره‌بین بردید، سپاسگزارم.

نرگس مروتی - از شهرری

نامه‌تان را که در آن به آثار بعدتان پرداخته بودید، خواندم. یقیناً اگر بجای چندین نامه طول و درازی و با این نثر «طنازتان»، یک قصه طنز می‌نوشتید، احتمال چاپ شدنش بود. در مورد «اربعه» نیز اگر کوتاهی از من بود، عذر می‌خواهم.

مهرداد فتاحی از آمل

از توضیح شما سپاسگزارم. صادقانه بگویم که خودم متوجه چنین اشتباهی نشده بودم. ولی چون آن نوشته، متعلق به یک نوجوان بود، اگر اجازه بدهید به ذکر نام او و قصه‌اش نپردازیم.

الف - ش - از تهران

داستان بدون اسمتان را خواندم. حوادث قصه خیلی ساده و بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای آمده بود. ضمن اینکه اصلاً شخصیت‌پردازی نکرده بودید، و خواننده نمی‌توانست با آدمهای قصه رابطه برقرار کند.

سیده زینب شفیعی - قم

«جن» را خواندم. خیلی تلاش کرده بودید که داستان کمدی و «طنز»ی را بنویسید. اما موفق نشده‌اید. چرا که موضوع انتخابی‌تان خیلی تکراری بود. اگرچه بعضی از اتفاقات آن قصه، مال خلاقیت شما بود.

■

ترازو

روابط عمومی‌ها را از خمودگی برهانید

«مطبوعات» کشور، عموماً صفحه و یا ستونی را به خوانندگان اختصاص داده‌اند تا درخواستها، پیشنهادها، انتقادات و یا درددل مردم از آن طریق به گوش مسوولان برسد.

یکی از این صفحات پرطرفدار و مؤثر، صفحه «ترازو»ی مجله اطلاعات هفتگی است که جای قدردانی دارد. بدیهی است هنگامی که مطلب و یا درخواستی از اشخاص در مطبوعات به چاپ می‌رسد، آنها انتظار دارند روابط عمومی یا افراد مربوطه به عنوان پل ارتباطی بین مردم و مسوولان، مسائل مطرح شده در جراید را مورد ارزیابی کارشناسانه قرار دهند و در رفع مشکلات و نقایص مطروحه، همکاری صمیمانه‌ای داشته باشند. اما متاسفانه برخی از روابط عمومی‌های سازمانها به درخواستهای مردم هیچ گونه توجهی نمی‌کنند وحتی در پاسخگویی به جراید کوتاهی می‌کنند که این مساله باعث دلسردی مردم از مسوولان و کمرنگ شدن اعتماد آنها به انقلاب و نظام مقدس جمهوری اسلامی خواهد شد. امید است تمام دست‌اندرکاران نهادهای انقلابی و همچنین مدیریتها و رؤسای همه سازمانها، روابط عمومیها را ملزم به پیگیری و پاسخگویی شکواییه‌ها و درخواستهای مردم بکنند و در همه حال انتقادپذیر بوده و سعی کنند نقایص موجود برطرف شود. ان‌شاالله.

عرفان - ف

نان در گچساران وضعی اسف‌بار دارد

نان در شهر گچساران به‌تازگی گران شده ولی کیفیت آن همچنان مانند گذشته پایین و ضایعات آن بسیار زیاد است. حاشیه نانها کلفت و وسط آن نازک و سوخته است که یکی از دلایل آن به‌کار گرفتن کارگران ناشی و گاهی اوقات معتاد است. آرد مرغوب که توسط شورای آرد و نان توزیع می‌شود، سر از قنادیها درمی‌آورد. جالب اینکه روزانه دهها تن نان خشک روانه گاوداریها می‌شود. نانواییها در این شهر دیر دست به‌کار می‌شوند و زود تعطیل می‌کنند. در این میان مردم کم درآمد و قشر آسیب‌پذیر بیشتر زیان

می‌بینند.

متاسفانه مسوولان هیچ اقدام قاطعی در این باره نمی‌کنند.

علی‌اکبر حیدری

قابل توجه ستاد رفع سد معبر

اگر گذرتان به خیابانهای فردوسی و لاله‌زار جنوبی افتاده باشد، شاهد بوده‌اید که پیاده‌روها مملو از افرادی است که به وسیله چرخهای دستی، لوازم و وسایل برقی جابجا می‌کنند. همچنین پیاده‌روهای این خیابانها به محل خرید و فروش لوازم صوتی توسط اشخاص تبدیل شده است. در این میان آنچه توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند، نقش ناملموس ستاد رفع سد معبر است. از قرار معلوم این خیابان کنترل نمی‌شود و هر کسی از راه می‌رسد، بساط خود را در پیاده‌رو پهن می‌کند و مشغول خرید و فروش می‌شود. این معضل به خیابان فردوسی جنوبی و روبروی موزه مردم‌شناسی هم سرایت کرده و به‌قدری شلوغ است که به سختی می‌توان از پیاده‌رو عبور کرد. از مسوولان محترم ستاد رفع سد معبر خواهشمندیم برای حل این مشکل بکوشند.

داوود حتم پورخامنه‌ای
خبرنگار اطلاعات هفتگی - تهران

تیر چراغ برق مصیبت‌آفرین است!

منطقه شهرستانی (ام‌قلعه) از پرجمعیت‌ترین مناطق اسلام‌آباد غرب است. متاسفانه این منطقه مورد توجه مسوولان شهری نیست.

بعضی از خیابانها و کوچه‌های این منطقه هنوز رنگ آسفالت به خود ندیده است. هنوز تیرهای برق وسط خیابان هستند و جابجا نشده‌اند.

عکس گویای مصیبتی است که این تیرهای چراغ برق برای مردم به‌وجود آورده است. در یکی از این تصادفها دو نفر زخمی شدند و تیر برق روی ساختمانها افتاده است.

چرا اداره برق در این خصوص اقدام نمی‌کند؟

عبدالله الفتی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

چرا برای آسفالت همت نمی‌کنند!

منطقه ولی‌عصر در شهر فریدون‌کنار، یکی از نقاط اصلی و مهم اقتصادی شهر به حساب می‌آید و اکثر ساکنان این خیابان را افراد زحمتکش و قشر محروم تشکیل می‌دهند. گرچه در راسته (مسیر) اصلی این خیابان تجار بزرگ برنج شهر به کسب و تجارت مشغول هستند. اما محل سکونت اکثریت آنها در نقاط دیگر بنا شده است. هدف از بیان این مطالب اینکه، بعد از چند سال کش و قوس بین اهالی ولی‌عصر و مسوولان شهری، سرانجام خیابان اصلی منطقه و کوچه پس کوچه‌های آن با هزینه هشتاد درصدی اهالی آسفالت شده است. جالب توجه اینکه فقط یک نقطه از این منطقه آسفالت نشده است، در سه‌راه کوچه شهید حسین محمدعلی‌پور، یک کوچه اصلی با چند کوچه فرعی به عرض شش متر و به طول تقریبی ۱۳۰۰ متر و با ۵۷ خانوار، همچنان دارای نمای مضحکی است.

در تابستانهای شرجی و درمیان گرد و خاک آزاردهنده کودکان بدون امکانات تفریحی به بازی در کوچه می‌پردازند و زمستانها با کوچکترین بارش باران در چاله و چوله‌های کوچه چندین دریاچه ایجاد می‌شود و خانه‌ها بعد از چند ساعت بارندگی مداوم دچار آب گرفتگی می‌شود. این مناظر واقعاً دردناک است.

اهالی به مسوولان شهری و اعضای شورای شهر مراجعه کرده‌اند و حتی هزینه اصلاح آن را با درصد بالایی تقبل کرده‌اند. اما دریغ از ذره‌ای توجه!

فهیمه ذوالفقاری از فریدون‌کنار

قدردانی از شهردار و مسوولان

شهر سورک چند مشکل جدی از جمله پل زیرگذر و خیابانهای پرچاله و چوله دارد اما نباید از زحمات و فعالیت‌های بی‌دریغ شهردار و مسوولان پرتلاش این شهر تازه تاسیس چشم‌پوشی کرد که اهم این فعالیت‌ها عبارتند از:

تعریض بلوار اصلی شهر، زیباسازی معابر و نصب چراغهای پرنور در خیابانها، آب‌رسانی به تمامی نقاط دورافتاده شهر و مهمتر از همه باید از زحمات معاونت اصناف شهرداری تشکر و قدردانی کرد که درمدت تصدی این پست، اصناف سورک را به شکل آبرومندانه‌ای سروسامان بخشیده‌اند.

جمعی از اهالی و اصناف سورک

از ۱۳۵٤ تا ۰۰۰

موسسه نگین

ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی، سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۴۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن : ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس : ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳٤۵۵۲۲۲ـ ٤ـ ۰۰۹۷۱

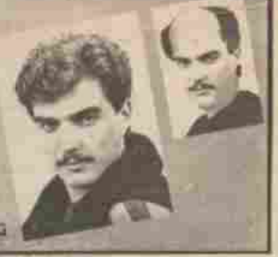

(مکالمه ـ گرامر) پیک زبان ایران

آموزش زبان توسط پیشرفته ترین روشهای بین المللی

انگلیسی

همراه با مدرک بین المللی

با کتب و نوار آموزشی به همراه امکانات مختلف

تهران صندق پستی: ۳۱۴-۱۵۶۱۵

جهت دریافت راهنمای رایگان
تماس حاصل فرمایید

تلفنهای تماس:
۶۴۱۹۱۴۰
۶۴۰۴۳۱۸
۶۴۱۸۱۲۵

فقط با ۲۰۰۰ تومان !

ویژه: داوطلبان کنکور و
علاقمندان به زبان
مهاجرین کار در خارج
اینترنت و ...

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی

با جدیدترین متد انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا
تهران ـ اصفهان وارسال به کلیه شهرستانها ۰۹۱۱۳۱۱۳۹۰۰

مرکز ترک اعتیاد کرج

شناخت و درمان علل تمایل شخص به مصرف مواد مخدر و سپس ایجاد تنفر و حساسیت جسمی و روحی نسبت به مواد مخدر با استفاده از روش هیپنوتیزم، دارو و...
دارو جهت شهرستانها با پست ارسال میگردد
۰۲۶۱-۲۷۰۹۴۵۲-۰۹۱۱۲۵۹۴۷۲۶

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

باامتیاز رسمی و دیپلم بین الملل
میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

داروهای گیاهی دارالشفاء ۲

عرضه کننده داروهای گیاهی: دارو لاغری تضمینی یکماه ده کیلو، ترک اعتیاد تضمینی بدون درد، دارو چاق کننده، کوچک، نمودن شکم، دارو جلوگیری کامل از ریزش مو و تقویت کننده موی سر، ابرو، مژه، ماسک صورت ضد جوش، ضد لک، شفاف کننده، داروی ضد رویش موهای زائد (تضمینی)، داروی سینوزیت، میگرن، سیستم کلیه و اعصاب، قوه باء، شب ادراری، داروی بانوان و نازائی، آرتروز و صدها داروی گیاهی دیگر. دارو به طریقه پستی به کلیه نقاط و شهرستانها ارسال میگردد.

خ ـ تهرانپارس خ ـ فرجام ـ سراج ـ شهید والائیان فروشگاه کوثر ۲ پلاک ۷۸ تلفن: ۷۴۵۱۸۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۲۵۷۵۱۷

نظام آباد پائین تر از باشگاه دیهیم اول ۱۴ متری لشکر داخل بازار روز پلاک ۱۱ تلفن: ۷۸۱۸۳۰۸ همراه: ۰۹۱۱۲۰۸۷۷۶۴

ریزش مو؟

کم‌مویی؟ طاسی؟

مسئله ایست قابل حل

با ما مشاوره کنید

۸۷۹۷۳۵۵، ۸۷۷۵۰۴۰

خانه‌موی ایران

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۳۳
۸۸۹۳۱۳۳ - ۸۸۹۹۸۳۸
تقاطع ولیعصر ـ جنب سینما افریقا طبقه سوم

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش نن اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه‌موی ایران
شعبه‌ندارد

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷

اطلاعات هفتگی

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۲۵

۱- آقای امیررضا حسینی- از رشت

۲- خانم زهرا توکلی- از تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

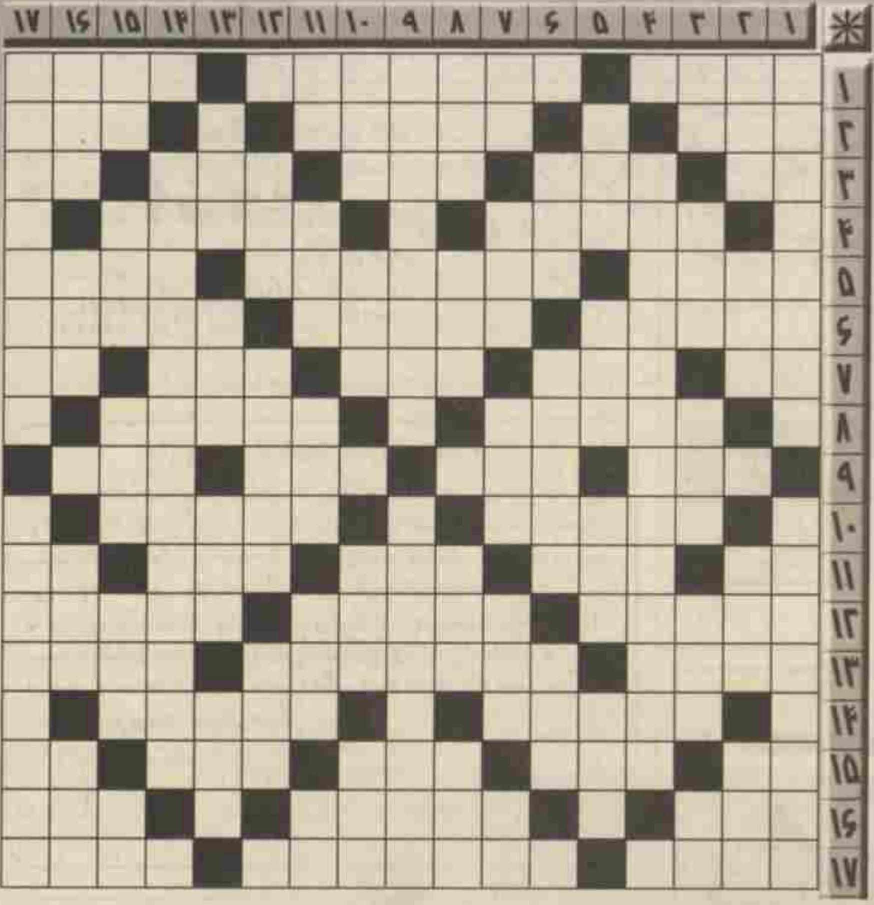

○ افقی:

۱- نویسنده نامدار فرانسوی - نویسنده روسی و صاحب اثر «هنر چیست» - کشوری در دریای کارائیب ۲- ماست چکیده یا پنیر تازه - کشوری مسلمان در آسیا - نظر ۳- نام قدیم فرانسه - بهشت شداد - بر اثر چاقو بر بدن نشیند - از اعداد زیر صد - به معنی هرگز نه آمده است ۴- کارش خرید و فروش لوازم دست دوم است - در اصطلاح به وقت غذا خوردن ظهر گویند ۵- راه و مجرای شکم - از دریاهای جهان - بیشه و نیزار ۶- گزارش - محل عبادت مسیحیان - در سابق به کسی که چند پارچه آبادی داشت می گفتند ۷- یکی از سه خواهر «برونته» شاعره و نویسنده انگلیسی - نوعی کلاه جنگی است - سالن پذیرایی - ورودی بزرگ - بالای جوراب نشسته است ۸- از قدیم گفته‌اند که مقصر اصلی اوست! - خانه بادگیر ۹- نخوت و خودخواهی - خالص و بدون غل و غش - ناپخته - پاک و دست نخورده ۱۰- کشور فلاسفه در اروپا - شهری در عراق ۱۱- مایه رونق و رخشندگی است - بر سر راه شکار می گذارند تا او را گرفتار کنند - شرک - چینه یا دیوار گلی - سالی که درپیش داریم ۱۲- جمع ناحیه - شب، آسمان سیاه را روشن می کند - آگاه و هشیار کردن ۱۳- کسی یا چیزی که به دیگری متصل شود - رشته کوهی در استان خراسان - کسی که شتر را ذبح و گوشت آن را قطعه قطعه می کند! ۱۴- مرغی شبیه لک‌لک با منقار بلند و پاهای دراز که در کنار آبها بسر می برد - هشیاری و تیزهوشی ۱۵- واحد پول رایج در آلبانی - درخت تسبیح - سبزی سالادی و پلویی - یکی آن کجا دارد صدا؟ - آب پاک ۱۶- فرزند - آخر هر چیز - سازمان مخوف آمریکا ۱۷- کنایه از آدم ساده‌لوح است - با تمام قدرت و توان از آن محافظت خواهیم کرد - نوار زخم.

○ عمودی:

۱- از شهرهای قدیمی در شوروی سابق - اثری از «شیخ بهایی» ۲- سرمست و بانشاط - مغاک و گودال - ماری عظیم‌الجثه و خطرناک، ولی بدون زهر - سگ تازی ۳- آیدیده - قبل از غذا می‌خورند - یکی از رنگهاست - راست‌تر و صحیح‌تر - به‌قول شاعر شکستن آن هنر نمی‌باشد ۴- نویسنده کتاب «هشت بهشت» ۵- وسیله‌ای برای مرتب کردن موها - از میوه‌های تابستانی است - زندان مسعود سلمان - از بیماریهای ریوی است ۶- مارکی برای کامیونهای سنگین - دستگاه مولد برق - چشم ۷- حرف تعجب - گوسفند جنگی - قوت لایموت - از وسایل ورزش باستانی - کنایه از دوست یکرنگ و همراه است ۸- زمین یخ‌زده چنین است - تقویت رادیویی - قدیمی - شیرینی سوغات کرمانشاه ۹- اثری از نویسنده توانا «استاندال» - اینهم اثری از «احمد رازی» است ۱۰- بهترین و بالاترین اختیار - حال خوشی ندارد - پول رایج اسپانیا - آب به لسان تازی ۱۱- درخت زبان گنجشک - آهنگ و موسیقی - نوعی صدا - نام دیگر جغد - جواب سربالا ۱۲- منع کردن و بازداشتن از امر خلاف - همراه عروس خانم است - از آن دندان شدیدتر است ۱۳- اگر خدا بخواهد شفابخش باشد - گندم از آسیاب برگشته - بی‌رنگ و جلا - حیوان نجیب مسابقه‌ای ۱۴- کتابی نوشته نویسنده آلمانی «اریش مارک» ۱۵- آدم وراج زیاد می‌زند - امر به یافتن دادا - شهری در استان مازندران و نزدیک ساری - قاطع و قطعی - پسوند شباهت ۱۶- پرنده بدون آن پرواز نتواند کرد - ترس و واهمه - شهری زیبا و توریستی در فرانسه - عداوت و دشمنی ۱۷- اثری از فیلسوف نامدار «برتراند راسل» - اینهم نام کتابی از «عبدالرزاق لاهیجی» است.

○○○

○ طراح: فریدون تکامجانی از تنکابن

حل جدول شماره ۳۰۲۵

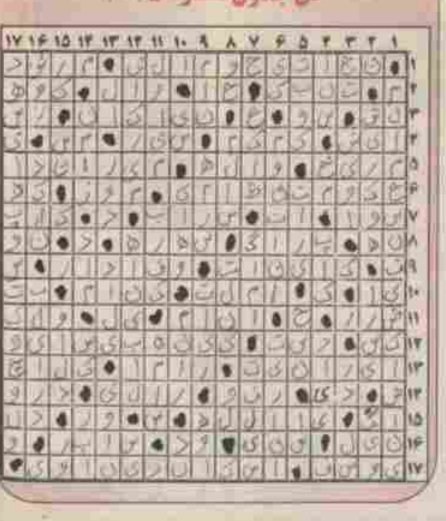

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

O نقاشی ناپیدا!

با شروع بارش برف، اشخاصی که شغل آنها پارو کردن برف بود در خیابان پیدا شدند، ولی براثر باد و بوران در وسط این خطوط گم شدند. برای اینکه موفق به پیدا کردن یکی از آنان شوید داخل خطوطی را که با نقطه سیاه مشخص شده با خودکار یا مداد رنگ کنید. پس از پایان کارتان این شخص گمشده درمیان این خطوط پیدا خواهد شد!

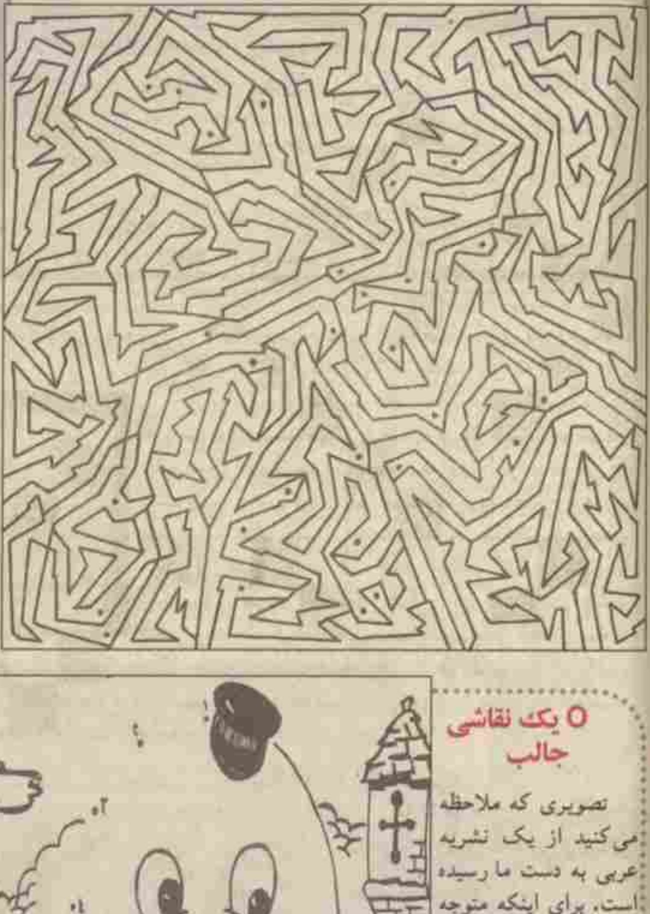

O یک نقاشی جالب

تصویری که ملاحظه می‌کنید از یک نشریه عربی به دست ما رسیده است. برای اینکه متوجه شوید این نقاشی چطور تکمیل می‌شود با خودکاری از شماره (۱) تا شماره (۵۳) را از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم به هم متصل کنید. پس از پایان خط‌کشی این تصویر تکمیل شده با سوژه جالب جلو چشمان شما ظاهر می‌شود.

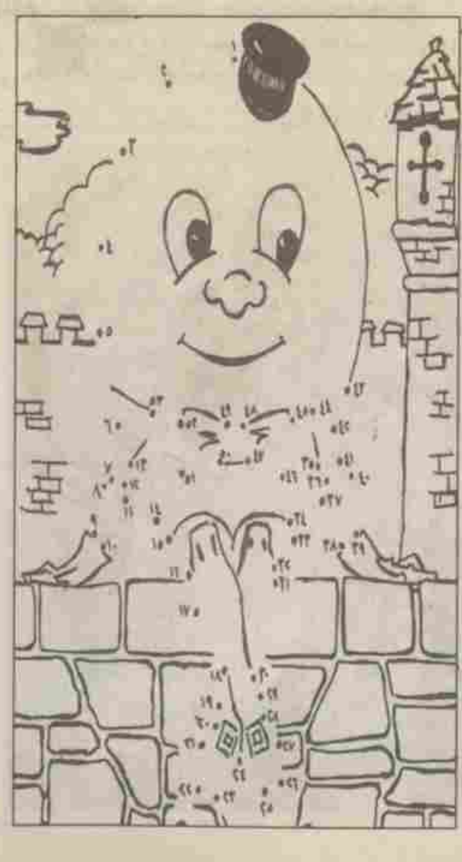

پاسخها در صفحه ۶۱

O نصب تابلو نقاشی

مرد پنج تابلو خرید و می‌خواست دو تابلو کاملاً شبیه به هم را در سالن نصب کند. اولین تابلو را نصب کرد و یادش نیامد از این چهار تابلو باقیمانده کدام‌یک با تابلو نصب شده شبیه است تا در طرف دیگر سالن نصب کند. آیا شما می‌توانید او را راهنمایی کنید و تابلو مورد نظرش را به او نشان دهید؟

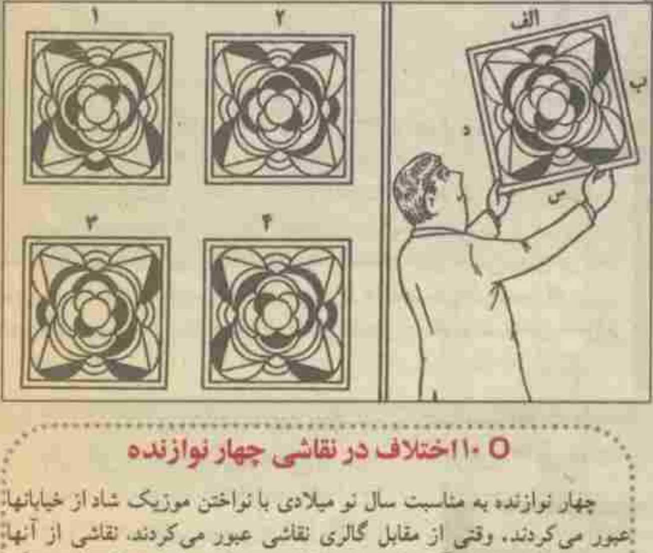

O ۱۰ اختلاف در نقاشی چهار نوازنده

چهار نوازنده به مناسبت سال نو میلادی با نواختن موزیک شاد از خیابانها عبور می‌کردند، وقتی از مقابل گالری نقاشی عبور می‌کردند، نقاشی از آنها بلافاصله یک تصویر آماده کرد و بعد از روی نقاشی اصلی یک کپیه دیگر برداشت. وقتی با دقت به این نقاشی نگاه کرد با حیرت متوجه ۱۰ اختلاف درمیان این دو نقاشی گردید. شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

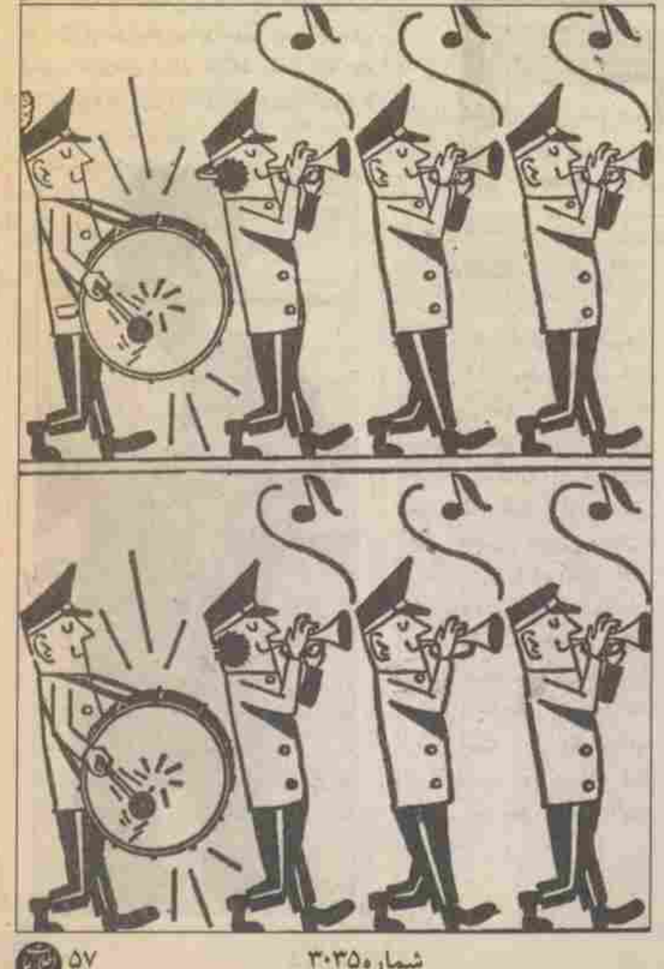

● محمد پورثانی

حالا درست شد

حق هم همین بود که آقازاده‌ها نباید مثل افراد معمولی موبایل به دست پشت فرمان پاترول و پراید و... بنشینند (پیکان و رنو که اصلاً و ابداً) خدا پدر مجریان برنامه را بیامرزد که با تدارک هواپیمای شخصی مرز بین آقازاده‌ها و گدازاده‌ها را مشخص کردند!

خانم «مهدویان» خواننده نکته‌سنج اطلاعات هفتگی در کرج علاوه بر قیچی کردن عکس و خبر مسرت‌بخش فروش هواپیمای شخصی به افراد ظاهراً آبرومندی که از صدقه سر اقتصاد ناسالم دستشان به دهانشان می‌رسد (راحت شدن از ترافیک زمینی) خبر تأسف‌آوری نیز از صفحه اول همان روزنامه ایران مورخ ۸۰/۱۱/۱۲ برای اطلاع حقیر عدسی‌نویس فرستاده مبنی بر اظهار خرسندی کارمندان «قندهار» افغانستان، ببخشید کارمندان «دورود» خودمان از قرار گرفتن این شهر قدیمی در فهرست مناطق محروم کشور!

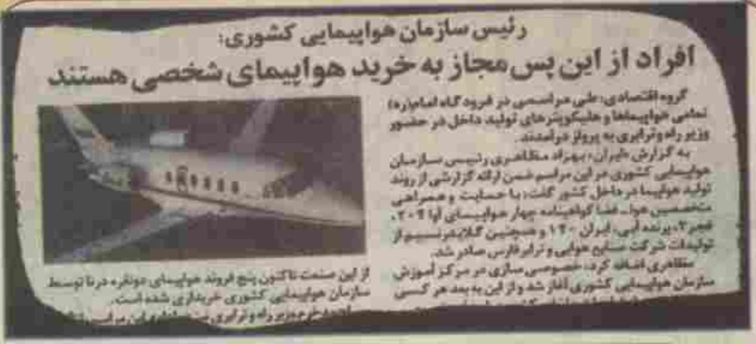

رئیس سازمان هواپیمایی کشوری:

افراد از این پس مجاز به خرید هواپیمای شخصی هستند

گروه اقتصادی: طی مراسمی در فرودگاه امام(ره) تمامی هواپیماها و هلیکوپترهای تولید داخل در حضور وزیر راه و ترابری به پرواز درآمدند.

به گزارش «ایران»، بهزاد مظاهری رئیس سازمان هواپیمایی کشوری در این مراسم ضمن ارائه گزارشی از روند تولید هواپیما در داخل کشور گفت: با حمایت و همراهی متخصصین هوا- فضا گواهینامه چهار هواپیمای ایپا ۲۰۰۲، فجر ۳، پرنده آبی، ایران - ۱۴۰ و همچنین گلایدر نسیم از تولیدات شرکت صنایع هوایی و ترابر فارس صادر شد.

مظاهری اضافه کرد: خصوصی‌سازی در مرکز آموزش سازمان هواپیمایی کشوری آغاز شد و از این به بعد هر کسی

از این صنعت تاکنون پنج فروند هواپیمای دونفره درنا توسط سازمان هواپیمایی کشوری خریداری شده است.

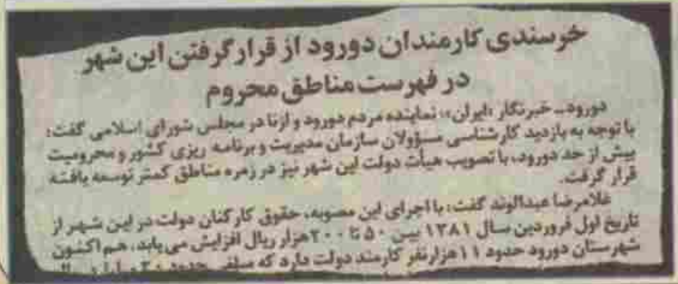

خرسندی کارمندان دورود از قرارگرفتن این شهر در فهرست مناطق محروم

دورود- خبرنگار «ایران»: نماینده مردم دورود و ازنا در مجلس شورای اسلامی گفت: با توجه به بازدید کارشناسی مسؤولان سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور و محرومیت بیش از حد دورود، با تصویب هیأت دولت این شهر نیز در زمره مناطق کمتر توسعه یافته قرار گرفت.

غلامرضا عبدالوند گفت: با اجرای این مصوبه، حقوق کارکنان دولت در این شهر از تاریخ اول فروردین سال ۱۳۸۱ بین ۵۰ تا ۲۰۰ هزار ریال افزایش می‌یابد. هم اکنون شهرستان دورود حدود ۱۱ هزار نفر کارمند دولت دارد که سقف

بازیکن آینده تیم ملی

آقای «محمدعلی یوسفی» خبرنگار مؤسسه اطلاعات در «رامهرمز» در شرح سوغات مصور زادگاهشان نوشته: این روستازاده آفتاب خورده رامهرمزی که در یک دست توپ پلاستیکی و در دست دیگر پرتقال دارد. در آینده موفق به پوشیدن لباس تیم ملی کشور عزیزمان ایران خواهد شد. حالا چه «بلاژویچ» سرمربی باشد، چه «ایوانکوویچ» و چه هر «ویچ» دیگری!

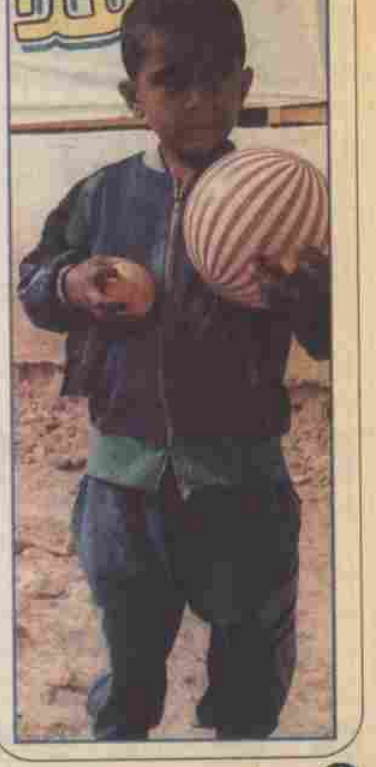

بوش حق دارد هذیان بگوید!

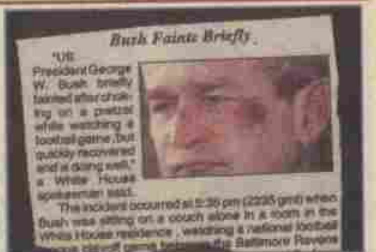

Bush Faints Briefly

"US President George W. Bush briefly fainted after choking on a pretzel while watching a football game, but quickly recovered and is doing well," a White House spokesman said.

The incident occurred at 5:35 pm (2235 gmt) when Bush was sitting on a couch alone in a room in the White House residence, watching a national football league playoff game between the Baltimore Ravens

البته رئیس جمهور سابق آمریکا (بوش پدر) هم گاهی اوقات پرت و پلا می‌گفت؛ ولی نه اینکه مثل آقازاده‌اش بدون تفکر به عاقبت نطق نسنجیده‌اش، ایران را جزو مثلث تروریسم جهانی بداند. به هرحال وقتی نامه سرکار خانم «ساقی سیمین‌سرشت» حاوی دو بریده جراید خارجی به دستم رسید و در یکی از آنها چشمم به گونه مجروح «جورج بوش» دوم افتاد، خیال کردم مشارالیه هم به عضویت انجمن مردان زن ذلیل پذیرفته شده (جای اصابت کفگیر!) غافل از اینکه وقتی مترجم اطلاعات هفتگی مندرجات لاتین حاشیه عکس را ترجمه کرد، کاشف به عمل آمد، حامی سفت و سخت «اریل شارون» دشمن شماره یک مردم مظلوم فلسطین هنگام حضور در جلسه مشاجره مربیان دو تیم بیسبال آمریکایی، براثر اصابت اتفاقی چوب این ورزش خشن، مجروح شده است. آن از چوب شور خوردنش که نزدیک بود خفه شود، این هم از وساطت میان دو مربی خشمگین بیسبال آمریکایی!

رختکن عمودی!

اگر در رختکن افقی تیم‌های فوتبال، لباس بعضی از بازیکنان گم می‌شود و یا اشتباهاً محتویات جیب عده‌ای سر از جیب دیگران درمی‌آورد! خوشبختانه طبق گزارش مصور آقای «حسین فیاضی نوغابی» رختکن و یا به قول آقای «علیفر» مفسر فوتبال شبکه سه سیما، «لباسکنی» تیم فوتبال بخش نوغاب از توابع گناباد چون شاخه‌های درخت کنار زمین است و در معرض دید بازیکنان و داور مسابقه قرار دارد از این قبیل اتفاقات ناجور نمی‌افتد!

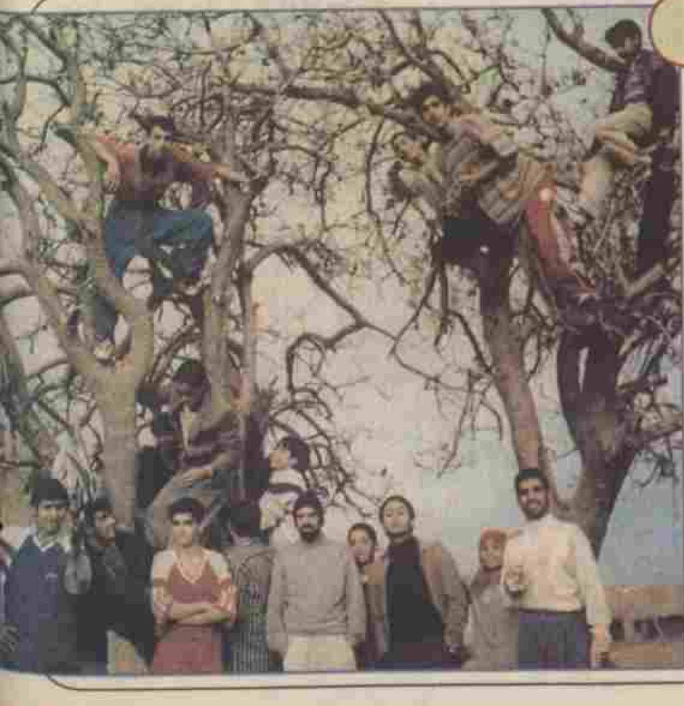

قطع شاخه‌های ناجور

این روزها اگر عابرانی که با امور باغبانی بیگانه هستند چنین صحنه‌هایی را در سطح شهر ببینند، ممکن است با دلسوزی بگویند «حیف نیست شاخه درختهای نازنین را بی‌رحمانه قطع می کنند؟» در حالی که اگر معترضان ناآگاه با مسائل فضای سبز پای صحبت متخصصان این رشته بنشینند، با ارائه دلایل منطقی قانع خواهند شد که قطع شاخه‌های بیمار و پوک در فصل زمستان برای سلامتی ریشه و ساقه اصلی درخت لازم است. کما اینکه اگر اوایل انقلاب پرونده سوء استفاده مالی شرکت مضاربه‌ای «نبوت» ماست مالی نمی‌شد و هنگام لو رفتن ۱۲۳ میلیارد اختلاس بانک صادرات شعبه تجریش یکی از متهمان اصلی به عنوان «مطلع» به دادگستری تشریف نمی‌برد (سوار بر مرسدس بنز و چند محافظ) و خانم ظاهراً محترمی که اقدام به کشیدن ۳۵ فقره چک بی‌محل کرده بود تنبیه می‌شد (دریغ از ذکر اسم مشارالیها در مطبوعات) بعدها شاهد ۱۵ میلیون دلار اختلاس از بانک سپه شعبه پاریس نبودیم، و این روزها که اکثر مردم برای جور کردن حداقل ملزومات عید نوروز (کفش و پوشاک نو) یکی توی سرشان می‌زنند، یکی توی سر ۷۰ هزار تومان پاداش آخر سال کاشف به عمل نمی آمد اختلاس کنندگان بانک ملی برای لوطی خور کردن بیت‌المال اقدام به پرداخت رشوه جنسی کردند؛ اهدای پراید و پیکان و پاترول و سکه طلا و... استغفرالله!

خسته نباشید

جای شکرش باقی است لااقل سالی یک بار همزمان با فرا رسیدن عید نوروز، نظافت سطح شهر خصوصاً خیابانهای چشمگیر مرکز تهران بزرگ در دستور کار مسوولان امور قرار می گیرد. راستش چشم حقیر عدسی نویس که به صحنه رنگ آمیزی جدول خیابان شکار دوربین «مجید شادمان‌نژاد» افتاد، پیش خودم گفتم اگر این جوانان نقاش قبل از اینکه قلم مو به دست بگیرند، نزد اساتیدی که گنجشک را رنگ می کنند به جای «قناری» می‌فروشند دوره ببینند (طرح کادا!) در انجام امور محوله موفق‌تر خواهند بود!

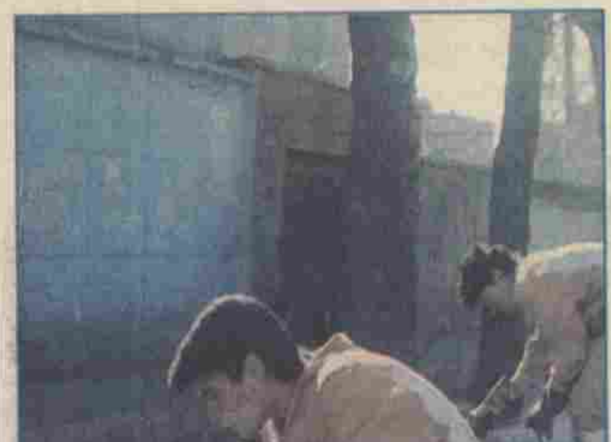

سیستم قدم به قدم

همکار نکته‌سنج مجله، در سفر به شمال کشور از آزادراه قزوین به جای سیرترشی، کلوچه، بادام زمینی، کدو حلوایی و سایر محصولات استان سرسبز گیلان، تعدادی ته‌برگ عوارض برایمان سوغات آورده که استثنائاً در عالم همکاری مورد قبول واقع شد. ایشان گفت: «پرداخت چند قلم عوارض راه و نیم‌راه مسالۀای نیست، منتها به شرطی که سطح آزادراه بی‌چاله چوله باشد. صدرحمت به جاده خاکی پر از لاشه حیواناتی که براثر نبود حفاظ توری در طرفین به آسفالت چسبیدند و کسی برای جمع آوری آنها اقدام نمی کند.»

حقیر عدسی‌نویس با لحن اعتراض‌آمیزی به شاکی عرض کردم: «یعنی توقع دارید متولیان دلسوز وزارت راه ترمیم جاده کابل به هرات را ول کنند، به فکر تسطیح آزادراه قزوین باشند؟! مگر جناب عالی خبر نداری ما غریبه‌نوازان چند سال جور دارودسته «حکمتیار» دشمن شماره یک «احمدشاه مسعود» را در مشهد کشیدیم، و همزمان با این میهمان‌نوازی برای «برهان‌الدین ربانی» رئیس جمهور قانونی افغانستان که احمد شاه مسعود را به وزارت دفاع گمارده بود، آذوقه به دره پنج‌شیر می‌رساندیم و حالا هم از لج استکبار جهانی و در رأس آنها آمریکایی متجاوز...»

همکار گیلکمان که گویی از ارائه ته‌برگهای چند نوع عوارض پشیمان شده بود حرف بنده را قطع کرد و گفت: «ما صفحه تحلیل امور سیاسی داریم و چون آقای «حسن فتحی» بهتر از جناب‌عالی مسائل بین‌المللی را تفسیر می کند، لازم نیست شعار بدهید. آن هم شعارهایی که نه به درد این دنیایی آدم می‌خورد، نه به درد آخرتش!»

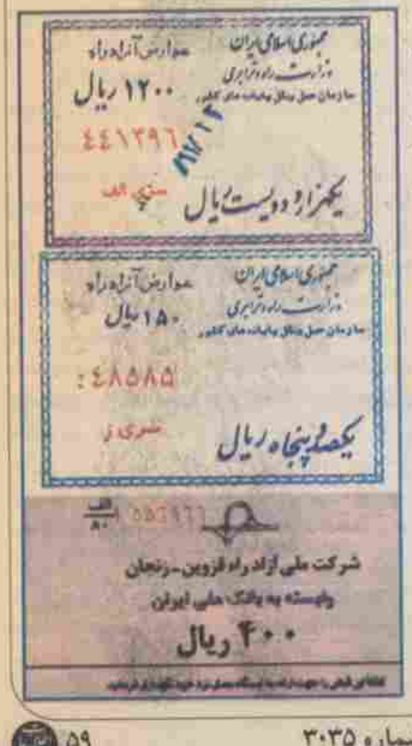

جمهوری اسلامی ایران
وزارت راه و ترابری
سازمان حمل و نقل و پایانه‌های کشور
عوارض آزادراه
۱۲۰۰ ریال
۴۴۱۲۹۶
سری الف
یکهزار و دویست ریال

جمهوری اسلامی ایران
وزارت راه و ترابری
سازمان حمل و نقل و پایانه‌های کشور
عوارض آزادراه
۱۵۰ ریال
۴۸۵۸۵
سری ز
یکصد و پنجاه ریال

شرکت ملی آزادراه قزوین-زنجان
وابسته به بانک ملی ایران
۴۰۰ ریال

جنایت در آسمان

هواپیمای درجه یک «د.ث.۴» از مونترال کانادا عازم پاریس بود و تعداد مسافرانش از چهل نفر کمتر بود. «ماویس بروک» مهماندار هواپیما نگاهی به مسافران انداخت و لبخندی حاکی از رضایت زد. چون نه بچه‌ای وجود داشت و نه آدم مشکوکی. وقتی که به کابین خلبان رفت، «باب کمپر» خلبان هواپیما از او پرسید:

- مثل اینکه مسافر ناراحتی نداری؟

«ماویس» پاسخ داد:

- مثل اینکه این‌دفعه مسافر غیرعادی نداریم. فقط یک مرد کوچک اندام هست که کمی عجیب به نظر می‌رسد. او اولین کسی بود که سوار هواپیما شد و در صندلی عقب نشست و از همان موقع صورتش را در روزنامه‌ای که نمی‌خواند، پنهان کرده. حرف هم نمی‌زند. قهوه‌اش را هم نخورده و به نظرم به غذایش هم دست نزده!

کمک خلبان با لحنی هیجان‌زده به خلبان گفت:

- حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست. وگرنه چرا او خودش را مخفی می‌کند؟ باید مواظبش بود. شاید جنایتکاری درحال فرار است.

«ماویس» وقتی به قسمت مسافران برگشت، دوباره نگاهش به همان مرد افتاد که هنوز سرش در روزنامه بود. او مرد آرامی به نظر می‌رسید، در حدود چهل سال داشت و عینک تیره‌ای به چشم زده بود. مهماندار بقیه مسافران را زیرنظر گرفت. در صندلی جلو، مرد و زن جوانی نشسته بودند. آنها به‌طور جداگانه آمده بودند و با هم صحبت نمی‌کردند. اما از نگاههایشان معلوم بود همدیگر را می‌شناسند. با نگاهی به اسامی مسافران او متوجه شد، مرد کوچک اندام آمریکایی است و نامش «بارت ایوانز» است. آن زن و مرد جوان هم یکی اهل فرانسه و دیگری ایتالیایی است. بعد هم متوجه شد «سر اریک میلبانک» از وکلای مجلس عوام انگلستان هم جزء مسافران است.

مقصد بعدی هواپیما «شانن» در ایرلند بود و تا آنجا فاصله زیادی بود، به همین خاطر عده‌ای از مسافران خواب بودند و برخی هم مطالعه می‌کردند. مهماندار هم که دید کسی با او کاری ندارد روی صندلی آخر در کنار صندلی آن مرد کوچک اندام نشست و کفشهایش را درآورد و به استراحت پرداخت.

ساعت حدود سه صبح بود و هواپیما درست در وسط اقیانوس آرام به پیش می‌رفت که مرد کوچک اندام به آرامی بلند شد و به جلو رفت و درمیان دو ردیف صندلی مرد و زن جوان که هر دو در خواب عمیقی بودند، توقف کرد و سپس خیلی آرام دست به جیب برد و تپانچه‌ای بیرون آورد و یک گلوله در مغز هر کدام از آنها شلیک کرد.

بلافاصله جنجالی برپا شد. مردها از خواب پریدند و زنها جیغ می‌کشیدند. «ماویس» پابرهنه به طرف کابین خلبان دوید و موقعی که در را باز کرد با خلبان که درحال بیرون آمدن بود، مواجه شد.

قاتل حرکتی نکرد و همانجا ایستاد. قربانیان او بدون کوچکترین صدایی جان باختند.

خلبان سعی کرد مسافران را آرام کند. مهماندار به کمک زنی که بیهوش شده بود، رفت. حالا دیگر صدایی از مسافران به گوش نمی‌رسید. خلبان تپانچه را از مرد کوچک اندام گرفت. «ایوانز» با لحنی مؤدبانه گفت:

- بفرمایید. احتیاجی به بستن من ندارید، چون من نه دیوانه‌ام و نه قصد دارم خودم را بیرون بیندازم.

در این موقع زمزمه مسافران بلند شد. اما خلبان آنها را ساکت کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم نگران نباشید. ما تا وقتی به «شانن» نرسیده‌ایم کاری نمی‌توانیم بکنیم. بعد هم دستور داد برای همه مسافران قهوه بیاورند و قربانیان را داخل پتو پیچیده و از محل مسافران خارج کنند. سپس به دو نفر از مسافران قوی هیکل گفت که مراقبت از مرد کوچک اندام را به عهده بگیرند و بعد اضافه کرد:

- کمک خلبان هم اکنون با فرودگاه تماس گرفته و افراد پلیس در آنجا منتظر شما هستند.

«بارت ایوانز» لبخندی زد و گفت:

- آقای خلبان، من وکیل دادگستری هستم و می‌دانم شما حق بازداشت کسی را ندارید. بنابراین به شما اجازه نمی‌دهم برای من محافظ تعیین کنید. مقامات پلیس ایرلند هم نمی‌توانند کاری به من داشته باشند، چون قتلی که صورت گرفته در حوزه صلاحیت آنها نیست. من در وسط اقیانوس آرام آنها را کشتم. یعنی جایی که متعلق به هیچ کشوری نیست. بنابراین هیچ کشوری صلاحیت رسیدگی به جرم مرا ندارد و هیچ دولتی نمی‌تواند مرا محاکمه بکند!

خلبان گفت:

- پس بفرمایید پلیس بین‌الملل چه کاره است!

- پلیس بین‌الملل تشکیلاتی است که اطلاعات جنایی بین‌المللی را کسب می‌کند و حق دخالت در منطقه‌ای را که به هیچ‌یک از کشورهای دنیا تعلق ندارد، نخواهد داشت. دادگاههای جهانی هم نمی‌توانند مرا محاکمه کنند چون کار آنها، رسیدگی به اختلاف یکی از کشورهای عضو سازمان ملل با کشورهای دیگر است.

در این موقع «سر اریک میلبانک» به خلبان جوان که نمی‌دانست چه بگوید، گفت:

- من هم یک وکیل هستم و با قوانین آشنایی دارم و متأسفانه آنچه این آقا تا الان گفت درست است.

«ایوانز» ادامه داد:

- از اینها گذشته من تابع آمریکا هستم و کشته شده‌ها یکی فرانسوی است که اگرچه مدت زیادی در آمریکا زندگی کرده بود اما هرگز تبعه آمریکا نشد و دیگری ایتالیایی است و به علاوه شهودی که وجود دارند هریک ملیت خاصی دارند. بنابراین نه کشوری صلاحیت رسیدگی به این پرونده را دارد و نه می‌توانند محاکمه‌ام کنند و نه دولتی حق بازداشت مرا دارد.

خلبان گفت:

- قتل در یک هواپیمای کانادایی اتفاق افتاده و تو باید در کانادا محاکمه شوی. اما «سر اریک میلبانک» با تأسف سری تکان داد و گفت:

- اما هواپیما سفارتخانه نیست که وقایع آن در حوزه صلاحیت کشور مربوطه باشند.

یکی از مسافران با صدای بلند گفت:

- پس به همین راحتی بگذاریم این قاتل کثیف از چنگ عدالت فرار کند؟

«بارت ایوانز» پاسخ داد:

- اشتباه می‌کنید. من خود مجری عدالت بودم. آن زن جوان خواهر من است که پس از سرقت اموال من، با این جوان که منشی من بود، قصد فرار داشت. من هم با فهمیدن این موضوع هر دو را به سزای خیانتشان رساندم.

وکیل انگلیسی گفت:

- اما شما می‌توانستید از راه قانونی اقدام کنید.

قاتل جواب داد:

- من ترجیح دادم که این‌طوری حقشان را کف دستشان بگذارم!

خلبان که دید بحث فایده‌ای ندارد، به طرف کابین رفت و از وکیل انگلیسی هم خواست همراه او بیاید. آنها به کابین رفتند و «ایوانز» هم با خیال راحت سر جای خود نشست و بی‌اعتنا به آنها که مواظبش بودند، سعی کرد خود را به خواب بزند! در کابین، خلبان و کمک خلبان به همراه وکیل انگلیسی سعی کردند تا راه‌حلی برای این مشکل پیدا کنند. کمک خلبان گفت:

- من جریان را به برج مراقبت فرودگاه اطلاع دادم و طبعاً پلیس در فرودگاه حاضر خواهد بود اما آنها گفتند که نمی‌توانند او را بازداشت کنند.

خلبان گفت:

- با این حساب راهی وجود ندارد. اگر راهی نباشد هر کس می‌تواند روی اقیانوس یک نفر را بکشد! نه این غیرممکن است.

وکیل انگلیسی گفت:

- من هرچه فکر می‌کنم راهی به نظرم نمی‌رسد که بتوان او را مجازات کرد. البته شاید بتوان چند روز سرگردان او را نگهداشت ولی کسی نمی‌تواند علیه او شکایت کند. اما... ببینم... تپانچه!

بعد یک سری دستورات به خلبان داد و به جای اولش برگشت.

کمی قبل از رسیدن به «شانن» خلبان به سراغ «ایوانز» رفت. قاتل با تمسخر گفت:

- نتوانستید راهی پیدا کنید؟ پس بهتر است به پلیس‌های ایرلندی خبر بدهد که بروند پی کارشان چون اگر بخواهند برای من مشکل ایجاد کنند. دچار دردسر می‌شوند.

خلبان رو به مسافران کرد و گفت:

- از اتفاقی که افتاد. متأسفم و از همکاری شما تشکر می‌کنم. لطفاً پس از نشستن اول اجازه بدهید که افراد پلیس اجساد مقتولان را از هواپیما بیرون ببرند و بعد همگی به استثنای شهود و نگهبانان تشریف ببرید و البته خبرنگاران در فرودگاه هستند و شما می‌توانید با آنها صحبت کنید.

سپس خطاب به «ایوانز» ادامه داد:

- و اما شما...

که «ایوانز» میان حرفش دوید و گفت:

- اگر بخواهید مرا تحویل پلیس بدهید کاری می‌کنم که هم شما و هم شرکت هواپیمایی متأسف شوید!

اما خلبان اعتنایی نکرد و به طرف کابین رفت چون وقت فرود رسیده بود.

پس از پیاده شدن مسافران، خبرنگاران دور خلبان را گرفتند تا از نحوه اقدامات او مطلع شوند. خلبان گفت:

- «سر اریک میلبانک» که وکیل مجلس عوام انگلستان است. راه‌حل دستگیری قاتل را پیدا کرد. بهتر است از او توضیح بخواهید.

خبرنگاران به سمت او برگشتند و او شرح داد:

- من بعد از کمی تفکر متوجه آلت قتاله شدم. اینکه چرا قاتل با خود اسلحه داشت. دلیلش واضح بود. اما کی و برای چه منظور اسلحه را به دست آورده بود. از خلبان خواهش کردم با بیسیم با پلیس نیویورک که قاتل اهل آنجا بود تماس بگیرد و شماره اسلحه را بدهد تا بفهمیم که او چگونه آن را به دست آورده.

پس از تحقیق معلوم شد که قاتل آن را دیروز خریده و از آنجا من متوجه شدم که طرح قتل دیروز در خاک آمریکا ریخته شده و طبق قانون. هر دولتی می‌تواند کسی را که در سرزمینش قصد ارتکاب جرم و جنایتی کرده و بعد در نقطه دیگر مرتکب آن شده. دستگیر کند. لذا پلیس ایرلند قاتل را بازداشت و تحویل مقامات قضایی آمریکا خواهد داد و آنها با محاکمه او می‌توانند وی را به اتهام قصد ارتکاب جنایت محاکمه و وقتی وقوع قتل به اثبات رسید. محکومش کنند.

و در این لحظه مهماندار ادامه داد:

- و به این ترتیب دیگر کسی به تصور آنکه قتل روی اقیانوس جرم نیست. مرتکب چنین جنایتی نمی‌شود!

■

گزارش هفته

دوره پنجم لباس...

بقیه از صفحه ۱۱

☐ در این لباسها عموماً چه نکاتی را درنظر گرفتید؟

☐☐ لباسهای ارائه شده، لباس شیک اسلامی است. با رنگ و مدل ایرانی و کاملاً پوشیده، نه به معنای چادر مشکی، بلکه پوشش کاملی که زن ایرانی حتی قبل از اسلام داشته است.

۲۳ سال رنگ تیره

☐ انتخاب رنگ لباس هم با شماست؟

☐☐ ما لباسها را در رنگ انتخابی خود برای نمونه ارائه می‌دهیم. اما در نهایت انتخاب رنگ با مسوولان درخواست‌دهنده است و باید به این نکته توجه داشته باشیم که ما ۲۳ سال از رنگ تیره استفاده کرده‌ایم. نباید توقع داشته باشیم که یکباره به رنگهای شاد و تند روی بیاوریم. چشم باید عادت کند و این باید به تدریج انجام شود.

به نظر من رنگها تن و هماهنگی دارند و می‌توان با رنگ لباس به شخصیت و خصوصیت رفتاری فرد پی برد.

ورود آقایان ممنوع

☐ مهمترین موقعی که برای اجرای کار داشتید چه بود؟

☐☐ مسوولان متأسفانه توجه لازم را به ما ندارند. اگرچه همه آنها قول همکاری و پشتیبانی را داده‌اند، ولی متأسفانه گویا سرشان خیلی شلوغ است چرا که با وجود دعوت به عمل آمده از آنها حتی یک نفر هم از مسوولان نیامدند.

مورد دیگر آنکه ما اجازه فیلمبرداری داریم، اما اجازه پخش آن را نداریم، در صورتی که حجاب اسلامی کاملاً در این نمایشگاه رعایت می‌شود و حتی یک تار موی مانکن‌ها بیرون نیست. اما با این حال اجازه پخش فیلم را نداریم. و نیز آقایان نمی‌توانند در این نمایشها شرکت داشته باشند. حتی آقایان مسوول هم نمی‌توانند بیایند و کارها را ببینند که تا چه حد کاربردی و قابل استفاده و حتی در سطح بین‌المللی فخرآفرین است.

پوشش - هویت ملی

☐ انگیزه شما در برپایی این نمایشها چیست؟

☐☐ با توجه به تحقیقاتی که بنده داشته‌ام، ما در تاریخ‌مان چهار دوره لباس داشته‌ایم: دوره اول: قبل از اسلام و ایران باستان، دوره دوم: شش قرن اول اسلام، دوره سوم: زندیه و قاجاریه، دوره چهارم: از قاجار تا پایان پهلوی است و دوره پنجم را می‌خواهیم بوجود بیاوریم، اما مشکل داریم. تمام هدف من ارائه پوشش ایرانی - اسلامی برای زن ایرانی مسلمان است. پوشش برای زن ایرانی مسلمان مثل هویت ملی‌مان است. مثل پرچم مقدس‌مان و در این راه مسوولان محترم ارگانهای مختلف ازجمله: میراث فرهنگی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، وزارت امور خارجه باید با ما همکاری کنند. من و مؤسسه من به‌تنهایی نمی‌توانند این بار گران را به دوش بکشند. ما نیاز داریم که مسوولان ذی‌ربط از ما پشتیبانی کنند. اگر به این مساله توجه نشود. یعنی ما وجود نداشته‌ایم.

البته در دوره قبل وزارت امور خارجه با ما در این زمینه همکاری بسیار خوبی را داشتند و باشگاه دیپلماتیک خود را به رایگان در اختیار ما قرار دادند. اما این بار بنده نزدیک به ۱۲میلیون تومان برای این نمایشگاه هزینه کرده‌ام که نمی‌دانم تا چه حد موفق بوده‌ام.

الگوبرداری آزاد است

☐ مدلهای لباس شما در این نمایشگاه با دو نمایشگاه قبل متفاوت است؟

☐☐ صددرصد. اگرچه ما طرحهایمان را به هیچ‌وجه نفروختیم. اما با این حال اجازه الگوبرداری کارهایمان را به شرکت‌کنندگان داده‌ایم.

☐ به غیر از مسأله پوشش اسلامی، شما در مدلهای لباستان چه چیز را درنظر می‌گیرید؟

☐☐ رنگ، طرح و مدل ایرانی یعنی تمام لباسهای ما یک نشانه و علامتی از ایران باستان دارد.

☐ در حال حاضر شما گرایش مد در ایران را به کدام سمت و سو می‌بینید؟

☐☐ گرایش مد، الان به سوی غرب است. علت آن هم این است که مردم همیشه دنبال یک چیز نو هستند و وسایل ارتباط جمعی غربی، مثل ماهواره‌ها به‌راحتی مردم را تغذیه می‌کنند و مردم با هزینه اندک می‌توانند از آنچه که در غرب رایج است. مطلع شوند.

دوره پنجم لباس

☐ مهمترین اقدامی که تابه‌حال انجام داده‌اید چه بوده؟

☐☐ از سال ۷۸ طرحی به آموزش و پرورش دادم مبتی بر تغییر رنگ روپوش مدارس که خوشبختانه تأیید شد و دیدیم که بعد از آن روپوش دوره پیش‌دبستانی تا پایان دبستان از رنگهای مختلف تهیه شد.

☐ به عنوان آخرین سوال برنامه‌ریزی شما برای این دوره از نمایش چه بود؟

☐☐ ما در این نمایش قصد فروش لباس نداشتیم قصد تجارت هم نداشتیم. کار ما یک کار فرهنگی بود که در آن ابتدا لباسهای سنتی ایرانی قدیمی را در طی دوره‌های مختلف و از مناطق مختلف به نمایش بگذاریم و بعد هم لباسهای مدرنیزه شده قدیمی که نام آن را لباس ملی گذاشته‌ایم. لباسی که علاوه بر نشان دادن فرهنگ ایرانی. نشانگر دوره پنجم لباس هم باشد!

پاسخهای باهوش‌خودکلنجاربروید

بقیه از صفحه ۵۷

○ ۱۰ اختلاف در نقاشی چهار نوازنده

۱- پشت کلاه نوازنده اولی از سمت چپ. ۲- جیب کت همین نوازنده. ۳- خط گوشی نوازنده دومی از سمت چپ. ۴- تکمه پایینی کت همان نوازنده. ۵- زانوی شلوار همین نوازنده. ۶- آستین کت نوازنده سومی. ۷- خط شلوار همین نوازنده. ۸- جلو کلاه نوازنده چهارمی. ۹- تکه یقه همین نوازنده. ۱۰- پایین شلوار همین نوازنده با هم اختلاف دارند.

○ نصب تابلو نقاشی

چنانچه تابلو شماره (۴) را که طرف (د) آن بالا باشد با تابلو نصب شده کاملاً شبیه خواهد بود.

به بهانه برگزاری فینال جام اتحادیه

این شیوه شایسته فوتبال ایران نیست

○ یکصد تماشاگر

فینال دومین دوره مسابقات جام اتحادیه کشور برگزار شد و هما از تهران با غلبه بر مس از کرمان به عنوان قهرمانی دست یافت. کاری به چند و چون مسابقه و کیفیت نازل آن از نظر فنی نداریم. اما مسأله‌ای که اینجا مطرح می‌شود این است که یک جام رسمی کشور که به صورت سرتاسری برگزار می‌شود نباید به‌جایی برسد که در فینال آن یعنی در مهمترین قسمت آن، فقط شاهد حضور یکصد تماشاگر باشیم. در همین شماره در مورد جام اتحادیه باشگاههای انگلستان سخن داشته‌ایم و کافی است مقایسه‌ای اجمالی انجام دهیم، متوجه می‌شویم که چرا فوتبال انگلستان به چنین مقامی رسیده است و چرا ما درحال درجا زدن هستیم.

هم‌اکنون اغلب کشورهای صاحب فوتبال جهان علاوه بر دو جام باشگاهها و جام حذفی خود، جام اتحادیه را هم باشکوه برگزار می‌کنند. برخی مانند انگلستان و فرانسه از آغاز فصل جام اتحادیه را هم تقریباً شبیه به جام حذفی سراسری با اعمال محدودیت برگزار می‌کنند، برخی دیگر مانند آلمان جام اتحادیه را در آغاز فصل و قبل از شروع جام باشگاهها به انجام می‌رساند که از طرفی آن را زودتر به پایان رسانده و قهرمان آن را شناسایی می‌کند و از طرف دیگر به عنوان بازیهای آمادگی برای تیم‌های باشگاهی از آن استفاده می‌کنند. اما در کشور ما مشخص نیست که جایگاه جام اتحادیه دقیقاً در کجاست. چرا باید حضور بازیکنان امید در آن اجباری باشد؟ آیا هدف کمک به اتحادیه باشگاهها نیست تا از نظر استحکام مالی قوتی پیدا کنند؟

در هرحال فراموش نکنیم که تاکنون دو فینال جام اتحادیه کشور را برگزار کرده‌ایم و مجموعاً یکهزار تماشاگر نداشته‌ایم. تصور بر این است که اگر اتحادیه باشگاهها مستقل از فدراسیون فوتبال متولی جام اتحادیه باشگاههای کشور شناخته شود، آنگاه نتیجه مطلوبتری عاید می‌شود و شکوه و جلال مسابقات مطابق شأن آن خواهد بود. اما اگر آن را بر گردن فدراسیون فوتبال بگذاریم و مشکلی هم بر مشکلات این نهاد اضافه کنیم آنگاه مشخص است که جام اتحادیه به‌شکلی باری به هر جهت، نظیر آنچه تاکنون انجام گرفته، برگزار خواهد شد.

● قهرمانان و نایب قهرمانان جام اتحادیه کشور

سال	قهرمان	نایب قهرمان
۱۳۷۹	برق شیراز	شاهین اهواز
۱۳۸۰	همای تهران	مس کرمان

○ یک پیشنهاد

مشکل را گفتم و حال راه چاره‌ای هم برای آن می‌جوییم. برای آنکه جام اتحادیه شکل و شمایلی مستقل از جام سراسری و جام حذفی پیدا کند، بهتر است برای آن شیوه‌ای جدید پیدا کنیم. برای مثال جام قهرمانی شهرهای کشور را مدتها است فراموش کرده‌ایم. مثل همین شهر تهران که روزگاری قهرمانی باشگاههای تهران از مهمترین رویدادهای ورزشی کشور بود. حال مسابقات داخل شهرهای کشور را به عنوان قهرمانی جام اتحادیه برگزار کنیم و آنگاه قهرمانهای هر شهر در قهرمانی استان شرکت جویند و سپس قهرمانهای استانها در جام اتحادیه کشور شرکت کنند با یک تیر چند نشان زده‌ایم. اولاً قهرمانی شهرها و استانها را برگزار کرده‌ایم و سپس قهرمان جام اتحادیه کشور را هم شناخته‌ایم و از محل درآمد مسابقات از آنجا که فقط متعلق به اتحادیه باشگاههاست، تیم‌ها به‌جایی می‌رسند. این مسابقات را می‌توانیم قبل از شروع قهرمانی سراسری باشگاهها در مدت کمتر از یک ماه به شکل یک‌حذفی انجام دهیم و از آنها حتی به عنوان بازیهای دست‌گرمی برای جام باشگاهها، جام حذفی و مسابقات آسیایی استفاده کنیم.

قهرمان جام اتحادیه باشگاههای انگلستان شناخته شد

اولین قهرمانی برای بلکبرن

جام اتحادیه باشگاههای انگلستان باشکوه و جلال خاصی دقیقاً در جهت عکس همین مسابقات در ایران، به پایان رسید و به دلیل اینکه در سال جام جهانی بسر می‌بریم و تیم‌های ملی کشورها باید زودتر اردوهای تدارکاتی خود را تشکیل دهند، امسال این مسابقات قدری زودتر از معمول انجام شد و طی آن بلکبرن که چندان نام و آوازه‌ای در خارج از انگلستان ندارد، توانست با پیروزی دو بر یک تاتنهام را که از باسابقه‌ترین و مشهورترین باشگاههای انگلستان و جهان است، از سر راه برداشته و برای نخستین بار قهرمان جام اتحادیه باشگاههای انگلستان، یا به عبارت ساده‌تر که خود انگلیسی‌ها به‌کار می‌برند، کاپ لیگ، بشود.

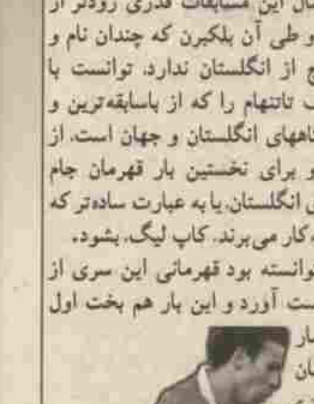

تاتنهام قبلاً توانسته بود قهرمانی این سری از مسابقات را به دست آورد و این بار هم بخت اول قهرمانی به‌شمار می‌رفت، اما جوانان بلکبرن انگیزه بیشتری نشان دادند و با تیزچنگی جام اتحادیه را صاحب شدند.

● تابلوی تاریخچه قهرمانی جام اتحادیه انگلستان (کاپ‌لیگ)

سال	قهرمان	سال	قهرمان
۱۹۶۱	آستون ویلا	۱۹۸۲	لیورپول
۱۹۶۲	نورویچ‌سیتی	۱۹۸۳	لیورپول
۱۹۶۳	بیرمنگام	۱۹۸۴	لیورپول
۱۹۶۴	لیسترسیتی	۱۹۸۵	نورویچ
۱۹۶۵	چلسی	۱۹۸۶	آکسفوردیونایتد
۱۹۶۶	وست‌برامویچ	۱۹۸۷	آرسنال
۱۹۶۷	کوئینزپارک‌رنجرز	۱۹۸۸	لوتون
۱۹۶۸	لیدزیونایتد	۱۹۸۹	ناتینگهام
۱۹۶۹	سوئیندون	۱۹۹۰	ناتینگهام
۱۹۷۰	منچسترسیتی	۱۹۹۱	شفیلدونزدی
۱۹۷۱	تاتنهام	۱۹۹۲	منچستریونایتد
۱۹۷۲	استوک‌سیتی	۱۹۹۳	آرسنال
۱۹۷۳	تاتنهام	۱۹۹۴	آستون‌ویلا
۱۹۷۴	ولوز	۱۹۹۵	لیورپول
۱۹۷۵	آستون‌ویلا	۱۹۹۶	آستون‌ویلا
۱۹۷۶	منچسترسیتی	۱۹۹۷	لسترسیتی
۱۹۷۷	آستون‌ویلا	۱۹۹۸	چلسی
۱۹۷۸	ناتینگهام	۱۹۹۹	تاتنهام
۱۹۷۹	ناتینگهام	۲۰۰۰	لیسترسیتی
۱۹۸۰	ولوز	۲۰۰۱	لیورپول
۱۹۸۱	لیورپول	۲۰۰۲	بلکبرن

آخرین خبر از سالت لیک سیتی:

اختتام المپیک زمستانی

اختتام المپیک زمستانی

سرانجام با برگزاری مراسم اختتام، نوزدهمین دوره بازیهای المپیک زمستانی پایان گرفت. درحقیقت کمیته بین‌المللی المپیک بیش از آنچه از برگزاری بازیهای المپیک خشنود باشد، از اینکه این مسابقات بدون فاجعه و عملیات تروریستی برگزار شد، نفس راحتی کشید. ۲۵۰۰ ورزشکار از ۷۷ کشور از جمله ایران به مدت ۱۷ روز در سالت‌لیک‌سیتی گردهم آمدند تا نوزدهمین دوره بازیهای المپیک زمستانی را به انجام برسانند.

در پایان مراسم اختتامیه پرچم برگزاری بازیها به شهر تورین در ایتالیا سپرده شد تا در سال ۲۰۰۶ میزبانی بیستمین دوره بازیهای المپیک زمستانی را برعهده گیرد. مراسم اختتامیه درحضور ۵۵ هزار تماشاگر انجام گرفت.

○ نطق ژاک روگ

ژاک روگ رئیس کمیته بین‌المللی المپیک در اولین المپیاد دوران ریاست خود، در پایان مراسم اختتامیه نطقی ایراد کرد و رسماً پایان بازیها و خاموشی مشعل المپیاد را اعلام کرد.

روگ خطاب به ورزشکاران شرکت‌کننده گفت: «حضور شما جوانان برومند از پنج قاره جهان بیش از همه باعث خوشحالی جهانیان شد و رقابت شما درنهایت انصاف و برادری نشان داد که به‌واقع شعله المپیک در قلوب شما پرتوافکن است و من از شما می‌خواهم که این شعله را در کشورهای خود همچنان روشن نگهدارید و پیام المپیاد را میان مردم خود رواج دهید.»

روگ همچنین از مقامات امنیتی در سالت‌لیک‌ستی تشکر کرد که توانستند از مراسم محافظت کامل به عمل آورند. روگ قبلاً قول داده بود که دیگر هیچ گاه چون رؤسای گذشته کمیته بین‌المللی المپیک، در پایان بازیها آن را بهترین المپیک برگزار شده تاکنون خطاب نکند.

○ در حاشیه بازیها

درمیان حوادث تلخ و شیرین در جریان بازیها و پیروزیهای شگفت‌انگیز و شکست‌های تلخ، بیشترین بحث و جدل در رابطه با داوری مسابقات به‌ویژه در اسکیت هنری یا پاتیناژ بود که برخی از کشورها داوران را متهم به جانبداری از بلوک بخصوصی از کشورها می‌کردند. به‌شکلی که کمیته بین‌المللی المپیک برای اولین بار در تاریخ بازیهای المپیک مجبور به دخالت شد و یک مدال طلا را به ورزشکاری که به مقام دوم رسیده بود و قضاوت مغرضانه علیه او اثبات شده بود، اهدا کرد. در ضمن ورزشکاران، سرپرستان و مربیان روسی نیز از تعصب و قضاوت مغرضانه به‌سود کشورهای آمریکای شمالی شکایت برده بودند و حتی چند روز قبل تهدید کرده بودند که مسابقات المپیک را ترک خواهند کرد.

کشورهای برنده مدال در المپیک زمستانی ۲۰۰۲

ردیف / نام‌کشور	طلا	نقره	برنز	جمع
۱ـ آلمان	۱۲	۱۶	۷	۳۵
۲ـ آمریکا	۱۰	۱۳	۱۱	۳۴
۳ـ نروژ	۱۱	۷	۶	۲۴
۴ـ کانادا	۶	۳	۸	۱۷
۵ـ روسیه	۶	۶	۴	۱۶
۶ـ اتریش	۲	۴	۱۰	۱۶
۷ـ ایتالیا	۴	۴	۴	۱۲
۸ـ فرانسه	۴	۵	۲	۱۱
۹ـ سوئیس	۳	۲	۶	۱۱
۱۰ـ هلند	۳	۵	–	۸
۱۱ـ چین	۲	۲	۴	۸
۱۲ـ فنلاند	۴	۲	۱	۷
۱۳ـ سوئد	–	۲	۴	۶
۱۴ـ کرواسی	۳	۱	–	۴
۱۵ـ کره	۲	۲	–	۴
۱۶ـ استونی	۱	۱	۱	۳
۱۷ـ انگلستان	۱	–	۲	۳
۱۸ـ بلغارستان	–	۱	۲	۳
۱۹ـ استرالیا	۲	–	–	۲
۲۰ـ چک	۱	–	۱	۲
۲۱ـ لهستان	–	۱	۱	۲
۲۲ـ ژاپن	–	۱	۱	۲
۲۳ـ اسلوانی	-	-	۱	۱
۲۴ـ بلوروس	–	–	۱	۱

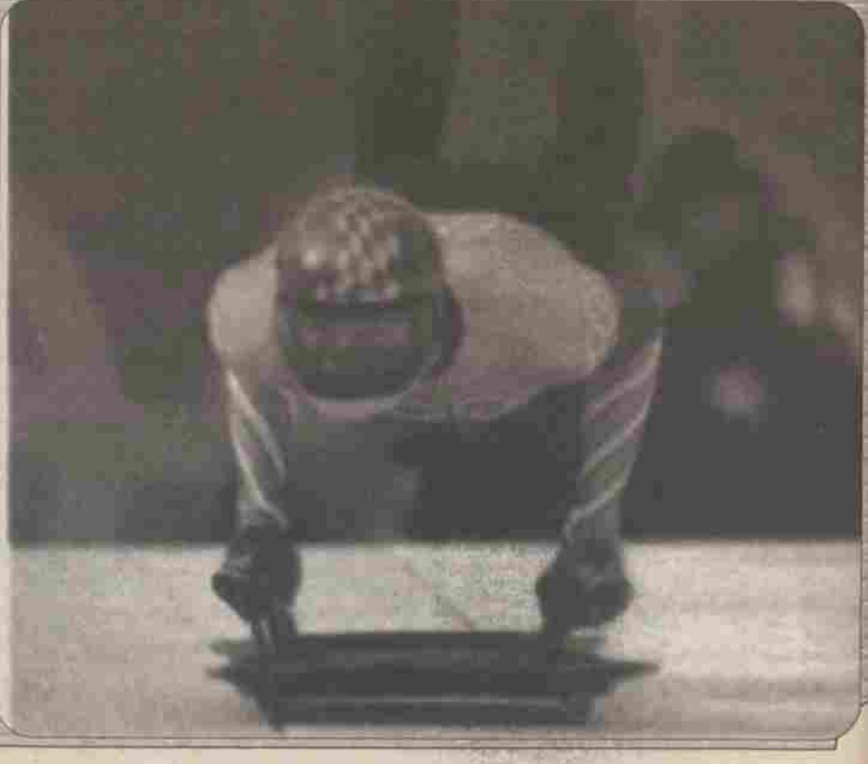

گفتگوی مجله اطلاعات هفتگی با مترجم تیم ملی

چلنگر علیه بازیکنان یاغی!!

بابک پورعالی

O مقدمه:

آن‌طرف میز مصاحبه کسی نشسته است که حالا در نزد مردم فوتبالدوست ایرانی از شهرت زیادی برخوردار است:

«رضا چلنگر» مترجم توانمند تیم ملی ایران، ظرف یک سال اخیر در کنار تیم ملی بود و به قول معروف تنها راه ارتباطی بین بازیکنان تیم ملی و مربیان کروات قلمداد می‌شد.

«چلنگر» مترجمی امین و دوست‌داشتنی است که حتی در بیان حالات و هیجانات مربیان کروات تیم ملی - بخصوص بلاژویچ - هم چیره‌دست بود و علاوه بر کار ترجمه صحبت‌ها، آنها را با بهترین و زنده‌ترین حالت ممکن به مخاطب یا مخاطبانش منتقل می‌کرد.

برای او که در این مدت به خاطر تیم ملی، حتی فرصت رسیدگی به زندگی شخصی‌اش را هم نداشت، آرزوی موفقیت می‌کنیم.

O ۹ سال در کشور کرواسی بودم و به دلیل مشکلات مالی مدتی را در سفارت ایران در زاگرب کار کردم

O بلاژویچ در برهه‌ای از زمان کم‌خواب شده بود، غذای کمی می‌خورد و سیگار زیادی می‌کشید

O حرفهای بازیکنان تیم ملی علیه بلاژویچ فقط و فقط یک مشت اتهامات بدون مدرک بود

☐ **اول از خودتان شروع می‌کنیم و اینکه چطور شد زبان کروات را فرا گرفتید؟**

● من زبان کروات را در خود کرواسی یاد گرفتم و جریان از این قرار بود که زمانی که هنوز یوگسلاوی سابق فروپاشی نشده بود، به کرواسی رفتم و مدتی در آنجا بودم تا اینکه جنگ در این کشور شروع شد. اما چون مجبور بودم تحصیلات دانشگاهی‌ام را به پایان برسانم، در این کشور ماندم. چیزی حدود ۹ سال در کرواسی بودم و در اواخر حضورم در این کشور به دلیل مشکلات مالی مجبور شدم در سفارت ایران در زاگراب مشغول به کار شوم.

☐ **آشنایی شما با بلاژویچ مربوط می‌شود به همان سالهای حضورتان در کرواسی؟**

● نخیر. البته زمانی که تیم ملی ما برای انجام آخرین بازی خود قبل از رفتن به جام جهانی به کرواسی آمد، من تیم ملی ایران را همراهی می‌کردم و مدت پنج - شش روز در کنار تیم کارهای مربوط به آن را انجام می‌دادم و در همان روزها بود که آقای بلاژویچ را از نزدیک دیدم. از این‌رو من او را می‌شناختم، اما او به هیچ عنوان مرا به یاد نمی‌آورد.

☐ **با توجه به اینکه شما نزدیکترین کس در طول یک سال اخیر به میروسلاو بلاژویچ بودید، دوست داریم برداشتهای شخصی‌تان را پیرامون این مربی و مسائل حاشیه‌ای بسیاری که بعد از ناکامی ایران در راه صعود به جام جهانی در مورد ایشان وجود داشت، بفرمایید. عده‌ای بر این باور هستند که بلاژویچ خیلی‌ها از جمله آقای صفایی فراهانی را در مورد بازگشت مجدد به ایران و قبول مربیگری تیم ملی سر کار گذاشت؟**

● اگر به‌صورت کلی بخواهیم به قضیه نگاه کنیم، نمی‌توان گفت که در این جریان کسی خواسته کس دیگری را بازی بدهد. من که از نزدیک با خصوصیات درونی آقای بلاژویچ آشنا بودم، نمی‌توانم بپذیرم که او قصد انجام چنین کاری را داشته است. آقای بلاژویچ از مدتها قبل بارها نزد من از ناراحتی روحی‌اش شکایت کرده بود. او در برهه‌ای از زمان دچار کم‌خوابی شدید شده بود، سیگار زیادی می‌کشید و غذای کمی می‌خورد که این رفتارها برای شخصی در سن و سال او طبیعتاً زیان‌آور بود. این روال ادامه داشت تا اینکه ایشان ایران را ترک کردند، تا قبل از ترک ایران توسط آقای بلاژویچ، او بارها در صحبت‌هایش با شخص ریاست فدراسیون ابراز تمایل کرده بود که بار دیگر هدایت تیم ملی ایران را بپذیرد. اما اگر به متن استعفانامه ایشان هم توجه کنید، خود ایشان هم اشاره کرده بود که علاوه بر مشکلات روحی و روانی که دارند، جو نامناسبی توسط برخی از بازیکنان ملی‌پوش در ایران به‌وجود آمده که شرایط حضور دوباره در ایران را کمی ناممکن می‌کند. او در مدت حضورش در ایران واقعاً کار کرد و زحمت کشید و به همین خاطر است که نمی‌توان ادعا کرد که او می‌خواسته کسی را سرکار بگذارد. بلاژویچ به توصیه پزشک از مربیگری منع شد. در غیر این صورت مطمئن باشید که تمایل درونی ایشان حضور دوباره در ایران بود و بس.

☐ **همانطور که اشاره کردید بعد از ترک ایران توسط بلاژویچ جو نامناسبی علیه او توسط برخی از ملی‌پوشان به‌وجود آمد. شما تا چه حد درست یا غلط بودن چنین جوی را قبول می‌کنید؟**

● من که هیچ درستی در آن واکنش‌ها ندیدم چرا که هیچ‌یک از بازیکنان مدرکی برای اثبات حرفهایشان نداشتند و همان‌طور که می‌دانید وارد کردن اتهام بدون مدرک، آنهم به شخصی که یک سابقه درخشان ۳۵ ساله را پشت سرش دارد، سنگین است. شاید من و شما خیلی راحت از کنار این جریان بگذریم، ولی برای آقای بلاژویچ این‌طور نبود و او با مشاهده چنین رفتارهایی خرد شد.

☐ **اگر بلاژویچ توسط دکتر منع شده بود، پس آن صحبت‌هایی که روزنامه‌های کروات می‌کردند در مورد مذاکرات طولانی ایشان با فدراسیون فوتبال بوسنی و هرزگوین چه بود؟ و اینکه او در لحظه آخر گفته بود که به دلیل حضور آدمهایی که من آنها را وطن‌دوست بوسنی قلمداد می‌کنم با فدراسیون فوتبال این کشور قرارداد نبستم!**

● بحث مذاکره فدراسیون فوتبال بوسنی با آقای بلاژویچ مربوط می‌شد به مدتها پیش و آنها قصد داشتند به هر ترتیبی که شده با این مربی به توافق برسند و اصرار وزیر وقت کشور بوسنی که از دوستان قدیمی آقای بلاژویچ محسوب می‌شود، باعث شده بود که این موضوع از مدتها قبل ادامه داشته باشد که بعد از رفتن ایشان به زاگرب این بحث مجدداً به جریان افتاد و برای منتقدان ایرانی بیش از پیش به چشم آمد. منتهی همانطور که گفتم قبول پیشنهاد فدراسیون فوتبال بوسنی و هرزگوین از سوی آقای بلاژویچ با توجه به توصیه پزشک امری محال و ناشدنی بود.

☐ **با توجه به اینکه اکنون دیگر بلاژویچ در کشور ما نیست، می‌خواستم به این سؤال جواب بدهید که بحث‌های حاشیه‌ای مطبوعات ورزشی ما در مورد مالکیت تیم ملی توسط دایی تا چه حد درست بود و به‌طور کلی بلاژویچ چقدر نسبت به کاپیتان تیم ملی تأثیرپذیر بود؟**

● من یک حساب دو، دوتا، چهارتا را مقابل شما و خوانندگان عزیزتان می‌گذارم تا خودتان در این مورد تصمیم بگیرید. ما یک مربی بزرگ را داریم با سابقه‌ای ۳۵ ساله که دنیا به خوبی او را می‌شناسد، او مربی است که داوود شوکر، زوونیمیر بوبان و حتی شخص آقای سپ بلاتر رئیس کنونی فدراسیون جهانی فوتبال زمانی شاگرد ایشان بودند. با این اوصاف شخصی هم در تیم ملی فوتبال هست که در حیطه بازیگری خودش بسیار مقتدر است ولی اینکه بخواهد به کسی زور بگوید و علی‌الخصوص به آن ترتیبی که روزنامه‌های ما می‌نوشتند، بخواهد خط بدهد، به هیچ‌وجه این‌گونه نبود. علی دایی به صورت مستقیم با آقایان فخرالدین هگوویچ و برانکو ایوانکوویچ مشورت می‌کرد. اما در حیطه وظایف آقای بلاژویچ دخالت نداشتند. متأسفانه در ایران هنوز مفهوم کاپیتان جا نیفتاده است چرا که در این صورت الان پیروانی به آقای پروین خط می‌دهد و فکری هم به آقای پورحیدری و... کاپیتانی فقط بستن بازوبند نیست بلکه آن بازیکنان می‌بایست مجری تفکرات سرمربی تیم در داخل میدان باشند و به عبارتی مربی داخل زمین باشند. حال اگر این خط دادن است بله آقای دایی هم در تیم ملی خط می‌داد!

مطبوعات ورزشی ما با احاطه‌ای که به ذهن و فکر علاقه‌مندان به فوتبال دارند این را در ذهن مردم حک کرده‌اند که علی دایی سه دانگ از شش

دانگ تیم ملی را به خود اختصاص داده است و این کاملاً غلط است.

☐ برانکو ایوانکویچ اکنون سرمربی تیم ملی ایران است. این امکان وجود دارد که حضور دستیار بلاژویچ بر روی نیمکت مربیگری ایران زمینه را برای بازگشت مجدد این مربی به ایران فراهم سازد؟

● بلاژویچ شخصی غیرقابل پیش‌بینی است. باور کنید حتی همسر ایشان هم زمانی که او در ایران حضور داشت نمی‌توانست کارهای او را پیش‌بینی کند. یک لحظه در ایران بود و ناگهان تصمیم می‌گرفت به کرواسی یا سوئیس برود و به‌طور کل غیرقابل پیش‌بینی بودن، از جمله خصوصیات ذاتی بلاژویچ بود. با تمام این صحبت‌ها من فکر نمی‌کنم حداقل ظرف چند ماه آینده ایشان به ایران برگردند.

☐ فکر می‌کنید تیم ملی با وجود مربی همچون برانکو ایوانکویچ به آنچه مردم انتظارش را دارند، برسد؟

● به هرحال وظیفه من به عنوان یک شهروند ایرانی و کسی که مترجم سرمربی تیم ملی است این است که در انتقال صحبت‌های مربی به بازیکنان و بالعکس صمیمانه کوشش کنم. من قصد ندارم در مورد عملکرد سرمربی تیم ملی اظهارنظر کنم. همان‌طور که تا به‌حال پیرامون کارنامه و عملکرد آقای بلاژویچ در زمان حضور ایشان در ایران صحبت نکرده‌ام. فقط برای تیم ملی کشورم آرزوی موفقت دارم و از صمیم قلب خواهانم هر کسی که سکان هدایت این تیم را دراختیار دارد در انجام وظایفش بدون نقص عمل کند.

در پایان دومین دوره جام اتحادیه کشور

بالاخره هما هم قهرمان شد!

تیم همای تهران که از تیم‌های قدیمی و ریشه‌دار کشور محسوب می‌شود، پس از سالها حضور در عرصه فوتبال باشگاهی توانست با نسل جدیدی از بازیکنان جوان و باانگیزه و تنی چند از بازیکنان پرتجربه همچون مجید صالح و سیدعلی افتخاری به مقام قهرمانی برسد.

بازیکنان تیم هما در دیدار نهایی رقابتهای جام اتحادیه کشور، در شرایطی به این مهم دست یافتند که تیم حریف - مس کرمان - با بهره‌گیری از بازیکنان مطرح و یک مربی کارآمد و نام‌آشنا یعنی بیژن ذوالفقارنسب چیزی از میزبان تهرانی‌اش کم نداشت و شاید اگر آن تعویض احساسی دقایق پایانی از سوی مربی این تیم صورت نمی‌گرفت و سعید عزیزیان برای مهار پنالتی‌ها به زمین مسابقه نمی‌آمد، الان جام قهرمانی در کرمان بود!

به هر تقدیر همای تهران، تیمی که سالیان دراز در عرصه رقابتهای لیگ کشور و باشگاههای تهران پابه‌پای دو تیم استقلال و پیروزی حرکت می‌کرد، اینک با قهرمانی در جام اتحادیه کشور امیدوار خواهد بود تا به عنوان یکی از دو تیم برتر گروه شمال بتواند به رقابتهای لیگ برتر کشور در سال آینده راه یابد.

این تیم درحال حاضر با کسب ۲۴ امتیاز از ۱۶ بازی در رتبه ششم جدول رده‌بندی گروه شمال قرار دارد و برای رسیدن به رتبه دوم می‌بایست ظرف چهار بازی باقیمانده اختلاف پنج امتیازی‌اش را با تیم برق تهران جبران کند.

گفتنی است در دیدار رده‌بندی دومین دوره جام اتحادیه کشور نیز دو تیم برق و راه‌آهن تهران به مصاف هم رفتند که برقی‌ها توانستند در ضیافت پنالتی‌ها بر تیم مقابل غلبه کنند.

دزفول شهر سوخته

ما می‌دانیم که دزفول یکی از شهرهای مهم و پرجمعیت کشورمان است. این شهر با تاریخی قدیمی و کهن در جنوب غربی ایران واقع است و همراه با اصفهان، شیراز، نیشابور، کاشان، تبریز، شوشتر، شوش و چند شهر دیگر در زمره کهن‌ترین شهرهای ایران و جهان قرار دارد. این را هم می‌دانیم که دزفول قبلاً با نام «جندی‌شاپور» مهمترین و معروفترین دانشگاه پزشکی جهان را در خود جای داده بود.

این شهر قدیمی حتی در عرصه ورزش نیز در کشور مطرح بوده و قهرمانان و پهلوانان بسیاری به ایران تقدیم کرده است... در گذشته به هر ورزشی که نگاه می‌کردید نام دزفول و افتخارآفرینی‌های آن را مشاهده می‌کردید. اما اکنون می‌بینیم که ظلم بزرگی به ورزش دزفول شده و ورزش این شهر تا پایین‌ترین رتبه نزول کرده است. البته باید بدانیم که این بی‌توجهی به ورزش دزفول ازسوی کارگزاران، مسوولان و دست‌اندرکاران ورزش کشور می‌باشد. به‌طوری که اکنون هیچ‌گونه سرمایه‌گذاری و اعتنایی به ورزش آن و به تاسیسات و امکانات ورزشی آن و به ورزشکاران آن نمی‌شود.

در آخر از مسوولان و دست‌اندرکاران ورزش کشورمان می‌خواهیم که نیم‌نگاهی هم به بازسازی و ساختن اماکن ورزشی دزفول و ورزشکاران این شهر بیاندازند تا بار دیگر شاهد شکوفایی و مطرح شدن ورزش دزفول در ایران باشیم. انشاءالله.

○ سعید امام‌راد - دزفول

پنج‌شنبه تا سه‌شنبه با ورزش ایران

○ پنج‌شنبه

تیم کشتی آزاد منتخب خراسان به نمایندگی از سوی جمهوری اسلامی ایران برای حضور در تورنمنت بین‌المللی یاشاردوغو که در آنکارای ترکیه برگزار خواهد شد، اعزام شد.

در این رقابتها علاوه بر تیم میزبان و تیم منتخب کشتی کشورمان، کشتی‌گیرانی از ۱۲ کشور دنیا حضور خواهند داشت که مسابقات خود را طی روزهای دهم تا دوازدهم اسفندماه انجام می‌دهند.

○ جمعه

رقابتهای چهارجانبه مغرب با انجام دو دیدار در ورزشگاه محمد شهر کازابلانکای مراکش آغاز شد و تیم ملی کشورمان در نخستین دیدار توانست تیم ونزوئلا را با تک گل مجاهد خضیراوی شکست دهد و راهی دیدار نهایی شود.

در دیگر دیدار، تیم فوتبال الجزایر با غلبه بر مراکش، در ضربات پنالتی خود را به عنوان حریف تیم ملی ایران در دیدار فینال معرفی کرد.

○ شنبه

کنفدراسیون فوتبال آسیا شنبه شب، تیم فوتبال استقلال ایران را به عنوان میزبان مرحله نهایی بیست و یکمین دوره جام باشگاههای آسیا معرفی کرد.

این بازیها طی روزهای چهاردهم و شانزدهم فروردین ماه سال آینده در ورزشگاه آزادی انجام خواهد شد و طبق برنامه در مرحله نیمه نهایی، تیم استقلال به مصاف آنیانگ کره جنوبی خواهد رفت و نسف کارسی ازبکستان با دیگر تیم کره‌ای، سوون سامسونگ دیدار می‌کند.

○ یک‌شنبه

بامداد یک‌شنبه، احمدرضا عابدزاده دروازه‌بان ارزشمند و ملی‌پوش کشورمان دچار عارضه مغزی شد.

عابدزاده به علت گرفتگی مویرگهای مغزی، به حالت کما رفت و با تلاش پزشکان متخصص مغز و اعصاب پس از کسب موافقت از خانواده او و تصمیم شورای پزشکی، مورد عمل جراحی قرار گرفت. این عمل که بر روی نقاط آسیب دیده مغز عابدزاده انجام شد، به مدت دو ساعت طول کشید که خوشبختانه موفقیت‌آمیز بود.

از صمیم قلب آرزو می‌کنیم این دروازه‌بان ارزنده کشورمان هرچه زودتر سلامت کامل خود را به دست آورد.

○ دوشنبه

میلیونها فوتبالدوست ایرانی تا ساعت دو بامداد روز دوشنبه به انتظار نشستند تا شاهد قهرمانی تیم ملی ایران در تورنمنت چهارجانبه ال.جی باشند.

دیدار دو تیم ایران و الجزایر در مرحله نهایی این رقابتها پس از ۱۲۰ دقیقه ماراتن کسل‌کننده به ضربات پنالتی کشیده شد که تیم ملی کشورمان در ضیافت پنالتی‌ها با گل سعید لطفی جوانترین بازیکن خود، صاحب برتری ۹ بر ۸ شد و جایزه ۵۰ هزار دلاری تورنمنت ال.جی را از آن خود کرد.

○ سه‌شنبه

اردوی تیم ملی بسکتبال کشورمان از روز سه‌شنبه به منظور آمادگی تیم ملی برای شرکت در بازیهای غرب آسیا زیرنظر سعید ارمغانی در ورزشگاه آزادی تهران آغاز شد.

این اردو با حضور ۱۷ بازیکن دعوت شده برگزار شد.

فدراسیون بسکتبال کشورمان پیش از این ۴۳ بازیکن را به اردوی تیم‌های ملی الف و ب تیم ملی دعوت کرده بود.

نقاشی‌های شما

عاطفه حسنی ۸ ساله از شهرری

شایان اکبری ۶ ساله از تهران

الناز کاظمی کلاس پنجم

محمد جعفری کلاس سوم از کرج

سیما شهماری ۱۱ ساله از تهران

فاطمه کتابی ۱۰ ساله از تهران

فرشته کتابی ۵ ساله

آرزو حسنی ۷ ساله از شهرری

سجاد شهماری ۹ ساله از تهران

نازنین جباریان ۵ ساله

یاسمن رمضانی ۵ ساله از تهران

نازنین صنیعی‌ایرانی ۴ ساله از تهران

حسین عظیمی کلاس سوم از کرج

خدیجه مختومی کلاس چهارم

سولا پشمک کلاس چهارم

وحید آقامحمدی کلاس سوم

بهروز دورقمری کلاس سوم

علی حسین‌زاده کلاس سوم

حامد نوری کلاس سوم از کرج

ایمان بهشتی کلاس سوم از کرج

تهمینه مختومی کلاس چهارم

داود مختومی کلاس چهارم

حکیم اسکندرلی کلاس چهارم از گنبدکاوس

فرهاد حسنی کلاس چهارم از زرین دشت

کامیاب سارک‌نژاد ۶ ساله

علیرضا عاشورنژاد ۶ ساله از تهران

ساناز کیانی

بهار شکوهیان یزدی از کرمان

یاسمن محمودی ۶ ساله از تهران

شهین مختوم کلاس چهارم

مریم حسین‌پور شاطری ۵ ساله

ی گل پشمک کلاس چهارم

مرجان معلمی ۶ ساله از تنکابن

امان تاج مختومی کلاس چهارم

مهین مختومی کلاس چهارم

مجید پشمک کلاس چهارم

فرحناز پشمک کلاس چهارم

جدید

Licence
BOSCH

نسل جدید جاروبرقی های پارس خزر

تحت لیسانس بوش آلمان

پارس خزر

ارای موتور پرقدرت ساخت بوش / زیمنس آلمان
جهز به محفظه دوجداره موتور جهت کاهش صدا
جهز به چراغ الکتریکی نشانگر پرشدن پاکت و گرفتگی لوله
جهز به سیم جمع کن اتوماتیک / برسهای مخصوص مبل و پرده
جهز به میکروفیلترهای مخصوص گرد و غبار ورودی / خروجی هوا
ابلیت چرخش ۳۶۰ درجه لوله خرطومی جهت سهولت در کار و جابجائی
ارای خازن مخصوص پارازیت گیر و مدار راه اندازی آرام الکترو موتور
کت مخصوص سه لایه یکبار مصرف بهداشتی
ارای محافظ حرارتی مخصوص برای جلوگیری از گرم شدن بیش
حد موتور
ابلیت تنظیم قدرت از ٤٠٠ تا ١٤٠٠ وات
ابلیت نصب موقت مجموعه برس، لوله رابط و لوله خرطومی
ه بدنه جاروبرقی در دو حالت پارک افقی و عمودی

1400W
turbo
پارس خزر
Licence
Bosch

۲۵
ماه ضمانت

وازم خانگی پارس خزر برای یک عمر

س خزر با ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر کشور
http://www.parskhazar.com

R.A.M.G.R.A.P.H.I.C.S

EPILATORY WAX

موم سرد کَنز

مطمئن ، سالم ، سریع
برای از بین بردن موهای زائد بدن
طراوت، لطافت، زیبائی

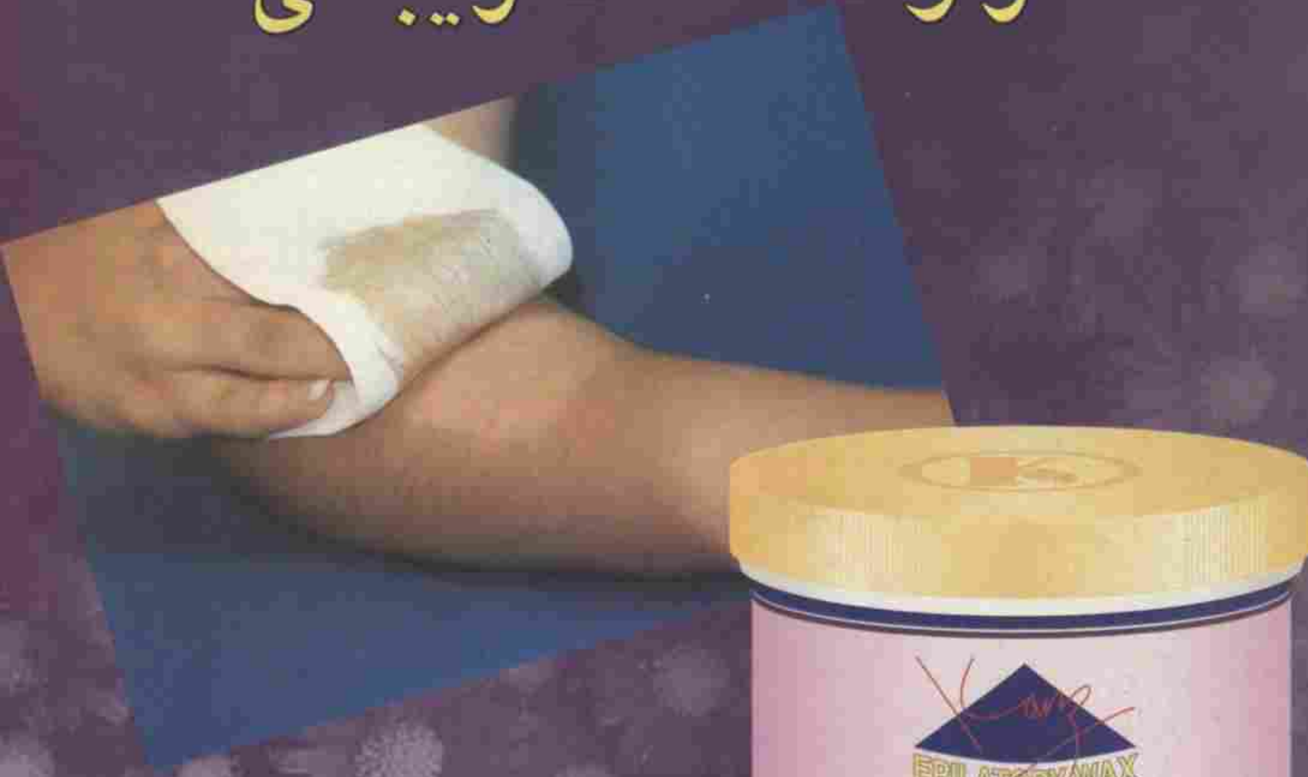
EPILATORY WAX
موم سرد کَنز

محصولی از لابراتوار کَنز (شرکت لاله اکباتان)
پروانه ساخت بهداری ۱۸۸۲ /ب
فروش در داروخانه ها و سوپرمارکت های سراسر کشور   تلفن مرکز پخش : ۸۲۷۸۷۲۱